

دانلود رمان



نیش عقرب

مترجم : ماهرو

مقدمه

هربار که حس و حال خوشحالی بهم دست می‌ده، مامانم
زنگ می‌زنه.

هنوز خبری ازش نشده، ولی می‌دونم که زنگش تو راهه.
حس آزادی هیچ‌وقت برام یه آزادی واقعی نبوده، چون
مثل یه تو‌مور بدخیم تو مغزم جا خوش کرده.

صدای ماتیاس توی هدفون خش‌خش می‌کنه؛ هم‌زمان
که داره آهنگ بندِ مورد علاقه‌مون رو با داد و هوار
می‌خونه، روی دسته‌ی هدایت بالگرد هم ضرب گرفته.

با تمام این ذوق و هیجانش، پاش روی پدال‌ها ثابت، ولی
بازم این حس لعنتی ول کن نیست که هر لحظه ممکنه از
آسمون سقوط کنیم.

مردن با هلیکوپتر دقیقاً توی لیست آرزو هام نبود.

گوشیم رو محکم می‌چسبم و یه نگاه به کابین خلبان
می‌ندازم تا مطمئن بشم از وقتی کنسرتِ ماتیاس شروع
شده، چیزی از کار نیفتاده باشه.

باباش اگه می‌فهمید ماتیاس هربار که می‌پریم این طوری
دل‌قک‌بازی درمیاره، کلاً روزگارش رو سیاه می‌کرد—
احتمالاً به خاطر همینم بود که باباش خلبانی رو به منم یاد
داد.

پایین پامون، اون عمارت‌هایی که از نزدیک خیلی
غول‌پیکر به نظر میان، چیزی بیشتر از چندتا برآمدگی
کوچیک و بی‌اهمیت روی زمین نیستن.

جلوتر، خونه‌ی ماست و اون محوطه‌ی خالی
آسفالت‌شده‌ی جلوی ساختمون که از نظر ماتياس يه
هلی‌پدِ عالی به حساب میاد.

صبح وقتی با هلیکوپتر پرید اومد تا به تاکستان
خونوادگی‌شون توی پائونیا سر بزنه، رسماً نزدیک بود
سکته کنم.

بیشتر دوست‌پسرا با ماشین یا موتور میان دنبال
دوست‌دخترشون.

لعتی، هنوز اون روزایی یادمه که منتظر می‌موند تا وقتایی
که مامان بابام خونه نیستن جیم بزنم بیرون؛ بعدش
می‌نشستم روی فرمون دوچرخه‌ش و هربار که اون
زنگوله‌ی رو مخش رو به صدا درمی‌آورد، براش
چشم‌غره می‌رفتم.

اما نه، ماتیاس هالنبیک حالا دیگه دستش به این چیزا
نمی‌ره.

اون با یه هلیکوپتر ۲۵۰ هزار دلاری میاد دنبال
دوست دخترش.

دستش میاد روی رونم، منم بلافاصله می‌زنم رو دستش.
با تشر می‌گم: «تمرکز کن.»

خنده‌ی ریزی می‌کنه و با وجود غرغرای من، دوباره رون
پام رو لمس می‌کنه.

با یه لبخند پر از اعتماد به نفس می‌گه: «نگران نباش.»

بعد ادامه میده: «مامان بابات قرار نیست تا سه روز دیگه از
بمبئی برگردن. تازه، آخر هفته‌ست و هیچ‌کدوم از اون
خدمه و کارگرایی که ممکنه چغلی کنن سر کار نیستن.
مامانت عمراً بویی ببره.»

«اینو خودم می‌دونم. ولی چیزی که نمی‌دونم اینه که رد
دادن مغزش تا کجا می‌تونه پیش بره. اصلاً تعجب
نمی‌کنم اگه دور تا دور خونه دوربین مخفی کار گذاشته
باشه. بعید نیست حتی توی اتاقم شنود گذاشته باشه تا
ببینه من و گایا داریم پشت سرش گوه می‌خوریم یا نه.»

کار من و خواهرم به جایی رسیده که اون قدر پارانوئید شدیم که تنها جایی که جرئت می‌کنیم درباره‌ی خونواده‌مون حرف بزنیم تو مدرسه‌ست — تازه اونجا هم مطمئن نیستیم که مامان دستگاه شنودی چیزی بهمون وصل نکرده باشه.

به علاوه، روز به روز داره معلوم‌تر می‌شه که داداش‌مون یه آدم فروش و خبرچین به تمام معناست.

گایا سندروم بچه‌ی کوچیکه رو داره و مشخصاً نورچشمی باباست، مامانم که رسماً اختلال شخصیت مرزی تشخیص داده‌نشده داره و مجسمه‌ی «پسر پرستی»^{۴۰}.

این وسط، سندرومِ شومِ فرزندِ وسطِ بودنِ هم نصیبِ منِ
فلک زده شده.

«اگه بفهمه با توام، منو می کشه—اصلاً هم اغراق
نمی کنم.»

دستم رو روی صورتم می کشم و از بوی پهن اسب،
بوته‌های انگور و باروت که به تنم مونده چهره درهم
می کشم؛ مامان اگه می فهمید کل روز رو با یه پسر به
سیل شلیک می کردم و اسب سواری می کردم، سخته
ناقص می زد.

«یادت میاد یه بار قاشق فلزی رو قایم کرد توی ظرف غذا
و بعد که ماکروویو منفجر شد، منو مقصر دونست چون

‘اولش باید نگاه می کردم؟’ یعنی از من انتظار داشت
چک کنم بینم توی قرمه سبزی قاشق قایم کرده یا نه!
دستم رو با کلافگی بالا می اندازم: «اون زن می خواد سر
به تنم نباشه، ماتیاس.»

خونه م نزدیک و نزدیک تر می شه، و همراهش، برخورد
حتمی با زنی که منو زاییده.

هم زمان که اهرم رو یه ذره می چرخونه، رونم رو نوازش
می کنه: «مامانت نمی کشتت. شاید بندازت توی
سیاهچال، ولی نمی کشتت.»

می گویم به سینه ش: «اصلاً کمکی نکردی.» به ساعت نگاه
می کنم و سرم رو تگون می دم: «ساعت نزدیک پنجه،

پس روح مامانم درست همین الان داره از ته جهنم
می خزه بیرون و برمی گرده توی بدنش. ۲۶ ساعته که هیچ
خبری ازش ندارم. بیست و شش ساعت.»

گوشیم رو بالا می گیرم. «احتمالاً این یه رکورد جدیده
براش. وسوسه شدم بدم گوشیم رو چک کنن بینم
خراب شده یا نه. این تنها توضیح منطقیه.»

«شاید، فقط شاید، دست از سرت برداشته.»

یه لحظه نگاش می کنم و بعد یه پوزخند صدادار می زنم:
«اون زن از همون لحظه‌ای که از شکمش اومدم بیرون و
همه فهمیدن سونوگرافی دروغ گفته و من دخترم،
چسبیده به ماتحت من و ول کنم نیست.»

معنای «زن» توی جامعه‌ی غربی زمین تا آسمون فرق داره. مهم نیست که من تو خاک آمریکا به دنیا اومدم؛ تا جایی که به مامانم مربوط می‌شه، ما هنوز توی هندیم و آرزوهای زندگی من، توهین مستقیم به شخص خودشه. هم‌زمان که به خونه نزدیک می‌شیم، هدفون خش‌خش می‌کنه و ماتیاس یه سری اطلاعات به برج مراقبت می‌ده. ماتیاس هم‌زمان که آروم ما رو سمت زمین می‌بره، لبای قلوهایش به یه پوزخند کش میاد: «می‌دونی... من همیشه می‌تونم بهت پیشنهاد ازدواج بدم. اون موقع دیگه نمی‌تونن از دستم خلاص بشن، زال.»

«پوست هنوزم به مذاق مامان بابام زیادی روشنه.»

خودشم اینو خوب می‌دونه.

موی بلوند پلاتینیومی، چشمای سبز و پوست سفید؟ توی
هیچ دنیایی پدر و مادرم این رو یه گزینه‌ی مناسب برای
دخترشون نمی‌دونن.

این واقعیت که خونواده‌ش اون قدر خرپول بودن که برای
تولد ۱۶ سالگیش یه کادوی ۲۵۰ هزار دلاری بهش دادن
هم پیشیزی براشون ارزش نداره.

اگه می‌فهمیدن خونواده‌ش واقعاً تو چه کارهای خلاف
و سنگینی دست دارن... بعید نبود من و گایا رو درجا
دیپورت کنن هند.

«می‌دونی که تا درسم تموم نشه هیچ کدوم از اینا رو
نمی‌خوام. گرفتنِ مدرک دانشگاهی همراه با یه شوهر،
بزرگ‌ترین 'فاک' یو' به مامانم خواهد بود.»

انتخاب‌های مامانم برامون فقط ایناست: دکتر، وکیل،
مهندس، یا زنِ خانه‌دار.

که البته ترجیحش همون آخریه. اما داداشم گادین، هر
گوهی که بخواد می‌تونه بخوره. اگه بگه می‌خواد
پرنسس بشه، مامان کمرش رو می‌شکنه تا بهترین لباس
پرنسسی رو براش بدوزه.

دست ماتياس از روی رونم برداشته می‌شه و من بلافاصله
دلتنگ لمسش می‌شم.

هم زمان که نگاهش می‌کنم عذاب وجدان وجودم رو
می‌خوره، با خودم فکر می‌کنم آیا قراره عصبانیت و
کلافگیِ تلنبار شده‌ش رو توی چهره‌ش بینم یا نه.

متنفره از این که مجبوریم رابطه‌مون رو مخفی نگه داریم
تا مامان بابام نفهمن و منو نفرستن مدرسه‌ی شبانه‌روزی.
انگار که ساده‌ترین راه دنیا باشه، می‌گه: «می‌تونی خیلی
راحت بهشون بگی، گورتون رو گم کنید» و همین الان
بزنی به چاک.»

با این که چقدر هوامو داره و درکم می‌کنه، ولی هیچ‌وقت
عمق ماجرای خونواده‌ی منو نمی‌فهمه، چون خودش
عاشق مامان باباشه و اونا هم متقابلاً می‌پرستنش. «می‌دونی

که مامانم از خوشحالی بال درمیاره اگه قبل رفتن به دانشگاه بیای پیش ما بمونی.»

اون، مشکلات این پیشنهادش رو هم درک نمی‌کنه. رفتن از اون خونه یعنی خداحافظی با مامان بابام و حساب بانکی شون.

من اون قدر مخ نیستم که بورسیه کامل بگیرم، کاری هم نداشتم. پس اندازمم به هیچ جا نمی‌رسه.

ماتياس می‌تونه کل شهریه دانشگاهم رو چهار بار پرداخت کنه بدون این که حتی خم به ابروی حساب بانکیش بیاد. ولی یه بخش سرکشی درونم می‌خواد به مامانم ثابت کنه که برای زنده موندن به هیچ نری احتیاج ندارم.

پدر و مادرم هنوز برگ برنده‌ی مالیم هستن و کلی رابطه
و پارتی دارن که اگه بخوام تو کارم موفق بشم بهشون
نیاز دارم. اگه به هیچشون احتیاج نداشتم، از چهارده
سالگی رابطه‌م با ماتیاس رو قایم نمی کردم.

با یه آه گوشیم رو چک می کنم و می گم: «بالاخره سر
عقل میان.»

پایه‌های هلیکوپتر که به زمین می خوره، یه تگون شدید
می خورم؛ اونم در حالی که مویی از کنار فواره‌ی طلایی
جلوی عمارت مدرنِ دهه شصتی مون رد شدیم.

وقتی می شینیم، قلبم مثل دیوونه‌ها می کوبه و متوجه
می شم تمام چراغ‌های خونه روشنه.

نکنه گایا دوباره پارتی گرفته؟ آخرین باری که این کارو کرد، مامان چنان با دمپایی زد تو صورتش که ردِ دمپایی تا چند روز روی پوستش مونده بود.

منم چون جلوش رو نگرفته بودم همون بلا سرم اومد. ماتياس هم زمان که موتور و پره‌ها رو خاموش می‌کنه، با سر به مازراتی پارک شده دم خونه اشاره می‌کنه: «اون ماشین کیه؟»

فکر نمی‌کنم هیچ کدوم از دوستای گایا همچین ماشینی داشته باشن. بیشترشون اصلاً به سن رانندگی نرسیدن. شاید یکی شون دوست پسر سن بالا داره؟

پرده‌ها که تکون می‌خورن، ماتياس سر تکون می‌ده:
«خواهرت رسماً داره التماس می‌کنه که یکی برینه بهش.»
هم‌زمان که در رو هل می‌دم باز بشه و می‌پرم روی زمین،
یه صدای گنگ از خودم درمیارم. ماتياس تو یه ثانیه میاد
کنارم، در رو برام می‌بنده و انگشتاش رو توی انگشتم
قفل می‌کنه.

دستم رو فشار آروم و دلگرم کننده‌ای می‌ده که البته هیچ
تاثیری توی آروم کردن اعصاب به‌هم‌ریخته‌م نداره.

بهم چشمک می‌زنه و به پهلوم می‌زنه: «می‌تونم امشب
پشت بمونم و هر کثافت کاری‌ای که گایا و رفیقاش راه
انداختن رو جمع‌وجور کنم. بادیگاردت می‌شم ببی. از
دست دخترای تین‌ایجرِ مست نجات می‌دم.»

سرمو تگون می دم، ولی یه چیزی توی این اوضاع درست
به نظر نمیاد. صدای موزیک یا خنده های جیغ جیغی نمیاد.
همه جا زیادی ساکته.

گوشیم با اومدن پیام می لرزه، پیام گایا رو باز می کنم:
گایا: کمر بند تو سفت ببند. به اون مردت بگو تا می تونه
فلنگو ببند.

پیام بعدی که میاد، نفسم توی سینه حبس می شه:
گایا: برگشتن.

خون از صورتم پر می کشه.

می چرخم سمت ماتياس و دستم رو از دستش می کشم
بیرون، از ته دل به هر خدایی که هست التماس می کنم

کاش مامان بابام فرود هلیکوپتر توی حیاط رو ندیده
باشن. با صدای خفه و تیزی می گم: «باید بری.»

چهره‌ش وا می‌ره و خشکش می‌زنه، یه نگاه به اطراف
می‌ندازه و بعد چشمش به فاصله‌ی زیادی که بین مون
انداختم می‌افته: «چی شده؟»

پاهام سست می‌شه و عقب می‌رم، گلوم قفل کرده. اگه
حق با خواهرم باشه، باید یه جوری این گند رو جمع کنم.
شاید مامان دست تو دست دیدن مون رو ندیده باشه. شاید
تازه رسیده و رفته حموم و اصلاً متوجه سر و صدا نشده.
«گایا گفت اونا—»

«زالاک.»

خشکم می زنه.

فاک. فاک. فاک.

هم زمان که به سمت صداش برمی گردم، بندهای انگشتم
از شدت فشار سفید می شن.

مامان دم در ورودی وایساده؛ بی حرکت و خشک مثل
عزرائیل، سر تا پام رو برانداز می کنه و هر چی زره و
سپری که فکر می کردم تنمه رو با چشماش به آتیش
می کشه.

تحقیری که توی نگاهشه مثل روز روشنه؛ به شلوار جین
گلی م و موهای بهم ریخته ام که به تیشرت پاره پوره م
چسبیده زل زده.

ماتياس هم دقیقاً همین سر و وضع رو داره.

اخم زهر آگینی که حواله‌ی ماتياس می‌کنه می‌تونست هر
مرد ضعیفی رو درجا بکشه. ولی ماتياس جا نمی‌زنه.

نه، برعکس؛ دقیقاً میاد کنارم می‌ایسته، اون قدر نزدیک
که هیچ کس نمی‌تونه ما رو صرفاً «دوست معمولی» فرض
کنه.

بابا هم توی چارچوب در ظاهر می‌شه، گوشی رو دم
گوشش گرفته و کلماتی می‌گه که درست نمی‌شنوم. با
سر تکون دادن به سمت هلیکوپتر اشاره می‌کنه.

به امید این که ماتياس صدای عجز و درموندگیم رو
بشنوه، نجوا می‌کنم: «خواهش می‌کنم برو.»

مامان با لحن دندون قروچه‌ای غرش می‌کنه: «بیا تو. همین الان.»

می‌خوام برم جلو، ولی دوست‌پسرم دستشو دور بازوم حلقه می‌کنه و نگهم می‌داره.

«برو ماتیاس.»

نمی‌ذاره دستم رو عقب بکشم، دوباره تلاش می‌کنم و با وحشت به پدر و مادرم نگاه می‌ندازم: «داری اوضاع رو بدتر می‌کنی.»

خواهش و التماس رو نادیده می‌گیره و با همون درموندگیِ خودم نگام می‌کنه: «زال.»

«گورتو گم کن از اینجا!»

«نمی‌ذارم تنهایی با این قضیه روبرو بشی. با هم بهش می‌گیم.»

سعی می‌کنه انگشتمون رو دوباره قفل کنه، ولی خودمو عقب می‌کشم. اگه بتونم ردش کنم بره، شاید خشم مامانم کمتر بشه.

شاید بتونم اوضاع رو درست کنم.

«این گندِ منه، خودم باید جمعش کنم.»

ولی تا نگاهم به نگاه مامانم گره می‌خوره، می‌فهمم هیچ راهی برای درست کردنش نیست.

اون جوری منو بار آورده که هیچ وقت امید الکی به
عوض شدنش نداشته باشم. تنها حقیقتی که اون زن
باورش داره، همونیه که خودش توی مغزش بافته.

ماتیاس به گوشیش فحش می ده: «فاک، بابامه.»

تماس رو قطع می کنه و دوباره رو به من می کنه و سعی
می کنه فاصله مون رو پر کنه، در حالی که من فقط هی
عقب تر می خزم. «هیچ گوری نمی رم. بهت قول دادم
هیچ وقت مجبور نباشی تنهایی کاری رو پیش ببری. اینم
جزو همون قوله.»

بابام با لحن هشداردهنده ای صدام می زنه: «زالاک.» و
باعث می شه به خودم بلرزم.

ماتياس از اين واکنش من چشماشو ريز می کنه: «زال—
«

«نه ماتياس.» وحشت تا بيخ گلوم بالا اومده.

اگه مامان دسترسی به حساب پس اندازم رو ببنده چی؟
من برای همه چیز به پدر و مادرم متکی بودم و اونا
می تونن همه ش رو درجا ازم بگیرن.

اگه منو توی اتاقم زندانی کنه یا دق دلش رو سر گایا
خالی کنه چی؟

اگه بتونه وارد لپ تاپم بشه و پذیرش دانشگاهم رو لغو
کنه چی؟

باید یه غلطی بکنم.

هر غلطی.

یواشکی رابطه‌م با ماتیاس رو ادامه می‌دم. هر زهرماری
که مامان می‌خواد بشنوه رو بهش می‌گم. باید این قضیه
رو فیصله بدم.

حضور سنگین مامان بابام رو پشتم حس می‌کنم که دم در
منتظرن و ثانیه به ثانیه کلافه‌تر می‌شن.

غرش می‌کنم: «فقط گورتو گم کن!» اشک توی چشمام
حلقه می‌زنه و ریه‌هام از ضربان دیوونه‌وار قلبم بلندتر
زوزه می‌کشن.

هر کلمه‌ای که بیشتر از دهنش دریاد، اوضاع برام بدتر
می‌شه. «خواهش می‌کنم.»

گوشیش دوباره با یه تماس دیگه از طرف باباش روشن
می شه که ردش می کنه، بعد بازوم رو می گیره: «فقط در
صورتی می رم که قول بدی بعدش بهم زنگ بزنی.»
«می بینم حالا.»

وقتی نگاهش از درد پر می شه، دلم هُری می ریزه پایین:
«زال—»

«برو.»

تصویر چهره‌ش پشت پرده‌ی اشک‌هام تار می شه.
اشک‌هام رو تندتند پاک می کنم چون مامانم از هر
نشونه‌ای از ضعف سوءاستفاده می کنه تا مثل چماق

بکوبدش تو سرم و بهم یادآوری کنه که چقدر مایه‌ی
سرافکندگیِ خونواده‌م.

زمزمه می‌کنم: «خواهش می‌کنم.»

ماتیاس دستم رو ول می‌کنه. انگار یه تیکه از قلبِ
شکسته‌م کنده می‌شه و خاکستر می‌شه می‌ریزه زمین. یه
زخم باز که مامانم بتونه توش دست کنه و نمک بپاشه.
اون نمیره؛ به جاش وایمیسته و رفتنم رو تماشا می‌کنه.
پشتم بهشه.

با قدم‌های سنگین و روحی که تیر می‌کشه. این حس،
بوی خداحافظی می‌ده.

مسیر تا دم در ورودی انگار فرسنگ‌ها طول می‌کشد.
ناخن‌ها رو که مثل هلال ماه توی کف دستم فرو کردم هم
ذره‌ای کمک نمی‌کنه حواسم سر جاش بیاد.
انگار دارم با پای خودم می‌رم سمت مسلخ.
وقتی با صدای تق‌تق پوتین‌هام روی سرامیک وارد خونه
می‌شم، هیچ کدومشون کلمه‌ای حرف نمی‌زنن.
با دست‌های لرزون و زیر سنگینی نگاه‌های سوزاننده‌شون
سعی می‌کنم کفشامو دربیارم.
این سکوت همیشه بدترین چیزه. یعنی داره تو خودش
می‌جوشه.

یعنی داره نقشه می کشه چطور بابت گناه تلاش برای
زندگی کردن خارج از کنترلش، تقاص پس بدم.

مامان با نیشگون ریزی به پشتم، به زبان هندی پچ پچ
می کنه: «صاف بایست. بهشون سلام کن و بگو الان
برمی گردی.»

صدام گرفته و خش دار بیرون میاد: «به کی؟» دیوارهای
سفید و بی نقص انگار دارن روم خراب می شن.

جوابی نمی ده و می ذاره بابا از راهرو جلو بیفته و سمت
پذیرایی بره. منم مثل یه مرده‌ی متحرک دنبالشون راه
می افتم، در حالی که مامان پاشنه به پاشنه میاد و
ناخن‌های بلندش از روی پارچه‌ی نازک تیشترتم پهلوهام
رو چنگ می زنه.

بابا وقتی به سمت پذیرایی می چرخه، یه لبخند زورکی
می زنه و دستش رو سمت دراز می کنه: «عذرخواهی
می کنم. این دخترمون زالا که.»

یه لحظه دستپاچه می شم قبل از این که دستش رو بگیرم،
و مامان این مکث رو با یه هل محکم به جلو جبران
می کنه.

نزدیک بابا که می رسم سکندری می خورم، و اونجاست
که متوجه می شم سه نفر به همراه برادرم از جاشون بلند
شدن.

کش اومدن لب هام برای یه لبخند مصنوعی رسماً عذابم
می ده، اما انجامش می دم، چون اگه تظاهر نکنم همه چی
گل و بلبله، تنبیه مامانم ده برابر بدتر می شه. مردی که

تقریباً هم‌سن بابامه اول میاد جلو و برای احوال‌پرسی دست می‌ده.

می‌گه: «ماداو هستم.» وقتی دستش رو فشار می‌دم، بالحن خاصی می‌گه: «دستت قویه.»

لبخندم رو برای این تعریف از بالا به پایین شیرین‌تر می‌کنم و با نفر بعدی دست می‌دم. از اولی جوون‌تره. انگار کپی برابر اصل همن، فقط بیست سال سنش کمتره. می‌گه: «واتسا.»

زنی که حدس می‌زنم مادرش باشه، کف دست‌هاش رو به هم می‌چسبونه و سر تکون میده. منم همین کارو تکرار می‌کنم.

مردِ جوون تر بدون هیچ خجالتی سر تا پام رو دید می زنه،
بعد سرش رویه ور کج می کنه انگار هنوز تصمیم نگرفته
منو بپسنده یا نه.

سریع به لباس هام اشاره می کنم تا از زیر نگاه های ارزیاب
این خونواده فرار کنم: «ببخشید بابت وضعیتم. داشتم
باغبونی می کردم.» دروغ می گم. «میرم یه دستی به سر و
روم بکشم.»

مثل باد از اتاق می زنم بیرون، نفسم رو حبس می کنم تا
بینم مامان همین الان میاد دنبالم یا شکنجه دادنم رو
می ذاره برای بعد رفتن مهمونا.

صدای قدم‌هایی که دنبال می‌اد به موج اضطراب تازه
می‌ریزه تو جونم. من هیچ وقت نمی‌تونم برنده‌ی این
بازی باشم.

صدای مامان توی راهرو می‌پیچه: «آشپز خونه.»

جنگیدن فایده‌ای نداره. هرچی زودتر کاری که می‌گه
رو بکنم، زودتر از شر این جهنم خلاص می‌شم.

نمی‌تونم جلوی عرق سرد نشستن روی پوستم رو بگیرم،
گونه‌هام داغ می‌شن و چشمه‌ی اشکم آماده‌ست تا به
محض این که تو اتاقم تنها شدم سرازیر بشه.

صدای پاهامون روی سرامیک‌ها اکو می‌شه و تنم خیس
عرق سرد می‌شه. پشت کانتر جزیره‌ی آشپزخونه

وایمیستم تا مامان نبینه چطور دست‌هام دارن از استرس
می‌پیچن توی هم.

نزدیک‌ترین کشور رو باز می‌کنه، یه نامه می‌کشه بیرون و
می‌ذاره روی کانتر بین مون. خم می‌شم تا بخونمش، و
کل وجودم یخ می‌زنه.

«این لعنتی رو از کجا پیدا کردی؟»

ریه‌هام قفل می‌کنن وقتی به نامه‌ی قبولی دانشگاه نگاه
می‌کنم؛ نامه‌ای که هیچ‌وقت بهش نگفته بودم. «رفتی
توی اتاقم؟»

فاک.

فاک.

مامان می‌گه: «خونه نبودى.»

معلومه که رفته.

معلومه که رفته سر وسایلم، فاک بهش. چرا اصلاً تعجب کردم؟

زیادى خوش خیال شده بودم. یه سال بود که گوشیم رو نگشته بود؛ نمى دونم چه فکرى پیش خودم کرده بودم که فکر کردم قراره به حریم شخصى من احترام بذاره. ديگه نمى تونم روى این لبه‌ی تیغ راه برم.

قرار نبود این طوری بفهمه—همین که مى خواستم برم یه ایالت ديگه درس بخونم به اندازه‌ی كافى براش فاجعه بود.

حالا این که رشته‌م علوم سیاسی... می‌خواستم هفته‌ی
بعد که جواب بورسیه‌م اومد بهش بگم.

«این دلیل نمی‌شه بری سر وسایل اتاقم!»

مامان محکم می‌کوبه روی میز و با انگشت اشاره‌ش منو
نشونه می‌گیره: «صداتو واسه من بلند نکن! شانس آوردی
بچگیات سرت رو زیر آب نکردم.»

جلوی هقهقه‌م رو می‌گیرم. این اولین باری نیست که اینو
می‌گه، آخرین بارم نخواهد بود. ولی باعث نمی‌شه
دردش کمتر بشه.

«کاش همون موقع این کارو می‌کردم، نه الان که با
جنده‌بازی‌هات داری آبروی خونواده رو می‌بری.»

«من جنده نی—»

«جرئت می کنی تو روی من وایسی؟»

صداش رو تا یک قدمی جیغ بالا می بره. «تمام کارات فقط ضربه زدن به منه. من بزرگت کردم، بهت غذا دادم، سقف بالا سرت گذاشتم. فکر کردی مجبور بودم؟ فکر کردی مجبورم با یه دختر نمک‌شناس سر کنم که به اندازه‌ی نفس کشیدنش دروغ می گه؟»

التماس می کنم: «مامان، تورو خدا.»

آرزو می کنم کاش فقط دو دقیقه منطقی بود تا بتونه به حرفام گوش بده. «می‌خواستم درباره‌ی ماتیاس بهت بگم، ولی تو اصلاً حرف حساب حالیت نمی شه.»

«و این یکی چی؟» مامان کاغذ رو از روی میز چنگ
می‌زنه و تکونش می‌ده، صدای میچاله شدنش بلند می‌شه.
«علوم سیاسی؟»

با صدای ضعیف و مظلومی می‌گم: «می‌خوام
روزنامه‌نگار بشم.»

پوزخند صداداری می‌زنه، انگار وجودم براش بیشتر از
جوابم تهوع آورده: «هیچ کس از زنِ پُررو و زبون‌دراز
خوشش نمیاد. فکر کردی با این وضعیت چطور قراره یه
شوهر خوب پیدا کنی؟»

«ماتپاس سال‌هاست کنارمه. اون دلش می‌خواد من هر
کاری که خوشحالم می‌کنه رو بکنم—»

«یکی مثل اون اصلاً عمراً تو رو از ته دل بخواد.»

اصرار می کنم: «اون عاشقمه.»

حرفاش دقیقاً همون قدر که قصد داشت درد دارن. اون واقعاً دوستم داره، ولی این عشق چقدر دووم میاره تا بالاخره از انتظار کشیدن برای این که من خودمو پیدا کنم خسته بشه؟ تا از چنگال پدر و مادرم خلاص بشم.

«اونم بزرگ می شه. پسرای هم سن اون جوون و خامان؛ نمی فهمن چی می خوان یا چی براشون خوبه. وقتی عقلش بیاد سر جاش، می فهمه که اون آدم تو نیستی.»

سرش رو تکون می ده: «من هیچ وقت بهت اعتماد نداشتم چون بلد نیستی نه بگی. نگرانی هام کاملاً درست بود. اون

روت تاثیر بد گذاشته. جیم زدن از خونه. دروغ گفتن.
لابالی گری و با این و اون خوابیدن. لکه دار کردن اسم
خونواده مون. اینم از این؟»

نامه رو از وسط جر می ده. بعد دوباره و دوباره ریزریش
می کنه تا جایی که چیزی جز خورده کاغذ نمی مونه و
ولشون می کنه روی زمین.

هر تیکه ای که می افته، حس می کنم یه تیکه از آینده م
داره ازم کنده می شه.

دانشگاه.

شغلی که خودم انتخابش کنم.

ماتیاس.

آزادی.

مامان با نیشخند به کاغذهای پاره پوره نگاه می کنه: «دارم

بخت لطف می کنم. تو هیچ وقت به جایی نمی رسیدی.»

تمام توانم رو جمع می کنم تا زانو نزوم و تیکه هاش رو به

هم نچسبونم. «چرا این قدر از من متنفری؟»

بابام با لحن هشدار می گه: «بتی.» یعنی دخترم.

سرمو می چرخونم سمتش، نفهمیدم کی اومد توی

آشپزخونه.

بعضی وقتا حضورش بهم امید می ده که یکی پشتمه. ولی

یه نگاه به چهره اش کافیه تا بفهمم توی این جهنم کاملاً

تک و تنهام.

مامان با حرص هیس هیس می کنه: «زیر سقف منی و جرئت می کنی این طوری بهم توهین کنی؟»

گایا جلوی در ظاهر می شه، چشمای گردشدهش بین من و مامان در نوسانه.

به نظر میاد دوش گرفته و تر و تمیز شده، انگار تازه مامان به اونم دربارهی مهمونا گفته.

وقتی دوست دخترش، ایمی، پشت سرش ظاهر می شه و آرنجش رو می گیره تا شاید بتونه جلوی آتیش سوزوندن گایا رو بگیره، بدنم منقبض می شه.

مامان متوجه اومدن اونا نمی شه و به وراجی هاش ادامه میده: «اگه ازت متنفر بودم، می فرستادم بمبئی تا دیگه

ریخت رو بینم. من خوشبختی خودم رو به خاطر تو فدا
کردم. سال‌ها وقت گذاشتم تا به مورد مناسب برات پیدا
کنم، و تمام کاری که تو کردی بی‌احترامی به خونواده‌ی
ما و خونواده‌ی اون بوده.»

پلک می‌زنم: «اون؟»

— کی

«مردی که توی پذیرایی نشسته.»

نه.

نه.

بابا میگه: «خونواده‌های ما توافق کردن که این یه وصلت
مناسبه.» و با این حرفش مجبور می‌شم لبه‌ی کانتر رو
بچسبم تا نیفتم.

نه، نه، نه.

من هیچی درباره‌ی اون نمی‌دونم. اگه نذاره درس بخونم
چی؟ اگه مامانش دقیقاً مثل مامان خودم سلیطه باشه چی؟
کل عمرم داشته منو جوری تربیت می‌کنه که یه عروسک
مناسب برای یه نفر دیگه باشم.

من فقط می‌خوام خودم باشم. خودم تصمیم بگیرم. راهی
که خودم انتخاب کردم رو برم.

گایا داد می زنه: «نه، حق ندارید مجبورش کنید با کسی ازدواج کنه!»

بهبش چشم غره می رم تا خفه خون بگیره، ولی نادیده می گیره و سرش رو بالاتر می گیره.

این وظیفه‌ی من بود که هوای اونو داشته باشم، نه برعکس.

مامان اخم می کنه: «ولی تو همین الانشم ممکنه همه چیو به گند کشیده باشی.»

«شماها مسخره اید!»

می گم: «گایا!» ولی می دونم بی فایده ست. اون همیشه بابا رو سمت خودش داره، واسه همین تقریباً هر گوهی که

بخواد میخوره... به جز این واقعیت که فقط به زنا
گرایش داره.

گایا ادامه میده و می‌ره جلوتر سمت مامان تا پیامش رو
بکوبه تو صورتش: «اون یارو چند سالشه؟ وسطای سی
سالگیشه؟ موهاش داره جوگندمی می‌شه! عقلتونو از
دست دادید؟»

صدای یه کشیده‌ی محکم که توی فضا می‌پیچه، دستم
رو می‌ذارم رو دهنم.

بدن گایا از شدت ضربه‌ی چکِ مامان پرت می‌شه یه
طرف. قبل از این که بتونم برم سمت خواهرم، مامان
می‌چرخه سمت من و دستش رو به نشونه‌ی تهدید بالا
می‌گیره که یعنی اگه دخالت کنم منم می‌زنه.

«میری بالا، دوش می گیری، یه لباس شیک می پوشی، و دیگه هیچ وقت اون پسره رو نمی بینی. میری به شوهر آینده ت خوشامد می گی، و به محض این که رفت، تمام درخواست های پذیرش دانشگاهت رو پس می گیری، و می شینی سرِ خونه زندگیت مثل یه زنِ خوب.»

اشک هام روی گونه م سرازیر می شن: «و اگه هیچ کدوم از این کارا رو نکنم چی؟»

«اون وقت دیگه خونواده ای نخواهی داشت.»

فصل ۱

زالاک

ده سال بعد

شاید امشب یه نفرو بکشم.

قبلاً هم تو رینگ زمین خوردم.

استخونام شکسته، خونم روی کف بتنی ریخته، ولی

هیچ وقت جلو آدمایی که روی مرگم شرط بستن نفس

آخر رو نکشیدم.

غرش جمعیت از دیوارها رد می‌شه و کمدهای فلزی رو

به لرزه میندازه. صدای هو کردن‌های نامفهوم، هورا

کشیدن‌های گاه‌وبیگاه و نفس‌نفس زدن‌های دسته‌جمعی،
فضای این اتاق مخروبه رو پر کرده.

اون بیرون، پشت این چهاردیواری لکه‌گرفته، زندگی در
جریان؛ اما اینجا، با این گیج‌های زردشده و روشویی
ترک‌خورده، حس جایی رو میده که آدما میان توش تا
بمیرن.

هر بار که روی نیمکت می‌شینم و دستامو با گاز، باند و
چسب می‌پیچم، خودمو تصور می‌کنم که با یه ضربه،
قلب یه نفر رو از تپش میندازم.

تو ذهنم می‌بینم که جمعیت با دیدن مرگ و پول
بادآورده‌ای که گیرشون میاد از خوشحالی منفجر
می‌شن.

فکر می کردم خشم مامانم و ناامیدی بابام بدترین چیزی بود که می توانستم تحمل کنم.

اشتباه می کردم.

اینجا؟ کلمه‌ای برای توصیف طبقه‌ی هفتم جهنمی که توش افتادم وجود نداره.

من از اوج سقوط نکردم؛ منو از اون بالا با بیرحمی پایین کشیدن.

دو سال و نیم پیش، بال‌هام کنده شد و زره‌م پودر شد ریخت؛ همه‌ش ظرف سه روز.

مشت‌هامو باز و بسته می‌کنم و چشم می‌دوزم به در چوبی. هر ثانیه ممکنه در بزنن.

هر لحظه ممکنه قلبم یادش بیاد که نمرده و مغزم چیزی
جز پوچی رو حس کنه.

انگشتمو می کشم روی تتوی عقربی که زیر بانداژ دستم
قایم شده؛ عقربی که یکی از چنگال‌هاش تا روی شست
و انگشت اشاره‌م رسیده.

با اینکه ماه‌ها از زدنش می‌گذره، هنوز یه جاهایش روی
پوستم برجسته‌ست. خواهرم دقیقاً کپی همین رو روی
دنده‌هاش داشت.

داشت.

چیزی که ازش مونده، فقط خاکستریه ته اقیانوس اطلس،
کنار لاشه‌ی همون هواپیمایی که سقوط کرد.

گایا بالاخره به همون آزادی‌ای که می‌خواست رسید.

بهبش گفته بودم این تتوی سنگین و درشت کنار اون همه طرح‌های ظریفی که به محض فراری دادنش از دست ننه و بابامون رو بدنش زده بود مسخره به نظر میاد.

ولی اون برام فاک نشون داد، بهم گفت احمقی که نمی‌فهمی به چی اشاره دارم، و در هر صورت زدش. هم‌خوانی داد و فریادها توی سوله می‌پیچه و تو راهروهای بتنی اکو می‌شه.

لرزه‌ای از هیجان و انتظار می‌افته به ستون فقراتم. شونه‌هامو می‌چرخونم تا انقباض عضلاتم باز بشه.

سه ضربه‌ی پشت سرهم به در می‌خوره: «آماده‌ایم.»

دو کلمه، و خون توی رگ هام به جوش میاد. دو کلمه،
و حس می کنم دوباره زنده‌م.

آدرنالین توی رگ هام پمپاژ می شه و توی گوشم زوزه
می کشه.

با فکرِ برخورد تن به تنِ نزدیک، پوستم از گرما مورمور
می شه. به هر حال هر کسی باید یه جوری حال خودشو
جا بیاره.

دیگه اون هیجان بیرون پریدن از هلیکوپتر تموم شده.
برگشتی به زندگی قبلی نیست؛ اون زندگی که قبل از
ناامید کردن خواهرم و تیمم داشتم.

هیجان های چپ و پول کثیف، تاوانِ گناه های منه.

قفل گردنبندم رو باز می کنم، پلاکِ سکه‌ی طلاش رو
می چسبونم به لب هام و سعی می کنم آخرین باری که
گایا انداخته بودش گردنش رو یادم بیاد، اما تصویرش
کدر و محو شده.

هر روز دارم بیشتر از دستش می دم.

گردنبند رو می چپونم توی جیب شلوارم و چک می کنم
بینم پلاک های هویت نظامیم سر جاش هستن یا نه.

نیمکت چوبی موقع بلند شدنم جیرجیر می کنه.

مجبورم دوباره تاپ ورزشم رو بکشم بالا چون بعد از
این همه پوشیدن، کشش شل شده و جیم اون قدری خالیه
که نمی تونم یه نو بخرم.

ته راهرو وایمیستم و به جمعیتی که دور یه نقطه‌ی
مرکزی جمع شدن نگاه می‌کنم. هیجان و تنش توی هوا
موج می‌زنه.

اینجا بوی سیگار، شاش، آبجو و عرق کهنه میده؛ درست
مثل تک‌تک کلاب‌های دیگه‌ای که توی این دو سال
رفتم.

با اینکه تهوع آورده، ولی همین بوی گند باعث می‌شه
حواسم به شدت جمع بشه تا تمام جزئیات محیط رو دقیق
بینم: سنگینی پوتین‌های چرمیم، گیره‌هایی که بافت
موهام رو به سرم چسبونده، زنی با لباس خاکستری که
داره جیب مردهای بی‌حواس رو می‌زنه.

پنج تا خروجی هست: همونی که من تو شم، دو تا در
کرکره‌ای، یکی ساعت یازده، و آخری ساعت سه.

زن و مرد از همه قشری اینجا ریختن: کت‌شلواری‌های
وال‌استریت، خلافتکارای خیابونی، مافیایی‌ها و
همسایه‌های معمولی.

یه شهر دیگه. یه فایت کلاب دیگه. یه شانس دیگه برای
مردن مثل یه سرباز. پراز دل و جگر، بدون هیچ افتخاری.
«خانم‌ها و آقایان، فایترِ محبوب جمعیت نفر بعدیه!»
صدای گزارشگر با مگافون پخش می‌شه و به سختی سر
و صدای همهمه‌ی مشتاق رو می‌پوشونه.

روی چهارپایه‌ش می‌چرخه تا کل جمعیت رو زیر نظر بگیره. «قد ۱۷۰، با شش ناک‌اوت پشت‌سرهم، و جدیدترین فایتر کلرادو!»

شش تا ناک‌اوت مال ماه‌ها پیش بود، و خودم بیشتر از هفت هفته‌ست یه برد درست و حسابی نداشتم.

و اگه تا آخر امشب یه دسته اسکناس دستم نیاد، فردا آپارتمانم رو از دست می‌دم. «اون سمیه، مهاجمه، و تشنه‌ی خونه. دست بزنید برای دث‌استاکر (عقرب زرد صحرائی)!»

جمعیت با جیغ و فریاد منفجر می‌شه. نگاهی به تتوی روی دستم می‌ندازم. عقرب زرد.

گروهبان هنگ ۷۵ تکاوران ارتش. رسته یازده براوو
(پیاده نظام). نیروهای عملیات ویژه.

اسم رمز: اسکورپیون (عقرب).

وقتی در رو هل می دم باز بشه و به سمت وسط سوله قدم
برمی دارم، موج صدا می کوبه به صورتم.

جمعیت مثل دریای نیل شکافته می شه و یه مسیر مستقیم
تا رینگ دست ساز برام باز می کنه.

حس قدرتی که از این کار ساده می گرفتم قدیما سرمستم
می کرد، اما خیلی وقته که توجه جمعیت دیگه کاری جز
تشدید اضطرابم به خاطر مرکز توجه بودن نمی کنه.

دسته‌های اسکناس در ازای ژتون‌ها دست به دست
می‌شن و سریع توی جیب‌ها فرو می‌رن.

یارو با مازیک تست اسکناس دونه‌دونه پول‌ها رو چک
می‌کنه تا قلبی نباشن، بعد می‌ره سر وقت نفر بعدی تا
همین کارو تکرار کنه.

قراره امشب یه نفر و خرپول کنم.

بعضی از مردا نگاه هیز میندازن، بعضیا آب دهنشون راه
افتاده به امید پر شدن جیب‌هاشون.

ولی بعضیا؟ طوری نگام می‌کنن انگار نمی‌تونن برای
دیدن مرگم صبر کنن.

این نگاهی بود که از همون ثانیه‌ای که مامانم فهمید دختر
زاییده نه یه پسر دیگه، باهاش آشنا شدم.

وقتی به محوطه‌ی خالی و دایره‌ای وسط اتاق نزدیک
می‌شم، صداها زیر ضربان تند قلبم محو می‌شن.

لکه‌های قرمز و قهوه‌ای روی کف بتنی خاکستری پخش
شده و توی هر درز و شیاری نفوذ کرده؛ ردپای تقریباً
دائمی فایترهای قبلی.

به وسط رینگ که می‌رسم، دستامو پشت کمرم قفل
می‌کنم و نگاهمو مستقیم می‌دوزم به گزارشگر.

هیچ وقت نپرسیدم با کی قراره روبرو بشم. هیچ وقت
دوست ندارم چیزی بیشتر از این بدونم که اگه طرف رو

بندازم روی زمین—یا بفرستمش زیر خاک—چقدر
گیرم میاد.

گزارشگر درباره‌ی حریفم روده درازی می‌کنه، اما
کلماتش برام مفهومی ندارن وقتی چشمای قهوه‌ای
تیره‌ش برای نیم ثانیه زیادی تو چشمام قفل می‌شه.
ریه‌هام جمع می‌شن و صدای یه انفجار خیالی توی گوشم
زنگ می‌زنه.

دوباره پرت می‌شم به همون صحنه.

روی پوستم حس خیالیِ ترکش‌هایی که گوشتمو سوراخ
می‌کنن زنده می‌شه، هم‌زمان که می‌بینم چشمای

صمیمی ترین دوستم چطور سرد و خالی می شه در حالی
که داره روی آسفالت خون بالا میاره و جون میده.

تی جی کمک می خواد. باید نیروی پشتیبانی خبر کنم.
ولی نمی تونم تکون بخورم، یه چیزی افتاده روم. باید
کمک کنم —

نفسمو با صدا می کشم تو و سرمو به سمت گزارشگر بالا
می کشم، وقتی دو تا کلمه ای رو می گه که خون رو توی
رگ هام منجمد می کنه: «... تشویق کنید برای اچ-
براون!»

فاک.

فاک.

فریادها توی فضا می پیچه و پرده‌ی گوشم رو پاره
می کنه، وقتی یه دیوار گوشتی بدون ذره‌ای اهمیت دادن
به زن و مردایی که زیر پاش له می کنه، جمعیت رو پس
می زنه و میاد جلو.

نفسم به شماره می افته وقتی براندازش می کنم. نزدیک
صد و چهل کیلوئه. کچل، با نگاهی وحشی و رد داده.
لب‌های براون کش میاد و یه نیشخند تمام دندون تحویل
میده.

به گا رفتم.

من قبلاً مردایی به هیکل این رو توی مبارزه زدم، ولی
بدنم دقیقاً همین لحظه رو انتخاب می‌کنه تا یه تیر
دردناک و سوزان از میچ پام رد کنه.

نیاز به درمانی دارم که از پس هزینه‌ش برنميام، و هربار
که مغزم فکر می‌کنه برگشتم به اون جهنم، دردش بدتر
می‌شه.

صدای شرط‌بندی همه روی اون، عرق سرد رو بین
شونه‌هام جاری می‌کنه و رکابی پام رو می‌چسبونه به
پوستم.

نفس کشیدن برام سخت‌تر و سخت‌تر می‌شه. اگه
انصراف بدم، دیگه پام به هیچ مبارزه‌ای باز نمی‌شه، و
حسِ کوبیده شدن مشت به پوست تنها چیزیه که منو سر

پا نگه داشته. بند انگشتم سفید می‌شن وقتی به اِچ-براون
زل می‌زنم.

تنش، عضلاتم رو منقبض تر می‌کنه هم‌زمان که اون میاد
جلوتر. سعی می‌کنم تمام نقاط ضعفش رو ثبت کنم:
گلوش، لنگ زدن نامحسوس پای چپش، سرعتش،
خایه‌های اندازه‌ی کشمش—حتی ضربه‌ی کثیف هم
اجاره‌ی خونه‌م رو میده.

گردنش رو به چپ و راست می‌چرخونه، قلنج انگشتاش
رو می‌شکونه و زل می‌زنه تو چشمام: «امیدوارم
خدا حافظیاتو کرده باشی، پرنسس.»

لبم تکنون می‌خوره. نه، اصلاً فرصت نکردم. اونا قبل از
اینکه بتونم خدا حافظی کنم مردن.

مثل یه وحشی دستاشو بالا می‌بره و غرش می‌کنه.
تماشاچیا از خود بی‌خود می‌شن و هم‌زمان که اون به
سینه‌ش می‌کوبه، با زوزه‌ها و نعره‌های حیوانی جوابش رو
میدن.

من تمام مدت کاملاً بی‌حرکت می‌مونم، پاهام به عرض
شونه باز و دستام پشت کمرم قفل.

گزارشگر با پوزخند پشت مگافون می‌گه: «شرط‌هاتونو
ببندید—پول من که رو اِچ-بویه.»

حتی به خودم زحمت نمی‌دم با یه نگاه خشمگین جوابشو
بدم؛ در عوض وانمود می‌کنم عضلات پام زیر وزنم
دچار گرفتگی نشدن.

دو سال و نیم گذشته، و هنوز هیچ فراری از ترومای
آخرین مأموریتم وجود نداره.

«کی حاضره؟» یه موج هورای دیگه توی فضا می پیچه،
و اچ-براون شونه هاش رو می چرخونه و گارد می گیره.
«سه، دو، یک... فایت!»

کلمه‌ی آخر از دهنش درنیومده که اون سمتم هجوم
میاره. دقیقاً ثانیه‌ی آخر زانو می زنم و پام رو دراز می کنم.
زیر شکمش می خوره به پوتینم، و موجی از عذاب توی
پام می پیچه؛ جرقه‌های درد تا ستون فقرات و روی پوستم
بالا میاد، انگار دوباره چند قدم اون طرف تر از ماشین
زرهی آتیش گرفته افتادم و دارم خونریزی می کنم.

از ضربه ناله‌ای می‌کنه و یه کم دولا می‌شه، دستش رو
میاره سمت پایی که به خاطر عصب آسیب‌دیده‌ش به
سختی حسش می‌کنم. از چنگش درمی‌رم و با پاشنه‌ی
پام یه ضربه‌ی ضعیف می‌کوبم به قسمت نرم داخلی
رونش، درست بالای زانو. این حرکت باعث می‌شه
سکندری بخوره، و من می‌پریم روی پای سالمم و با کف
سفتِ دستم می‌کوبم توی دماغش.

جمعیت دیوونه می‌شه وقتی سرش پرت می‌شه عقب و از
تیغه‌ی کج دماغش خون فواره می‌زنه.

حس پیروزی کوتاه‌مدت بود، چون مشت‌هاش
دست‌های بالارفته‌م رو پس می‌زنه و می‌کوبه توی فکم.

هر دو تا پام سست می‌شن و تعادل‌م به هم می‌خوره. با
وجود این درد وحشتناک، خودمونگه می‌دارم. درد توی
گونه‌م می‌پیچه. طعم خون زبونم رو پر می‌کنه.

دروغ محض بود اگه می‌گفتم هیچ شکوهی توی درد
فیزیکی نیست. رهایی بخش و خودویرانگره. هم منو سر
جام میاره و هم می‌کشونتم لبه‌ی پرتگاه.

ضربه دوم رو نمی‌فهمم تا وقتی که هوای توی ریه‌هام
خالی می‌شه و دولا می‌شم.

این کثافت کاری نتیجه‌ی وقتی که ماتحتمو از رو تخت
تکون نمی‌دم: ضعیف می‌شم.

بدتر از اون، کند می‌شم. هم‌رزم‌هام اگه می‌دیدن به چه
روزی افتادم از تعجب و شرم شاخ درمی‌آوردن.

مشت‌هامو می‌کوبم به گوشش و به سختی از حمله‌ی
بعدیش جاخالی میدم؛ هی می‌پیچم و جاخالی میدم قبل
از اینکه با آرنجم دنده‌ش رو نشونه بگیرم.

مشتِ اِچ-براون مستقیم می‌خوره رو دهنم. خون از لب
پارهم بیرون می‌پاشه، جلوی ناله‌م رو می‌گیرم و در حالی
که روی پای بدم می‌چرخم، یه لگد مسخره‌ی دیگه
می‌زنم به پهلوش.

چند دقیقه مدام به هم می‌زنیم؛ من بیشتر از اینکه ضربه
بزنم، دارم جاخالی میدم. اما هر حرکتی اون رو عصبی‌تر

می‌کنه، و ضرباتش به نظر میرسه آسیب بیشتری وارد
می‌کنن.

خون با عرق قاطی شده و به رنگ صورتی از پیشونی و
بالاتنه‌ش سرازیر می‌شه. اگه پام بازی در نمی‌آورد،
می‌تونستم پیرم رو شونه‌ش و بکشمش کف زمین، بعد
کتفش رو دربیارم یا آرنجش رو بشکنم.

برای یه صدم ثانیه، قسم می‌خورم چشمام قفل می‌شه
روی یه جفت چشم سبزِ خیره‌کننده.
ماتیاس.

همون لحظه که اچ-براون مشتش رو می‌کوبونه توی
دنده‌هام، اون تصویر ناپدید می‌شه.

خدایا، نباید برمی گشتم به این شهر. می دونستم مغزمو به
هم می ریزه، ولی بازم برگشتم.

نمی خوام اینجا کنار ارواح گذشته باشم، اما توی
کالیفرنیا هم نمی تونستم بمونم وقتی گایا رو تو هر
گوشه ی خونه می دیدم.

فاصله رو کم می کنم و زانومو بالا میارم تا بکوبم تو
شکمش، اما قبل از اینکه بتونم، بازوهاش دورم حلقه
می شه، منو بلند می کنه و می کوبه کف بتن.

درد از تک تک استخوانام تیر می کشه و صدای ترق
تهوع آوری از برخورد جمجمه م توی سرم می پیچه.

بند انگشت‌های پیچیده شده در باندش می خوره به گونه‌م؛
نقطه‌های سفید جلوی چشمام رژه میرن و چهره‌ی
وحشیش رو تار می کنن وقتی ضربه‌ی بعدی می‌شینه
روی پیشونیم.

انگشت‌های گوشتالوش دور گلوم قفل می‌شن و اکسیژن
رو قطع می‌کنن. لکه‌های سفید سیاه می‌شن و ریه‌هام
طوری می‌سوزن انگار ته اقیانوس به حال خودم رها شدم
تا بمیرم.

سعی می‌کنم قفلش رو بشکنم، مچ دستش رو بیچونم،
به پوستش چنگ بندازم، و سنگینی تنش رو از رو خودم
پرت کنم کنار. هیچی جواب نمیده.

این بار، وقتی گوشت سوت می‌کشد، با اون آثیری که
موقع افتادن روی زمین و تماشای مرگ رفیقان شنیدم
فرق داره.

چون این بار، شبیه یه آهنگه. صدایی از اون دنیا که داره
دعوت می‌کنه سقوط کنم و تسلیم تاریکی بشم.

میگن زمان همه‌ی زخم‌ها رو التیام میده. میگن با گذشت
روزها، دیگه واسه عزیزات سوگواری نمی‌کنی. ولی من
زمان نمی‌خوام. حاضر نیستم دست رو دست بذارم تا درد
یه ذره کمتر بسوزونه، تا اشک‌ها یه ذره ملایم‌تر
بسوزونن.

می‌خوام این احساسات رو اون‌قدر با مشت و لگد از
وجودم بیرون بکشم تا دیگه دردم نیاد، تا دوباره بشم
همون زنی که خواهرم بتونه بهش افتخار کنه.

بعضی‌ها به اعتیاد من به رینگ می‌گن دردی که روش
کنترل داری.

من بهش می‌گم سلاح کردنِ مرگ.

من خیلی وقته با عزرائیل به تفاهم رسیدم.

هر وقت بخواد می‌تونه منو ببره.

اگه امروز نوبت منه، با آغوش باز از سرمای وجودش
استقبال می‌کنم. حداقل اگه توی رینگ بمیرم، واسه
آخرین بار حس می‌کنم زنده‌م.

واسه همین وقتی همه جا سیاه می شه، هیچ مقاومتی
نمی کنم.

فصل ۲

زالاک

اکسیژن یهو هجوم میاره تو ریه هام. دولا می شم، به سختی
نفس می کشم و مری آسیب دیده ام با هر نفس می سوزه و
خفهم می کنه.

می غلتم روی آرنج هام، سعی می کنم ضربان قلبم رو
آروم کنم و فقط روی پر کردن ریه هام تمرکز کنم، اما
به سختی از پس همین کار ساده برمیام.

خونی که توی دهنمه رو تف می کنم روی کفی که با
قطره های قرمز تازه پوشیده شده، بعد دستمو می کشم رو
چشمم تا جلوی خونی که دیدم رو تار کرده بگیرم.

شبحِ تارِ اِچ-براون با دست‌های بالا رفته دور رینگ
می چرخه.

نه. نه. فاک.

نالهمو فرو می خورم، بلند می شم روی پاهام و سعی
می کنم توی این پیاده روی شرم آور به سمت رختکن
لنگ نزنم.

ولی همه دارن می بینن. نمی شه انکار کرد که به سختی
می تونم وزنم رو روی پام بندازم، یا اینکه عملاً دارم پام
رو روی زمین می کشم.

سنگینی نگاه همه شونو حس می کنم؛ ناامیدی شون و
پیروزی مغرورانه شون. اما این هیچی نیست در مقایسه با
دوازده ساعت آینده اگه نتونم یه مقدار پول جور کنم.
دیدم قرمز شده، نمی دونم از خونه یا از خشم. بدن کوفته م
به حرکت هام اعتراض می کنه و جیغ می کشه که بشینم.
درِ رختکن رو با شتاب باز می کنم و تلوتلوخوران میرم
تو.

با غرش می گم: «فاک!» و می کوبم به دیوار. صدا توی
اتاق می پیچه و با کوبیدن مشتم به کمد های فلزی، یه
صدای بنگِ دیگه بلند می شه.

نه پولی. نه بیمه ای. نه حتی یه سقف کوفتی برای زندگی
بعد از فردا.

رقت‌انگیز. درست همون‌طوری که پدر و مادرم همیشه
فکر می‌کردن هستم.

برام مهم نیست اگه تو خیابون باشم یا ته مونده‌ی غذای
بقیه رو بخورم.

حاضر نیستم برم پیش داداشم التماس پول کنم؛ اونم
وقتی که همیشه طرف ننه و بابامون رو می‌گرفت.

حالا گایا مرده چون اونا متقاعدش کردن بره فامیلای
هندمون رو ببینه، و جنازه‌ش یه جایی ته اقیانوس اطلس
داره کنار همون پدر و مادری که پیشیزی براشون ارزش
نداشتیم و دویست نفر دیگه می‌پوسه.

من وسایل زیادی ندارم—بیشتر چیزایی که خواهرم داشت پیش زنش، ایمی، موند—واسه همین می‌تونم یه انباری اجاره کنم و توی جنگل چادر بزنم تا تکلیفم معلوم بشه.

به علاوه، اصلاً امکان نداره بتونم با کسی همخونه بشم، مخصوصاً وقتی که اعصابم به فاک رفته. ایمی مشکلی نداره اگه چند هفته‌ی آینده براش پول نفرستم.

فقط از همه چی خسته‌م. از جابجا شدن بیزارم.

از این مدلی زندگی کردن حالم به هم می‌خوره.

حوله رو از روی نیمکت چنگ می‌زنم، لنگان‌لنگان میرم
سمت روشویی تا خیشش کنم و بعد سعی می‌کنم تا
جایی که می‌تونم خون روی صورتم رو پاک کنم.
بریدگی روی پیشونی و لبم بند نمیاد و از زخم باز، خون
تازه سرازیر می‌شه.

دندونامو روی هم فشار میدم، حوله رو می‌چسبونم به
پیشونیم و هم‌زمان که طعم آهن توی دهنم می‌پیچه،
دنبال جعبه‌ی کمک‌های اولیه می‌گردم.

چسب زخمی که می‌چسبونم به پیشونیم ظرف چند ثانیه
خونی می‌شه. نیاز به بخیه داره، اما پولش رو ندارم.

وضع لب پاره‌م بهتر از اون نیست. یه تیکه پارچه‌ی دیگه
رو گذاشتم بین دندونام و داره خیس از خون می‌شه.

تک‌تک اعضای بدنم از درد تیر می‌کشه وقتی روی
نیمکت ولو می‌شم تا باند دستامو باز کنم.

موقع پوشیدن هودی، کاپشن چرم و بعد کوله‌پشتی، از
درد ناله می‌کنم.

بند کلاه کاسکت رو زیر چونم می‌بندم، یه نگاه گذرا به
اتاق می‌ندازم و بعد لنگ‌لنگان میرم توی راهرو و از
خروجی پشتی می‌زنم بیرون تا با جمعیت روبرو نشم.

باید می‌رفتم دنبال اسپانسر تا واسه یه مسابقه‌ی دیگه
هماهنگم کنه، اما توی وضعیتی نیستم که تا چند هفته‌ی
آینده بتونم پا تو رینگ بذارم.

لعنتی، چند ماهه که به خاطر اون شبی که مست از پله‌ها
افتادم تو وضعیت درستی نبودم. از اون موقع تا حالا میچ
پام داره تاوان دو برابر ازم می‌گیره.

هوای خنک شب رو به سختی حس می‌کنم وقتی
لنگان‌لنگان میرم سمت موتورم. اگه سالم به آپارتمانم
برسم خودش یه معجزه‌ست.

هر نفسم درد داره و واسه رانندگی باید به پای راستم تکیه
کنم. ترجیح میدم ریسک تصادف رو به جون بخرم تا
اینکه تا کسی بگیرم برم خونه—تازه پولی هم ندارم.

حوله رو بین دندونام فشار میدم، پامو میندازم اون طرف
موتور و خم می‌شم روی بدنه‌ی فلزش تا یه لحظه از
گزرگز و بی‌حسی پای چپم رها بشم.

موتور زیر پام غرش می‌کنه و روشن می‌شه؛ چشمامو
روی هم فشار میدم تا تصویر شعله‌های آتیش از ماشین
زرهی از جلوی چشمام پاک بشه.

دستام موقع گرفتن فرمون می‌لرزن. به خودم اجازه نمیدم
به خستگی فکر کنم؛ از پارک می‌زنم بیرون و راه می‌افتم
سمت آپارتمانم. احتمالاً واسه آخرین بار.

دقیق نمی‌دونم چطوری خودمو رسوندم خونه، ولی
می‌دونم که رسیدم؛ رو حالت خلبان خودکار رانندگی
کردم تا اینکه حالا دارم به سختی از پله‌ها بالا میرم، در

حالی که کلاه کاسکتی زیر بغلمه و نرده‌ها رو با تمام توان
چسبیدم.

نصف وزنمو میندازم روی دیوار و به کفپوش کثیف زیر
پام نگاه می‌کنم، زانومو بیشتر از حد لازم بالا میارم تا پام
روی زمین کشیده نشه.

گوشه‌های تصویرم تاریک‌تر می‌شه و سرم گیج میره. خون از
کنار چسب زخم روی شقیقه‌م چکه می‌کنه، همین‌طور
از وسط لبم.

آخرین باری که یه غذای درست خوردم کی بود؟

اصلاً مسکنی واسه پام مونده؟

فاک. منم باید توی همون انفجار می‌مردم.

«گروه‌بان باتیا.»

خشکم می‌زنه و یه شوک ناگهانی از انرژی پرم می‌کنه.
دو سال و نیمه هیچ کس این طوری صدام نزده، و مطمئنم
هیچ کس از اون کلاب خبر نداره که من نظامی سابقم.
چشمام فوکوس می‌کنه روی مردی که به در آپارتمانم
تکیه داده، و موجی از احساسات می‌کوبه به وجودم.
نه. اون قرار نیست بدونه من برگشتم، چه برسه به اینکه
بدونه کجا زندگی می‌کنم.

همیشه فکر می‌کردم دفعه‌ی بعدی که پسری که جا
گذاشتم رو می‌بینم توی تابوته. ولی اون اینجاست—
ماتياس هالنبیک.

حتی جذاب تر از آخرین باری که دیدمش. بالا رفتن سن
حسابی بهش ساخته. دیگه اون چربی بچگی که
استخون بندی تراشیده‌ش رو می‌پوشوند وجود نداره.

پسری که می‌شناختم توی چشمای سبزش یه حس
شگفتی داشت و پوست روشنش نور خورشید رو بازتاب
می‌داد.

ولی مرد روبروم اون نور رو از دست داده؛ گونه‌های
فرورفته و فک تراشیده، چشم‌های تیز و موهای
پلاتینیومی که دو درجه روشن تر از اون چیزیه که یادمه.
تو خالی. تسخیر شده.

مثل یه روح.

با این حال، حتی زیر نور کم جون راهرو، جذاب‌ترین
مردیه که تو عمرم دیدم. توی این آپارتمان داغون، با اون
کت شلوار سه‌تیکه و پالتوی پشمیش که دور کمر
باریکش کاملاً قالب تنشه، وصله‌ی ناجوره.

فقط نگاه کردن بهش درد داره. من، اون و مامان بابام رو
توی یه شب از دست دادم. بعد خواهرم و صمیمی‌ترین
دوستم رو توی یه هفته از دست دادم.

تنها کسی که از ده سال گذشته جون سالم به در برده
اونه. حتی با این حال، به نظر میرسه با گذشت هر روز،
چنگ اونم به زندگی سست‌تر شده.

از پشت پارچه غر می زنم: «من دیگه گروهبان نیستم.» و
سرمو میندازم پایین تا بیشتر از این صورتم داغونم رو
نبینه.

تنه می زنم بهش تا برم سمت در، ولی راهمو می بنده.
کلافگی و خشم تو وجودم شعله می کشه و باید خودمو
کنترل کنم تا سر کسی که هیچ تقصیری نداره خالی
نکنم.

من همه چیزم رو باختم و حضور اون فقط مثل یه یاد آوریه
که نشون میده تو زندگی تک تک آدمها گند زدم.

پارچه رو از دهنم می کشم بیرون: «اینجا چه غلطی
می کنی، ماتیاس؟»

برای یه مدت طولانی نگام می‌کنه؛ چشم‌هاش رو روی
بریدگی‌های صورتم، بافت به‌هم‌ریخته‌ی موهام، و بعد
روی طرز نگه داشتن پام می‌چرخونه.

تک‌تک اینچ‌های بدنم رو جوری برانداز می‌کنه انگار یه
عمر منتظر این لحظه بوده و هیچ عجله‌ای نداره.

سنگینی این نگاه ساده‌ش سینه‌م رو خرد می‌کنه؛ باعث
می‌شه حس کنم دیده شدم، جوری که تقریباً یه دهه بود
حس نکرده بودم.

فرق داره با نگاه‌های هیزی که وقتی تازه‌وارد بودم یا
وقتی تو رینگم بهم میندازن. اون نگاه‌ها واسه تصاحب
کردن بودن.

نگاه ماتياس حساب شده ست با يه رگه ي گرم تر. يه حس سنگين.

تقريباً شبیه حسرته.

واسه اولين بار از وقتي که سوار اتوبوس شدم تا برم دوره آموزشي، ناخود آگاه فکر مي کنم از ديد اون چطوري به نظر ميام.

خوني و به هم ريخته، رنگ پریده از روزهای زیادی که توی تخت بين بطري های خالی سر شده. وسوسه مي شم دستمو بکشم روی سرم تا تار موهای ول شده رو بخوابونم.

آیا اون زالاک رو می‌بینه؛ دختری که روزی عاشقش
بود، یا زالاکی که ناامیدش کرد؟

وقتی سکوت رو می‌شکنه، یه تیکه از قلبم کنده می‌شه،
چون هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه رویا تبدیل به واقعیت
بشه.

«گروه‌بان زالاک باتیا از هنگ ۷۵. سی و سه تا قتلِ
تاییدشده.»

به دیوار تکیه می‌ده، دست‌ها و پاهاش بلندش رو ضربدری
می‌کنه. صداش اون نرمی‌ای که باهاش بزرگ شدم و با
صداش خوابم می‌برد رو نداره. کاملاً رسمی و یکنواخته.

اگه به خاطر برقی که از سر غرور توی چشماش افتاده نبود، فکر می کردم هیچی براش مهم نیست. «توی بیست و پنج سالگی، رکورد زنی با بیشترین قتل تایید شده خارج از زمان جنگ رو ثبت کردی. برای شلیک موفق از فاصله‌ی سیزده صد متری در طول استقرارت در خاورمیانه مورد تقدیر قرار گرفتی—یه رکورد دیگه برای زنا.»

«اونا محرمانه‌ست.» هیچ کس اینا رو نمی‌دونه.

من به خاطر جراحی و موج‌گرفتگی ترخیص شدم، و پرونده‌ی هر کاری که من و تیمم کردیم مهر و موم شده.

«قبل از ترخیصت، یه یورشِ فوق‌العاده حساس و با اولویت بالا برای عملیات ویژه در سنگال اجرا کردی.»

نفسم حبس می شه. اگه موقع برگشتن به پایگاه جامو با
تی جی عوض نکرده بودم، اون الان زنده بود و من کنار
خواهرم زیر خروارها خاک بودم.

یه مأموریت جمع آوری اطلاعات معمولی بود. قرار نبود
کسی بمیره. ولی من گروهی که بالای صخره منتظرمون
بودن رو ندیدم. هیچ کس ندید.

ماتیاس ادامه میده: «شش ماه پیش نقل مکان کردی اینجا
و نیاز به کار داری.»

«از ساختمونم گورتو گم کن بیرون.» خدایا، این کلمات
دقیقاً شبیه آخرین حرفایی بود که بهش زدم.

ابروهای ماتياس تگون می خوره، انگار داره سعی می کنه
نفهم که اونم یاد همون قضیه افتاده. «بذار جور دیگه
بگم. من به نیروی امنیتی نیاز دارم—اگه مایل باشی، یه
بادیگارد—و تو هم به شغل نیاز داری.»

نگاهی به درواحدم میندازه، جایی که اختاریه‌ی تخلیه
روش چسبونده شده. «و یه سقف بالای سرت.»

چشماش از چسب زخمِ خونیِ رو پیشونیم میاد روی پای
افتاده‌م: «و مراقبت‌های پزشکی.»

«حالم خوبه.»

شونه‌هاش رو میندازه پایین و دستاشو پشت کمرش قفل می‌کنه؛ یه پیچش ظریف گوشه‌ی لبشه انگار مطمئنه امشب جوابی که می‌خواد رو می‌گیره.

«من به پرسنل بیمه، مسکن رایگان و مزایا میدم. بگو ببینم، توی یه مسابقه چقدر گِیرت میاد؟»

«کافی.»

حتی نزدیک به اندازه‌ای که باهاش زندگی کنم یا پس‌اندازی داشته باشم نیست؛ مخصوصاً وقتی دارم برای ایمی پول می‌فرستم تا بتونه درسش رو تموم کنه، حالا که گایا نیست تا خرجشو بده. تازه پس‌اندازی هم ندارم.

متنفرم از اینکه می‌دونه چقدر درمونده‌م.

اینکه از اوضاع داغون زندگیم باخبره در حالی که من
هیچی درباره‌ش نمی‌دونم جز اینکه فقط من نبودم که
خونوادمو از دست دادم.

نمی‌خوام توی یه چادر فاکینگ زندگی کنم. نمی‌خوام
وسایل ایمنی توی انباری خاک بخوره. نمی‌خوام فقط به
خاطر بی‌پولی هی درد این پای لعنتی رو بکشم.

آره، بعد تصادف روش عمل داشتم، ولی از اون موقع
هیچ کس نگاهش نکرد. این کشور یه ذره هم واسه
کهنه‌سربازاش ارزش قائل نیست.

«قبل از اون حادثه، می‌تونستی کسی رو که دو برابر
هیکلت بود ظرف چهل و هشت ثانیه از پا دربیاری. نفر
اول کلاست فارغ‌التحصیل شدی. شلیک‌هات بیشتر به

هدف می خورد تا خطا بره. می خوای ریز به ریز تمام
ماموریت های نجات و ترورهای موفقیت رو برات بگم؟»
«من هنوزم علاقه ای ندارم.» اگه مجبور باشم کار
بادیگاردی بکنم، واسه هر کسی کار می کنم جز
دوست پسر سابقم.

لنگ لنگان از کنارش رد می شم و دستگیره رو تکیه گاه
می کنم در حالی که با دستای لرزون دنبال کلید می گردم.
«حقوق پایه ش واسه کسی با تخصص تو نود هزار دلار ه.»
نظرم جلب می شه. «قبوله.»

جواب سریع تر از چیزی که قصد داشتم از دهنم پرید.
همچین پولی می تونه وام دانشجویی ایمی و یه سری از
هزینه های درمانش رو صاف کنه.

اشتباه می کنم و نگام می افته به ماتیاس؛ لب هاش به یه
نیمچه لبخند کش اومده.

هنوزم مثل همیشه مغرور و پروئه. «می تونی فردا
اسباب کشی کنی و دو هفته دیگه کارتو شروع کنی.
آدرس رو برات می فرستم.»

«من آپارتمان دارم.»

سر تکون میده: «فکر کنم فقط تا فردا.»

چشمامو ریز می‌کنم. این رو اون برگه‌ی چسبیده به در
نوشته نشده بود. «تو اطلاعات رو از کجا گیر میاری؟»

نمی‌دونم چرا اصلاً می‌پرسم. شرکت سرمایه‌گذاری
خونواده‌ش فقط یه پوششه؛ پول اصلی‌شون از زیرزمین
تاریک و خلاف این شهر میاد.

بابای ماتياس مطمئناً خوشحال نمی‌شد اگه می‌فهمید
پسرش به دوست دختر پونزده ساله‌ش گفته خونواده‌شون
توی یه تشکیلات مخفی و گنگستری دست دارن.

«من و تو دیگه اون بچه‌های سابق نیستیم. توی خط کاری
ما، هرچی تو یه کاری بهتر باشی، دشمنات بیشتر می‌شن.»
یه قدم میاد جلو طوری که انگار می‌خواد لمسم کنه.

«زالاک...» رومو برمی گردونم، چون می دونم کلمات
بعدی که از دهنش درمیاد چیه.

«برای خواهرت و تیمت متاسفم. من... اگه چیزی نیاز
داری من اینجام تا—»

«من به صدقه‌ی تو نیازی ندارم!» وقتی درد تیزی توی پام
می پیچه، سرش داد می زنم. فاک، باید بشینم.

این دقیقاً جوری نیست که باید با رئیس جدیدم یا کسی
که فقط داره سعی می کنه زندگیمو بهتر کنه حرف بزنم.
من به یه صندلی و یه کوفتی برای نوشیدن احتیاج دارم.
که یعنی باید شرش کنده بشه.

«خیلی حرفا می تونی بزنی، ولی با این مدلی خطاب کردن خودت به من توهین نکن. من آرزوی مرگ ندارم زالاک. اگه می خواستم خیریه باز کنم، عرضه‌ش رو داشتم.»

«از کی این قدر حروم زاده شدی؟» من همیشه بودم. ماتیاسی که یادمه استاد ماست مالی کردن و قشنگ حرف زدن بود.

«از وقتی که تنها چیزی که برام مهم بود رو از دست دادم.»

نگاهش توی وجودم رسوخ می کنه و تک تک تیکه‌هایی که قایم کرده بودم رو بیرون می کشه. «تسلیت منو

می‌خواهی قبول کن، می‌خواهی نکن. در هر صورت سر
جاشه.»

سرمو تکون میدم و لقمه‌ی بغضی که توی گلویم گیر
کرده رو قورت میدم: «ممنون. و منم... بابت پدر و
مادرت متاسفم.»

یه نفس عمیق می‌کشم و صاف‌تر وایمیستم: «من توی
مأموریت بودم و دو هفته بعدِ خاک‌سپاری تازه فهمیدم چی
شده. کاش می‌تونستم پیام. اونا... اونا پدر و مادری بودن
که من هیچ‌وقت نداشتم.»

یه لب‌خند غمگین می‌زنه: «تو دختری بودی که اونا همیشه
آرزوشو داشتن.»

اشک توی چشمام حلقه می‌زنه و توجهم رو میدم به باز
کردن قفل در تا نبینه توی این ده سال چقدر سقوط
کردم.

قفل با صدای تیک باز می‌شه و در رو یه ذره هل میدم تا
بحث رو تموم کنم.

ولی این تخم‌سگ به جای اینکه مثل یه جنتلمن سر جاش
بمونه، تنه می‌زنه از کنارم رد می‌شه، میره توی آپارتمانم
و جوری چراغ‌ها رو روشن می‌کنه انگار
صاحب‌خونه‌ست.

دندون‌قروچه می‌کنم: «من هیچ‌وقت تعارف نکردم بیای
تو.»

از اینکه داره می‌بینه سوئیتیم چقدر محقره متنفرم. یه
کاناپه‌ی دونفره‌ی لت‌وپار، یه میز جلو مبلی با هزارتا
لکه‌ی جای لیوان، و یه لحاف که باید خیلی وقت پیش
می‌رفت توی سطل آشغال.

به جز یه دونه قاب عکس از من، گایا و تی‌جی کنار
تلویزیون، هیچی توی این آپارتمان شبیه یه خونه نیست.
با وجود اوضاع فلاکت‌بارم و قیافه‌ی وحشتناکی که حتماً
دارم، اصلاً به روی خودش نمیاره؛ دست به سینه به کانتر
آشپزخونه تکیه میده جوری که انگار من مزاحم فضای
اون شدم: «پس بهم بگو برم.»

حاضرم خفه بشم ولی اون کلمات رو دوباره بهش نگم.

لنگان لنگان میرم تو، کلاه کاسکت و کوله پشتیمو میندازم
رو کانترو دو تا بطری آبجو از یخچال می کشم بیرون.

به تعارفم سر تکون میده و رد می کنه، واسه همین یکی
از بطری ها رو می چسبونم به چشم ورم کرده‌م.

قطره های آب روی شیشه با خونی که هنوز از پیشونیم
چکه می کنه و میریزه رو گردنم قاطی می شه، ولی سعی
می کنم طوری رفتار کنم انگار تو یک قدمی از دست
دادن عقل و هوشم نیستم.

تکیه میدم به یخچال و دعا می کنم اون پای سالمم هم
زیرم خالی نشه.

بیشتر از چیزی که بخوام اعتراف کنم طول می‌کشد تا
متوجه بشم یه کیف قرمز روی میز آشپزخونه‌ست. یه
کیف کمک‌های اولیه.

کیفی که مال من نیست.

می‌دونست امشب مسابقه دارم؟

ماتیاس با سر به تنها صندلی ناهارخوری اشاره می‌کنه:
«بشین.»

«خودم از پشش برميام.»

اولین باری نیست که مجبورم بریدگی‌هایی رو جمع کنم
که نیاز به بخیه، آنتی‌بیوتیک و یه مسکن درست و حسابی
دارن.

«بخیه لازم داری.» یه نگاه به اطراف میندازه، بعد یکی از
کشوها رو باز می‌کنه و جعبه‌ی خیاطی دم‌دستی رو میاره
بالا. قبلاً اینجا بوده؟ «مگر اینکه دلت بخواد با نخ قرقره‌ی
معمولی پوست رو بدوزی.»

چشمامو براش ریز می‌کنم.

به درک. فقط به این خاطر قبول می‌کنم که پول عوض
کردن روبالشتی و ملحفه‌هام رو ندارم.

صندلی زیر وزنم جیرجیر می‌کنه و دردناکه که مجبورم
جلوی یه آه از سر راحتی رو بگیرم.

ماتیاس با اون کیف کوچیک میاد پشتم: «مسکن قوی
داری؟»

با لبه‌ی میز چوبی درِ بطری آبجو رو باز می‌کنم و بطری
رو به عنوان جواب بالا می‌گیرم.

عضلات فکش منقبض می‌شه، اما وقتی دو سومش رو یه
نفس سر می‌کشم هیچی نمی‌گه.

مزه‌ی خاک می‌ده، و اون طعم فلزیِ خون دهنم اوضاع
رو بهتر نمی‌کنه.

ماتياس با دقت و وسواس وساییش رو می‌چینه، تا جایی
که قبل از پهن کردن ملحفه روی میز، اول ضدعفونیش
می‌کنه.

کیفش همه چی توش داره؛ از پانادول که مجبورم می‌کنه
با آب بخورم، تا گاز و ابزارهایی که برای دوختن
دوباره‌ی پیشونیم بهش نیاز داره.

شاید مدرکی نداشته باشم یا اصلاً زبونم نچرخه که
بپرسم، ولی مطمئنم که از قبل نقشه کشیده بود که من
داغون از رینگ بیام بیرون.

این تنها دلیله که نشون میده چرا اون کیفِ کمک‌های
اولیه رو با خودش همه جا می‌گردونه.

دستکش‌های لاتکسِ پزشکی رو می‌کشه دستش، با یه
پد و پنبه‌ای که خیسِ بتادینه برمی‌گرده سمتم.

«قراره یه کم بسوزه.»

شونه‌ای بالا میندازم: «عادت دارم.»

فکش دوباره منقبض می‌شه. سعی می‌کنم در برابر
سوزشِ وحشتناکِ الكل روی پیشونیم هیچ واکنشی
نشون ندَم، جز یه نفسِ لرزون.

این سوختن تقریباً آرامش‌بخشه. دردِ کنترل‌شده؛ بهترین
نوعِ دردِ همینه.

نوشیدنی‌م رو تموم می‌کنم و می‌رم سراغ اون یکی،
هم‌زمان که اون سوزنِ نخ‌کشیده و یه پنس رو برمی‌داره.
انگشتام رو لبه‌ی صندلی محکم می‌شه و وقتی نوکِ
سوزن می‌ره توی پوستم، صدایی از ته گلویم درمیاد.

ماتياس اصلاً واکنش نشون نمیده؛ چشمای سبزش فقط
روی گوشتِ پاره و زخمی م قفل شده و با یه مهارتِ
خاص و سریع، کارش رو انجام میده.

برای یه لحظه کوتاه، یادِ اون موقع ها می افتم که چطور
وقتی دور و بر حیوون ها بود، چشماش برق می زد.

اگه زندگی براش برنامه های دیگه ای داشت، الان حتماً
یه دامپزشک بود که روپوش سفید تنشه، نه اینکه یه
کت شلوار شیک تنش باشه و زخم های ناشی از یه دعوای
خیابونی زیرزمینی رو بخیه بزنه.

وقتی سوزن دوباره می ره تو گوشتم، هیس هیس می کنم.
«بخیه زدن بلدی، آره؟»

این یه سوال نبود، فقط می خواستم سکوتِ سنگینِ بینمون
رو بشکنم.

«امشب کندتر از همیشه بودی.»

چشمام سریع می چرخه سمتش: «از همیشه؟»

ماتياس جوابی نمیده.

اون منو موقع دعوا دیده؟ چند بار؟

انقدر از دنیای واقعی پرت شدم که دیگه حتی حواسم
نیست دور و برم رو درست اسکن کنم؟ فاک.

وقتی اصلاً نمی دونم خطر از کجا قراره بیاد، دونستنِ
راههای خروجی چه فایده‌ای داره؟

یه بخشی از وجودم می‌خواد بدونه چرا زودتر نیومد
سراغم. سال‌ها بود می‌دونستم روزی که بخوام بعد
اون همه مدت دوباره چشم تو چشمش بشم، هیچ وقت
آماده نخواهم بود. شاید اونم اینو می‌دونه.

یهو تکون می‌خورم، انتظارِ بخیه بعدی رو نداشتم. یه
نفسِ تند می‌کشم و به زمین خیره می‌شم: «نپرسیدی چرا
ولت کردم و رفتم.»

آروم میگه: «سوالای زیادی دارم، لیفرد (عزیزم).»
عزیزم. نفسم تو سینه حبس می‌شه. «ولی اون سوالی نیست
که شب خواب رو از چشمم بگیره.»
خواب رو می‌گیره. نه که می‌گرفته.

سنگی که توی گلوم گیر کرده دو برابر می‌شه و حتی با
قورت دادنِ آب دهنم هم تکون نمی‌خوره.

چرا بدون من رفتی؟ چرا اول نیومدی سراغم؟ چرا توی
این همه سال هیچ خبری ازم نگرفتی؟ چرا خدا حافظی
نکردی؟

این بار، هیچی نمی‌گم.

حتی حس نمی‌کنم آخرین بخیه رو زد و گرهش رو
محکم کرد. سرمای پدِ الکلی که روی پوستم می‌خوره
انگار کیلومترها ازم فاصله داره و به زور صدای آخرین
حرفاش یا صدای جیرجیرِ کف‌پوشِ موقع رفتنش رو
می‌شنوم.

وقتی در پشت سرش بسته می‌شه، فقط همون جا می‌شینم؛
روی یه صندلیِ داغون توی یه آپارتمانِ خالیِ
درب و داغون که قراره فردا از دستش بدم، و با خودم و
چیزی که هستم کنار میام.

چیزی که همیشه بودم. وقتی زندگی سخت شد، از خونه
فرار کردم و از دنیا قایم شدم. از وقتی که دنیاام فرو
ریخت، فقط داشتم فرار می‌کردم و ذره‌ذره می‌پوسیدم.
من جوابِ سوالایی که هیچ‌وقت نپرسید رو می‌دونم.
من یه بزدلم.

فصل ۳

ماتياس

اوایل همان روز

بیشتر از ۳۷۲۸ روز از وقتی زالاک رفت می‌گذره.

بالاخره اومد. توی شهرِ من. درست جلوی چشمام.

زالاک باتیا.

لیفردِ کوچولوی من.

همون دختری که قبل از اینکه حتی صداش رو بشنوم

عاشقش شدم.

دختری که قبل از اینکه فرصت کنم خدا حافظی کنم از
دستش دادم. نه بوسه آخری، نه لمسِ آخری. هیچی جز
سکوت.

الان دارم تماشا می‌کنم که چطور تا حدِ مرگ دارن
اون قدر کتکش می‌زنن که دیگه چیزی ازش نمونده.
پوستِ گندمی‌ش خونی و کبوده، موهای سیاهش با هر
حرکتِ سرش به این‌ور و اون‌ور شلاق می‌زنه.
وقتی مشتِ اون غول‌بیابونی می‌خوره توی فکش، از
شدتِ دردِ درونی جمع می‌شم.

دیدنش خیلی سخته، ولی همین جا می‌مونم و هر بار که
ضربه‌ای بهش می‌خوره، دندونام رو روی هم فشار میدم
که آخم درنیاد.

این اولین باری نیست که دعوا کردنش رو می‌بینم، و
شک ندارم که آخریش هم نخواهد بود.

اگه دستِ من باشه، تا وقتی پاش خوب نشده و اوضاعش
انقدر تابلو نیست که همه بفهمن چقدر آسیب‌پذیره،
دیگه اجازه نمیدم حتی یه مشت بزنه.

سرگئی کنارم تحلیل می‌کنه: «استایلش خوبه، ولی
فوت‌ورکش (حرکت پاش) افتضاحه.»

سرم رو تکون میدم. اگه دست راست من و رئیس تیم
امنیت فکر نمی‌کرد که دارم زندگیش رو به خطر
میندازم، هیچ وقت تو استخدامش عجله نمی‌کردم.
آمار کشتارهای با اسلحه، خودش همه چیز رو ثابت
می‌کنه.

اون (سرگئی) باید مطمئن بشه که من شب می‌تونم راحت
بخوابم، یا اینکه قراره انقدر نگران باشم که آیا اون بیرون
از رینگ هم می‌تونه از پس خودش بریاد یا نه.

«اون همین الانش هم از خیلی از سربازهای ما بهتره.»

هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی بتونم بگم زالا ک من
می تونه سربازهای خودمم تو دعوای خیابونی حریف
بشه.

با این حال، اونجاست، داره به مردی که دو برابر هیکلشه
حسابی درسِ عبرت میده.

فقط باید متقاعدش کنم که نیازی نیست یه جوری
زندگی کنه که شبا رو توی رینگ‌های زیرزمینی
بگذرونه تا فقط زنده بمونه.

سرگئی با دقت نگاهش می کنه و به دیواری تکیه میده
که اصلاً دوست ندارم کتم بهش بماله. «سریع. هوک
(مشت) خوبی داره. ریکاوری‌ش (بازیابی بعد ضربه)

معمولی‌ه. فکر کنم وقتی اون پاش رو درست کنه، نیاز به آموزشِ خیلی کمی داشته باشه.»

این واسه من یعنی چراغ سبز.

زالاک نیاز به درمان داره، و حتی اگه یه کوه پول هم جلوش خالی کنن و کسی بهش بگه “باید درمان بشی”، اون این کار رو نمی‌کنه.

سعی کردم پیداش کنم، ولی هی از این شهر به اون شهر می‌پرید، هیچ‌وقت زیاد یه جا نمی‌موند و همیشه هم نقدی پرداخت می‌کرد.

فکر می‌کردم شاید از دستِ کسی فرار می‌کنه. نگو داشت از دستِ خودش فرار می‌کرد.

اعتراف بهش خیلی وحشتناکه، ولی وقتی تو ارتش خدمت می کرد بیشتر خیالم راحت بود.

حداقل اون موقع می تونستم هر روز چک کنم کجاست، چه مأموریتی فرستادنش، و از روی گزارش های خودش و تیمش بسنجم حالش چگونه.

این دو سال گذشته، علائم حیاتش خیلی کم و دور از هم بود. ویدئوهایی که از دعوایش می تونستم پیدا کنم، تنها مدرکی بود که نشون میداد هنوز سرِ پاست. با این حال، حتی اون موقع هم مطمئن نبودم که واقعاً زنده ست. چشمای زالاک شاید هنوز همون قهوه ای تیره ای باشه که همیشه بود، ولی الان تو خالی ن، و اینکه تبدیل شده به یه روح سرگردان، دیوونه می کنه.

یادمه قبل از اینکه به تیش حملہ بشہ عکساش رو
می دیدم. پر از عضله و قدرت بود. الان فقط پوست و
استخوانہ.

ہمہ ی اینا باید تغییر کنہ.

بہ محض اینکہ فہمیدم برگشتہ، ہیچ چیزی نمی تونست
جلوم رو بگیرہ.

دارم خیلی وقت تلف می کنم تا بفہم چطور دوبارہ
بکشونمش سمتِ خودم، اونم جایی کہ وقتی برش
می گردونم ازم متنفر نشہ.

اون قبلنا مالِ من بود و وقتشہ دوبارہ مالِ من بشہ، چون
من ہمیشہ مالِ اون بودم. از روزِ اول.

فقط کافی بود یکی از بادیگاردام کشته بشه، تا اون ایده درست بیفته تو دامنم.

زالاک لجباز و خستگی ناپذیره. از اینکه کسی بهش محبت کنه و مراقبش باشه متنفر بود، و می تونم تصور کنم چقدر براش عجیبه که کسی هواش رو داشته باشه. فکر کردن به اینکه چقدر تنها بوده، داره می گشتم. تو سکوت رنج کشیده چون فکر می کرده کسی نیست که به حرفاش گوش بده.

حتی اگه لازم بود واسه رسیدن بهش سینه خیز برم، باز هم می رفتم کنارش.

شاید منم مجبور شدم با مرگِ پدر و مادرم کنار بیام، ولی
فرقِ من و اون اینه که آدمای دور و برم کمکم کردن
ازش بگذرم.

اگه سرگئی نبود که چرخِ زندگیم رو بچرخونه و راه رو
بهم نشون بده، بعید می‌دونستم سالم ازش بیرون بیام.

من هدف و حمایت داشتم. برای اونم همین رو می‌خوام.
اون موقعی که فکر می‌کرد پدر و مادرش دنیا رو ازش
گرفتن، لایقِ کلِ دنیا بود؛ و اون موقعی هم که آدمایِ
موردِ علاقه‌اش رو از دست داد، باز هم لایقش بود.

زیر لب میگم: «فاک!» و وقتی اچ-براون اون رو پرت
می‌کنه روی زمین، چشم برمی‌گردونم.

اون غولِ بی شاخ و دم، در حالی که دستاش رو به نشونه‌ی
پیروزی برده بالا، نعره می‌کشه.

چشم‌غره میرم. وقتی می‌برن همیشه خیلی چندش آورن.
اون دفعاتی که زالاک رو برنده دیدم، خیلی ریلکس
گردنش رو چپ و راست می‌کرد، بعد صاف می‌رفت
بیرونِ رینگِ انگار فقط یه پنج‌شنبه‌ی معمولیِ دیگه بوده.
فقط این دفعه به زور می‌تونه بلند شه. پایی که آسیب
دیده زیر وزنِ خودش می‌لرزه و لنگ‌لنگان میاد بیرون.
وقتی مسخره‌بازی‌ها و نگاه‌های هیزِ اون احمق‌ها رو
می‌بینم که سمتش پرتاب می‌شه، خونِ تو رگ‌هام سه
درجه گرم‌تر می‌شه.

دلم می‌خواد بدوم سمتش و تا بقیه‌ی مسیر کمکش کنم،
ولی خوب می‌دونم که این بدترین کاریه که می‌تونم
بکنم.

وقتی جمعیت آماده‌ی یه دورِ دیگه از خون‌ریزی می‌شه،
ما عقب وایمیستیم. یکی یه دسته پول میده دستِ سرگئی
و من با غیظ نگاهش می‌کنم.

شونه بالا میندازه و پول‌ها رو می‌چپونه تو جیبِ کتش:
«شانسِ اون نبود.»

پوزخند می‌زنم و در حالی که به سمتِ خروجی می‌رم،
سرم رو تکون میدم. ده هزار دلار روش شرط بسته بودم
که ببره.

«بریم دخترم رو ببریم خونه.»

فصل ۴

زالاک

چهار سال پیش

نجوا می کنم، اون قدر بلند که تی جی (تیتو خیمنز) بشنوه،

بدون اینکه موقعیتمون لو بره: «باید بهم قول بدی.»

گرمای صحرا پوستم رو کباب می کنه و شن های زیر

شکم دارن هر دومون رو به گوشت کبابی تبدیل

می کنن.

چه کارا که نمی کردم واسه یه وان یخ الان. و یه غذای

درست و حسابی. و یه تخت راحت.

ساختمانِ سیمانی با پنجره‌های خالیش زل زده بهم و
دهن کجی می‌کنه. هیچ ردِ حرارتی (گرمایی) اونجا
نیست و این واسه اون‌همه ساعتی که صرفِ دیده‌بانی
اونجا کردیم، مثلِ یه مِشتِ محکم به شکمه.

تی جی کنارم می‌خنده: «نگران نباش. اگه دوباره عقب
نیشت زد، اسمِ تو رو می‌ذارم ششمین بچه‌ام رو.»
باز هم شروع شد.

بدون اینکه موقعیتِ رو به خطر بندازم انگشتِ وسط رو
نشونش میدم و اسنایپر (تفنگِ دوربین‌دار) رو محکم نگه
می‌دارم: «قبل از اینکه کسی بخواد با تو بخوابه و بچه
تولید کنه، باید یه نفر پیدا بشه که همچین غلطی بکنه.»

«باید بدونی که خانوم‌ها منو فوق‌العاده جذاب می‌دونن.»

لحنش پر از ادای مصنوعیِ ناراحت بودنه.

«مامانت که حساب نیست.»

«ولی مادر بزرگم حساب می‌شه.»

با خنده نفسم رو بیرون می‌دم: «به محض اینکه برگشتیم

پایگاه، برو یه دوشِ کوفتی بگیر. اگه صدامون رو نشنون،

حتماً بوی گندت رو حس می‌کنن.»

«به این میگن فرومون.»

داشتنِ یه دیده‌بان (اسپاتر) تا وقتی تو گرمای صحرا داری

دیده‌بانی می‌کنی همه‌چی باحاله.

از بینِ همه‌ی چیزایی که این شغل بهمون تحمیل می‌کنه،
این کار بدترین. بزرگ‌ترین مشغله‌ی فکریِ من اینه که
چطور این گندِ لعنتی رو از تنم بشورم.

یه ساعتش باحاله.

سه ساعتش آرامش‌بخشه.

شش ساعت که می‌شه خسته‌کننده می‌شه.

هشت ساعت که می‌شه آزاردهنده می‌شه.

دوازده ساعت؟

حاضر بودم تی‌جی رو بکشم فقط واسه اینکه از اینجا بزنم
بیرون.

سرم رو تګون میدم و دوباره منطقه رو چک می کنم. مثل همیشه، هیچ زنده‌ای تو اون ساختمانِ مترو که دیده نمیشه. میګن یه جنګ سالار اونجا قایم شده. هرکی این اطلاعات رو به ما داده اګه عمداً اطلاعات غلط داده باشه، جاش تو جهنمه.

دستورالعمل هامون اینه که اګه دیدیمش گزارش بدیم، بعدش همون جا بمونیم تا نیروهای پشتیبانی برسن که زنده یا مرده بگیرنش.

ولی تو پنج ساعت گذشته حتی یه تګونِ فاکی هم نخورده. تنها چیزی که دیدیم یه سګ بوده.

من و تی جی فکر می کنیم اطلاعات کلاً چرته. تا وقتی
خلافش ثابت نشه، دوازده ساعتی که اینجا بودیم
همون طور تا شانزده ساعت کش میاد، تا وقتی یکی بیاد
و از سرِ ترحم نجاتمون بده.

باد داره شدید می شه و آخرین چیزی که می خوام اینه که
تو صحرا گیر بیفتیم، اونم با آذوقه ای که داره ته می کشه.
و اگه طوفانِ شن بشه؟ خودم شخصاً هر دومون رو تا
دروازه های جهنم می برم تا از این سوراخِ گند بیرون
بزنیم.

از طریقِ بی سیم با موقعیتِ دوم که میگن زنِ جنگ سالار
اونجا زندگی می کنه تماس می گیرم: «چیزی هست؟»

مارکس زیر لب می‌گه: «یه بچه تازه اومد. غیر از اون هیچ علامتی نیست.»

دندونام رو روی هم می‌سایم که صدایِ کاپیتان از هُست می‌پیچه: «دو ساعتِ دیگه هم صبر کنین.»
تی‌جی آه می‌کشه: «باید برم جیش کنم.»
عالی شد.

کنارم می‌لوله و وقتی لباسِ استتارش (گیلی‌سوت) می‌خوره تو صورتم، چشم‌غره می‌رم. کمی بعد برمی‌گرده و بعدِ یه ساعت سکوت می‌گه: «می‌خوای بازیِ “من جاسوسم” (I-Spy) بازی کنیم؟»
هر کوفتی. اصلاً چرا که نه.

اگه کاپیتان می فهمید تو اون یه ساعت داریم چی کار
می کنیم، سخته می کرد.

بعد سال ها بازی کردن این بازی موقع دیده بانی ها، انقدر
حرفه ای شدیم که با جوابامون مغزِ همدیگه رو به فاک
بدیم.

من با چشمای کوچولوم یه چیزی رو جاسوسی می کنم
که با حرفِ شروع میشه.

شن؟

نه. استراتوسفر (لایه ی جو).

آیا دیده میشه؟ نه.

آیا باعث کلی کل کل واسه گذروندنِ وقت میشه؟ آره.

قبلاً دیده‌بان‌های دیگه‌ای داشتم، ولی تی‌جی تنها کسی بود که باهاش جفت‌وجور شدم. الان حتی اگه بخوایم هم نمی‌تونیم از شرِ همدیگه خلاص شیم.

سه ساعت بعد کاپیتان بالاخره میگه: «ساعت ۸ شب تو نقطه برداشت نیرو باشین.»

به ساعت نگاه می‌کنم. خدا رو شکر. دیگه انقدر داغ نیست، ولی دوشِ حموم داره صدام می‌زنه.

تی‌جی به جام جواب میده: «فهمیدم.»

حوله رو دورِ بدنم می‌پیچم و آبِ اضافه‌ی موهای بلندم رو می‌گیرم، بعد لباسِ تمیزِ فرم رو می‌پوشم، واسه وقتی که کاپیتان تصمیم بگیره دوباره بفرستمون اونجا.

تی جی دقیقاً همون لحظه از حمام میاد بیرون. وقتی منو
می بینه لبخندی رو لباش می شینه و دستش رو می بره بالا
که یه بو از زیر بغلش بکشه.

«بوی گلِ رز میده.» با رویایِ خوش میگه.

ادایِ بالا آوردن درمیارم: «چندش آور.»

«فقط واسه تو شستمش، هم اتاقی.»

لبامو کج می کنم و می ریم سمتِ اتاقی که بدشانسی

نصیبِ من شده که باهاش شریکِ بشم—انگار ۱۵

ساعت باهاش بودن واسه صمیمی شدن کافی نبوده.

دوشش دارم، ولی بدم نمیاد هر از گاهی یه کم فضا داشته

باشم.

اینجا یکی از کوچک‌ترین پایگاه‌های این کشور و تیم ما
قراره فقط چند روز بمونه.

چون من تنها زنی هستم که تا شعاع ده مایلی اینجا وجود
داره، جای اضافه ندارن که من تکی اتاق بگیرم، واسه
همین منو چپوندن با تی جی و یه نفر دیگه که تو خواب
حرف می‌زنه.

پلاک‌های هویتم موقع راه رفتن تو ساختمان سمت
اتاق‌ها تکون می‌خورن. بیشتر سربازها خوابیدن، واسه
همین بی سروصدا می‌خزیم تو که کسی بیدار نشه.

آروم در رو باز می‌کنم و یه نگاه میندازم، ولی کسی توی
اتاق موقتمون نیست. نفر سومی که باهاش هم‌اتاقی هستیم
حتماً هنوز تو مأموریته.

بدشانشی بعضیا.

می خزیم جلو که چراغ کنار دیوار پستی رو روشن کنیم.
تی جی با غرغر خودش رو می ندازه روی تخت تاشو: «به
فاک رفتم. اگه شروع کنی به خروپف کردن، با بالش
می خوابم رو صورتت.»

«منم همین طور.» همون کار رو می کنم، فقط شیک تر.

پوتین هام رو درمیارم و می دارم کنار تخت، بعد دراز
می کشم روی اون جنس کوفتی غیر راحت.

دستم رو می کنم تو جیبم و عکسی که همیشه با خودم
دارم رو درمیارم.

خیلی از آدمای اینجا زن و بچه دارن که خونه
منتظرشونن. یا پدر و مادری که مشتاقانه منتظر
برگشتنشونن.

عکسِ مچاله شده توی دستم حسِ شکنندگی داره، ولی
هرچی که می‌خوام بینم هنوز توش هست.

فکر کنم عکس واسه وقتی که هفده سالم بود و پدر و
مادرم رفته بودن سفرِ کاری. گایا، ایمی، ماتياس و من،
قاچاقی در رفتیم که بریم پینت‌بال.

موهای همه‌مون افتضاحه، از هر طرف زده بیرون. از بین
هر چهار نفرمون، من کمترین رنگِ رو تنمه، ولی یه
لکه‌ی سبز تا کنارِ صورتِ ماتياس رفته، و یه توده‌ی
بزرگِ قرمز درست وسطِ سینه‌ی گایاست.

ماتياس دستش رو انداخته دورِ گردنم و تفنگِ رو سمتِ
دوربين گرفته، در حالي که گايا ايمي رو بغل کرده (به
مدلِ عروس).

همه مون دهن کجی کردیم و می خندیم انگار کلِ دنیا رو
داریم و هیچی نمی تونه حالمون رو بگیره. مثلِ احمق ها
می خندیم، با اینکه تیمِ مقابلِ ما رو نابود کرده بود.

این چیزیه که تصور می کردم یه خانوادگی خوشبخت
باید شبیه باشه. هر وقت از مأموریت برمی گردم، همیشه
یه حسِ کمبود دارم.

با اینکه تو اتاقِ اضافیِ خونه ی خواهرم زندگی می کنم،
هیچ وقت حسِ خونه نمیده.

ولی اینجا؟ خوابیدن روی یه تختِ تاشویِ قراضه وسطِ
ناکجا آباد؟ با احتمالِ اینکه وقتی خوابم حمله کنن؟ اینجا
بیشتر حسِ خونه میده.

ما اینجا همه مون مثلِ ماهی بیرونِ آیم.

همه مون داریم واسه زنده موندن می جنگیم، در حالی که
هوایِ هم رو داریم. یه حسِ مریضی از تعلق و رفاقت
بهمون میده. انگار برابریم با اهدافِ یکسان.

«وقتی برگشتی به لاور بوی (دوست پسرت) زنگ
می زنی؟»

سرم رو با شتاب می چرخونم سمتِ تی جی و نیشخندم رو
می خورم. خوشم نمیاد وقتی حرفِ ماتپاس رو می کشن
وسط.

هزار بار بهش فکر کردم که باهاش تماس بگیرم؛ از
اینترنت فقط چکش کنم. اون آدم کینه‌ای نیست، ولی
فکر نمی‌کنم بعدِ اینکه عملاً از رویِ زمین محو شدم،
بتونم تو چشمات نگاه کنم. ولی، خدای من، چقدر دلم
براش تنگ شده.

«تو قراره به کندال زنگ بزنی؟»

تی جی جمع می‌شه: «بهش گفتم که می‌خوام ازدواج
کنم.»

پوزخند می‌زنم: «خدا نکنه یه دختر همچین چیزی
بخواد.»

«این سومین باری بود که همدیگه رو می‌دیدیم.»

«و سومین سالی که داری با هم چت می‌کنی. جمعش
کن.» چشم‌غره می‌رم و بهش لبخند می‌زنم.

از وقتی که ثبت‌نام کردم، یه روز هم نبوده که از تصمیم
واسه ترکِ خونه پشیمون بشم. این دروغه—خیلی وقتا
بود که آرزو می‌کردم کاش به جای اینکه تو تمرین‌های
سخت خودم رو بکشم، تو راحتِ تختِ خودم بودم.

اگه خونه می‌موندم، با زندگیم چی کار می‌کردم؟

به یکی از اون مردایی که پدر و مادرم انتخاب کردن
سرویس می‌دادم؟

هی بچه می‌زاییدم که فقط روزام رو پر کنم؟

شاید اگه برنامه‌ی اولم رو ادامه می‌دادم، الان یه خبرنگارِ
ورزشکسته بودم که به دلایلِ دیگه‌ای بهش شلیک
می‌کردن.

اینجا، می‌تونم خودم رو ثابت کنم. یه تغییری ایجاد کنم
که خونه هیچ وقت نمی‌تونستم.

با هر زندگی که نتونستم نجات بدم، یه زندگی رو تونستم
نجات بدم.

یه نفر که می‌تونه برگرده خونه و یه بار دیگه به بچه‌هاش
شب‌بخیر بگه، یا با خانواده‌ش شام بخوره.

اون مدلِ وصال (به هم رسیدن) بعدِ برگشتن به آمریکا
منتظرِ من نیست.

ولی اینجا، رو در رو با احتمالاتِ بدهی، هیچی
ارزشمندتر از در آغوش گرفتنِ زندگی نیست.

من اینجا واسه یه هدفِ نجیب (شریف) نیستم، واسه
چیزی خیلی خودخواهانه‌تر انجام.

مادرم شاید به آدمی که شدم افتخار نکنه. اصلاً مهم
نیست چه توهین‌هایی بارم می‌کنه، من تاثیری که گذاشتم
رو می‌دونم.

اینجا نیستم که از کشورم دفاع کنم، اینجا هستم که از
آدم‌ها محافظت کنم. مادرم چه گلی به سرِ بقیه زده جز
اینکه روانشون رو مریض کنه؟

من بدونِ اون خانواده‌ی خودم رو ساختم، و هر کاری از
دستم بریاد می‌کنم که سالم بمونم.

فصل ۵

زالاک

همیشه فکر می کردم «مرور خاطرات گذشته» فقط یه اصطلاح چرت و پرتِ تو خالیه که هیچ وقت قرار نیست رنگ واقعیت به خودش بگیره؛ اما عمارت هالنیکی از آخرین باری که دیدمش حتی یه ذره عوض نشده بود. وقتی دورِ چشمم از ورم و کبودی های سیاه و آبی یه تیکه دوزیِ درب و داغون شده، به زور می تونم از دیدن این منظره لذت ببرم.

تیرهای چوبِ ماهون هنوز در برابر سنگ‌های خاکستری
عمارت حسِ گرمی دارن. فواره‌ها از تمیزی سفیدِ براقن
و چشمو می‌زنن.

شمشادهای دور ملک با دقت میلی‌متری هرس شدن.
باغ‌هایی که مامانِ ماتیاس روزاش رو توشون می‌گذروند
هنوز پر از رنگن—حتی گلخونه هم پر از طراوت و
زندگيه.

تنها فرقی که کرده، امنیتِ بیشتر و تعداد حیوونهاست.
نزدیک بود موقع پایین اومدن از مسیر ورودی یه مرغ رو
زیر بگیرم، و وقتی داشتم تو گاراژ پارک می‌کردم یه
گربه برام فیف کشید—اینم یه تغییر دیگه؛ انگار ماتیاس
علاقه‌ی شدیدی به ماشین‌های سرعتی پیدا کرده.

کلاه کاسکت رو می زنم زیر بغلم و هم زمان که به
دوربین های مدار بسته ی سراسر محوطه نگاه می کنم،
کف دستای عرق کرده م رو با شلوار جینم پاک می کنم.
نگهبانِ دمِ در بهم گفت تو سوئیتِ کنار استخر مستقرم
کردن، با اینکه مطمئنم تو خودِ ساختمون اصلی اتاق های
مخصوص تیم حفاظت وجود داره.

همون لحظه ای که گفت کجا قراره بمونم، عضلاتم شل
شدن. هیچ چیزی برام بدتر از این نبود که دوباره با یه
مشت مردِ غریبه هم اتاقی بشم یا بخوام تو حریمِ مستقیمِ
خود ماتياس وول بخورم.

دماغم رو جمع می کنم و از دردی که می پیچه تو صورتم
چشمام ریز می شه. هم زمان ساختمون اصلی رو دور

می‌زنم و مسیر طولانی رو سمت سوئیت استخر گز
می‌کنم.

یه بوی جدید میاد. وقتی به «بخش امنیت» نزدیک
می‌شم، مدرکِ بعدی تغییرات رو می‌بینم.

یه طویله‌ی جدید چسبیده به ساختمون اصلی عَلم کردن
که باعث شده توی هوای خنکِ گرگ‌ومیش، بوی
ضعیف یونجه و پهن پیچِه.

چند تا پله‌ی ایوون رو بالا می‌رم و سرخود می‌رم توی
سوئیت استخر—راستش، به این عمارتچه بگی «سوئیت
استخر» زیادی گنده‌ش کردی؛ یه اتاق جمع‌وجورِ خوابه
که ده متریِ استخر ساخته شده.

چند تا کارتَنِ وسایلم تمیز و مرتب کنار یکی از دیوارها،
بغل آشپزخونه‌ی نقلی چیده شدن.

امروز عصر یه یارویی اومد دم درِ خونه‌م و وقتی قیافه‌ی
داغونم رو دید جا خورد. ظاهراً ماتیاس دیشب بهم گفته
بود که قراره یه وانت بفرسته تا همه‌ی وسایلم رو جمع
کنن بیارن.

راستش برای من که کاملاً تازگی داشت.
بی‌حسی جای دردم رو توی پام می‌گیره و با لنگیدنِ
نامحسوسم، جونِ پام کمتر می‌شه. سرک کشیدن به اتاق
خواب و حموم زیاد طول نمی‌کشه.

برمی‌گردم به سالن اصلی و اولین کارتن رو می‌کشم بالا
روی میز ناهارخوری. همه‌ی خوراکی‌ها و نوشیدنی‌هایی
که داشتم توشه.

بعد وقتی درِ یخچال رو باز می‌کنم، خشکم می‌زنه.
یه یخچالِ تا خرخره پر. محکم می‌کوبمش به هم و می‌رم
سراغ تک‌تک کابینت‌ها. همه‌شون تا لبه پر شدن از هر
مدل خوراکی که فکرشو بکنی.

من با هیچ کدوم از اینا موافقت نکرده بودم.
می‌رم توی حموم؛ روی روشویی پر از شامپو، نرم‌کننده
و صابونه. بسته‌ی کش و گیره‌های مو رو تو مشتم فشار

می‌دم و کشوها رو زیرورو می‌کنم و به همه‌ی
نواربهداشتی‌ها و وسایل بهداشتی نگاه می‌اندازم.

همه‌ی اینا از قبل برنامه‌ریزی شده بود؟

تمام این مدت با صبوری منتظر نشسته بود تا من به ته خط
برسم و با کله بخورم زمین تا اون بتونه بیاد وسط و منو
نجات بده؟

خب، کیرم توش. من به هیچ قهرمانِ فاکی‌ای احتیاج
ندارم. تا همین جاشم خودم تنهایی دووم آوردم.

با عصبانیت می‌رم سمت اتاق خواب، درهای کمد
دیواری رو می‌کشم باز می‌کنم و —

اوه. وای خدای من.

دستمو آروم می برم سمت گرمکن آبی رنگی که روی
چوب لباسی آویزونه. انگشتامو روی گلدوزیش می کشم.
خاطره‌ش مثل یه لقمه‌ی گنده می پره تو گلوم و راه نفسمو
می بنده و اشکم درمیاد. من، گایا، ایمی و ماتياس،
همه مون از اون شبی که یواشکی در رفتیم تا با هم بریم
کوه‌های راکی، دقیقاً عین همین گرمکن ست رو داشتیم.
هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره بینمش.

می ذارمش سر جاش روی چوب لباسی و کاپشن چرم
فراری رو که ماتياس بعد از سفرش به موناکو برام آورده
بود دست می گیرم.

بعد می‌رم سراغ لباس بعدی—لباس جشن
فارغ‌التحصیلم.

بعد یه هودی که من و گایا سعی کردیم با وایتکس رنگ
و رُخشو عوض کنیم.

بعد اون بلوزی که تو سفر خانوادگی به پاریس با گایا
خریدم.

پشت سر هم، هم‌زمان با اینکه تک‌تک لباس‌ها رو ورق
می‌زنم، خاطرات مثل آوار می‌ریزن سرم.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دوباره هیچ‌کدوم از اینا رو بینم.
گایا بهم گفته بود یه هفته بعد از اینکه از اون خونه رفتم،

مامان یه خدمتکار آورده تا همه‌ی وسایلمو بذاره تو
کارتن و بده بره خیریه.

توی تمام این مدت که من داشتم به زندگیم ادامه
می‌دادم، اون توی این خونه‌ی ارثیه‌ی پدر و مادرِ مرده‌ش
زندگی می‌کرد، بیزنس پدرشو می‌چرخوند و لباس‌های
منو نگه داشته بود.

ده سال بعد از اینکه ترکش کردم و همه‌چیزمو جا
گذاشتم، دوباره همه‌شون برگشتن.

چشمامو محکم روی هم فشار می‌دم و توی این درد غرق
می‌شم. یه درد تیرکشنده‌ی تیز توی پام می‌پیچه و
تلوتلو خوران پرت می‌شم روی تخت.

نرمی لحاف برای چند لحظه منو از توی بدبختی هام بیرون
می کشه. یادم رفته بود رختخواب گرون قیمت چه حسی
داره.

از عرش به فرش، و دوباره برگشتن به عرش. این اون
چرخه‌ی زندگی‌ای نبود که برای خودم تصور کرده
بودم.

وسایل محقرم رو می چینم و بعدش می رم پیش سرگئی،
رئیس تیم امنیت، تا یه توضیحات کلی و خلاصه
درباره‌ی این پادگانِ شخصی بهم بده.

وقتی برمی گردم به سوئیت، خودمو ولو می کنم روی
کاناپه‌ی جلوی تلویزیون و یه کیسه سبزیجات یخ زده رو
می ذارم رو چشمم.

زمان می‌گذره و خورشید غروب می‌کنه و رنگ آسمون
از نارنجی به سرمه‌ای تیره تغییر می‌کنه.

با وجود دردی که توی معده‌ی خالیم پیچیده، جون ندارم
از رو کاناپه پاشم مگه اینکه فقط بخوام لیوان آبمو پر
کنم.

به جز دو سه بسته نودل رامن، همه‌ی غذاهای اینجا مال
ماتیاسه—و من صدقه‌ی اون رو قبول نمی‌کنم.

من هیچ کاری نکردم که مستحق این چیزا باشم. نباید
قبول می‌کردم انقدر زود اسباب‌کشی کنم پیام اینجا.
می‌تونستم این دو هفته رو تا قبل از شروع کارم یه جایی
توی چادر سر کنم.

خودمو از رو مبل می کشم بالا، یه لحظه مردد می شم اما
بالاخره تصمیم می گیرم برم سرگئی رو پیدا کنم.

بهش می گم به ماتياس پیغام رو بده: «ممنون، ولی من
دارم می رم. دو هفته دیگه می بینمت.»

همین که دستم می ره سمت کفشام، صدای کوبیده شدن
به در ورودی می پیچه و منو سر جام می پروانه.

به صورت غریزی دستم می ره سمت اسلحه ی توی
کشوی بالایی دم در. تازه وقتی ضامنش رو آزاد می کنم
و اسلحه رو پشت در، دور از دید نگه می دارم، حواسم به
کارم جمع می شه.

پلک می زنم و قلبم هری می ریزه؛ از اون جهنمی که هر
ثانیه ش امکان داشت بهم حمله بشه پرت می شم بیرون.
چه گهی دارم می خورم؟ هیچ خطری در کار نیست.
اگه مشکلی پیش میومد آلارم های بی صدا به صدا
در میومدن.

فکر کردم کی قراره بیاد سراغم؟ بقیه ی بادیگاردها؟ اون
خدمتکارِ فاکی؟ یا عیسی مسیح، باید خودمو جمع و جور
کنم.

اسلحه رو می چپونم توی کمرِ لگِ ورزشم و هودیم رو
مرتب می کنم تا برآمدگیش معلوم نشه.

از چشمی در نگاه می کنم و بعد دستگیره رو می چرخونم
و در رو فقط به اندازه‌ای باز می کنم که سرم بره بیرون.
حلال زاده!

با دیدنش سینه‌م تیر می کشه. ماتیاس رو بارها توی
کتوشلوار دیده بودم، اما هیچ کدوم قابل مقایسه با
دیدنش توی لباسی نبود که این طوری روی عضلاتش
نشسته و اون پارچه‌ی گرون قیمت رو پر کرده.
موهای پلاتینیش بی نقص حالت داده شده و حتی یه ذره
گرد و خاکم رو کتش نیست.

«عصر بخیر، لیفرد.»

دیگه حق نداره بهم بگه «عزیزم»...

می‌گم: «بهم گفتن تا یه هفته‌ی دیگه نیستی.»

سرگئی بهترین واسطه بود چون ماتیاس اینجا نبود تا بخواد مخمو بزنه و نگهم داره. حالا خودِ نکبتش اینجاست تا اراده‌م رو سست کنه.

گوشه‌ی لبش کج می‌شه و یه رگه‌هایی از اون پسری که قبلاً می‌شناختم رو نشونم میده. «مگه داشتنِ یه برنامه‌ی ثابت خطرناک نیست؟»

چشمامو ریز می‌کنم. «داری امتحانم می‌کنی؟»

«نه، ولی می‌تونم بگم برات یه امتحان ردیف کنن.» بدون اینکه به حریم خصوصیم اهمیتی بده، همین‌طور که به

چارچوب در تکیه می‌ده و دستاشو می‌کنه توی جیب
شلوار پارچه‌ایش، مجبورم می‌کنه بکشم عقب.

ژستش راحت، اما فقط باعث می‌شه با درد یادم بیاد که
چقدر برای خودش مردی شده. «یادمه چقدر دوست
داستی لابه‌لای حرفات نمره‌های خوبت رو به رخ
بکشی.»

«آدم عوض می‌شن.» گوشه‌ی لپمو از داخل گاز
می‌گیرم؛ موندم چطوری باید یه مکالمه‌ی ساده رو جلو
ببرم، چه برسه به اینکه بخوام اون حس آشناییِ لعنتی رو
که با خودش آورده هضم کنم.

آهی می‌کشد: «عوض می‌شن، اما متأسفانه یه‌سری از اخلاقای من هست که مثل طاعون افتاده به جون اطرافیانم. درمونم نداره.»

«بذار حدس بزنم. هنوزم وقتی می‌بری رو اعصابی و وقتی می‌بازی عقده‌ای می‌شی.»

دست خودم نیست، انگار پرت شدم به دوران دبیرستان، به وقت‌هایی که با ماتیاس می‌گشتیم و بزرگ‌ترین دغدغهم امتحانات ورودی دانشگاه و گیر دادن‌های مامان بابام بود.

«مثل همیشه نابغه، زال.» لبخندش مثل تیر می‌شینه وسط قلبم.

زال.

تی جی همیشه بهم می گفت «زدبی». آخرین نفری که بهم
گفت «زال»، گایا بود.

همین یه کلمه‌ی تک سیلابی مثل خنجر می ره توی قلبم
و نزدیکه از وسط نصفم کنه.

انگشتمو محکم مشت می کنم، انگار با مشت کردن دستم
می تونم جلوی هجوم خاطراتِ آدم‌هایی که از دست
دادم رو بگیرم.

ماتياس با نیشخندِ شیطننت آمیزی می گه: «می ذاری پیام تو،
یا ترجیح می دی سرخود پیام؟»

اگه متوجه آشوب درونم شده، اصلاً به روی خودش
نمیاره. بدون اینکه منتظر جوابم بمونه، کیسه‌ی کاغذی
قهوه‌ای رو از روی زمین برمی‌داره و با نادیده گرفتن
صدای اعتراضم، سرخود میاد تو.

موقع رد شدن، شونه‌ش به شونه‌م کشیده می‌شه و با
یادآوری تموم وقت‌هایی که هموبغل می‌کردیم، لرزه‌ای
به ستون فقراتم می‌افته.

خدا، یادم رفته بود چقدر دلم برای هر مدلی از لمس
شدن تنگ شده.

کیسه خش‌خش می‌کنه و می‌ذارش روی پیشخون، بعد
شروع می‌کنه به گشتن توی کابینت‌ها.

دست به سینه وایمیستم، چشم غره‌ای به نیم‌رخش می‌رم و
سعی می‌کنم به اینکه چطور کت و شلوارش روی بدنش
نشسته توجه نکنم.

پارچه با هر حرکتش روی شونه‌هاش کش می‌داد، و وقتی
کتش رو می‌ذاره روی پیش‌خون، کراواتش رو شل می‌کنه
و آستیناشو می‌زنه بالا، انگار تمام اون ظاهرِ موقرش یهو
دود می‌شه می‌ره هوا.

چشمم قفل می‌شه روی پیچ و تابِ تاندون‌ها و رگ‌های
دستش. این وضعیت داره مغزمو به گند می‌کشه.

به خودم میام و گلومو صاف می‌کنم. «فکر کردی داری
چه غلطی می‌کنی؟»

«حدس زدم که شام نخوردی، دارم قضیه رو حل و فصل می‌کنم.»

«ماتياس، بس کن.»

به حرفم گوش می‌ده، ولی تازه بعد از اینکه قاشق چنگال رو درمیاره و غذای «باکمی گورنگ» رو خالی می‌کنه توی بشقاب.

غرش می‌کنم: «ماتياس!»

بعد از اینکه ظرف سس سویا رو کنار بشقاب می‌ذاره، دستاشو به نشانه‌ی تسلیم می‌بره بالا.

کلافه، دستمو توی هوا می‌چرخونم و می‌گم: «من نمی‌تونم اینو قبول کنم. هیچ‌کدوم از اینا رو.»

«دقیق تر بگو عزیزم.»

حروم زاده. دقیقاً می‌دونه دارم درباره‌ی چی حرف می‌زنم.

اشاره می‌کنم سمت اتاق خواب: «این سوئیت استخر. این کار. این غذاها. اون لباس‌ها. همه‌ش، ماتیاس! زیادیه و خیلی زیاده‌روی کردی. من وسایلمو برمی‌دارم، دو هفته‌ی دیگه برمی‌گردم و مثل بقیه می‌رم توی همون بخش امنیت مستقر می‌شم. خودم می‌تونم کار کنم و برای خودم جای اختصاصی دست‌وپا کنم.»

دستم می‌کشم لای موهام و یادم می‌افته که بافتمشون. «ممنون، ولی من نمی‌تونم اینا رو قبول کنم و قبول نمی‌کنم.»

سکوت سنگین و خفه‌کننده‌ای فضا رو پر می‌کنه؛ مثل
شیری که تو کمین شکار نشسته بهم خیره می‌شه.

هم‌زمان که سر تا پام رو ورنده می‌کنه، نگاهش
تاریک‌تر می‌شه. نور روی زوایای تیز صورتش می‌افته و
خطوط سختی زیر فکش می‌ندازه.

صدای حشرات بیرون، صدای وزوز ملایم یخچال و
تپش‌های مثل رعدِ قلبم رو می‌شنوم.

شاید ازم ناامید شده. شاید منتظره بهش بگم گورتو گم
کن. شاید —

«ارتش بهت جا داد؟»

«آره.»

«بهت غذا داد؟»

سرمو تگون می دم.

«بهت لباس داد؟»

اعتراض می کنم: «اون فرق داشت.»

«چه فرقی؟»

از پیشخون جدا می شه و با یه دست توی جیش، آروم
قدم برمی داره سمتم. «تو به عنوان تیم حفاظت خصوصی
من استخدام شدی، و فکر کنم خوب بدونی که شرح
وظایف این نیست که جلومو در برابر جیب برها بگیری
یا موقع رد شدن از خیابون دستمو بگیری.»

سرشو کج می کنه، لبهاشو جمع می کنه، انگار داره
وسط میدون مین قدم برمی داره. «شاید از جزئیات کاری
که پدر و مادرم می کردن خبر نداشته باشی، اما می دونم
اون موقع تو دبیرستان انقدر عقلت می رسید که بفهمی به
بابام شلیک شده بود، نه اینکه به خاطر تصادف رانندگی
خونی مالی اومده باشه خونه.»

آب دهنمو قورت می دم. من دقیقاً داشتم از سرسرا رد
می شدم که باباش لنگ لنگان اومد تو، درحالی که
شونه‌ش رو چسبیده بود و یه رد خون روی زمین جا
می داشت.

مامانش داد زد که زنگ بزنن به دکتر، و وقتی گفتم باید
بره بیمارستان، با ترحم بهم نگاه کردن.

اون تیراندازی اولین نشونه‌ای نبود که نشون بده خانوادہ‌ی
ماتياس فقط تو کار مالی نیستن. محافظ‌هاشون همیشه
کلت همراهشون بود—از اون مدل‌های واقعی، نه شوکر.
هر جا می‌رفتن بادیگارد داشتن، شیشه‌هاشونم ضد گلوله
بود. ماتياس اینو نمی‌دونه، ولی من جعبه‌های پر از پول
نقد رو دیدم که توی یکی از مزرعه‌هاشون قایم کرده
بودن.

کارگرهای تاکستان‌شون خیلی بیشتر از چیزی بودن که
برای اون بیزنس لازم بود. همه‌ی نشونه‌ها جلوی چشم
بود.

شاید با قبول کردن این کار، لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهنم
برداشتم. کی می‌دونه خودمو قاطی چه لجن‌زاری دارم
می‌کنم؟

راستش، اینا همه‌ش بهونه‌ست. خطر هیچ‌وقت نتونسته
جلومو بگیره. من بیشتر از چیزی که بتونم بشمارم توی
مناطق جنگی و تیراندازی‌های سنگین بودم.

به جاهایی نفوذ کردم که شدیداً تحت مراقبت بودن،
نقش قاتل بازی کردم، با دستای خالی آدم کشتم و توی
رینگ‌های بوکس زیرزمینی با غول‌ها سرشاخ شدم.

قلچماقِ یه گانگسترِ نیش‌خنده‌لب بودن شاید
کم‌خطرترین کاری باشه که تا حالا کردم.

سخت‌ترین بخش ماجرا اینه که روزها رو دور و بر
ماتياس بگذرونم بدون اینکه کشیده بشم توی
سیاه‌چاله‌ای که نشه ازش دراومد.

چون هر ثانیه‌ای که با اون باشم، کابوس چیزهایی که
دیگه نمی‌تونم عوضشون کنم میفته به جونم.

گلو مو صاف می‌کنم و شونه‌هامو می‌دم عقب، به این امید
که یه ذره اعتماد به نفس بهم بده. «خب پس دقیقاً قراره
چیکار کنم برات؟»

شونه‌ای بالا می‌ندازه. «کارهای روتین امنیتی. اسکورت،
دیده‌بانی، شبیخون.»

«شبیخون؟»

«اوووم، آره. خیلی حال می‌ده. گانگسترها، مافیا،

قاچاقچی‌های اسلحه. هر چی فکرشو بکنی.»

«من بهش نمی‌گم حال دادن.»

همین‌طور که دورم می‌چرخه چشمامو ریز می‌کنم؛

صدای بم و دورگه‌ش یه خُر خُرِ ریزی تو خودش داره.

«عزیزم، تو پا گذاشتی به سرزمین هرج و مرج. حتماً

موقعی که پیشنهادم رو قبول کردی خودت اینو فهمیده

بودی.»

دست‌به‌سینه می‌شم: «سرم کوبیده شده بود به بتن. احتمالاً

ضربه‌ی مغزی شده بودم. از پیشونیم خون می‌چکید. تشنه

بودم. استرس داشتم. و خسته‌ی خسته بودم. به اون

نمی‌گن تصمیم‌گیری درست و شفاف. شیخون زدن
غیرقانونیه.»

دقیقاً به اندازه‌ی یه دست باهام فاصله داره، تکیه می‌ده به
کانتر و ژست منو تقلید می‌کنه و می‌گه: «نگو که حالا
شدی یه شهروند قانون‌مدار! این‌طوری که خیلی
حوصله‌سربر می‌شه.»

«من از رینگ‌های مبارزه‌ی غیرقانونی پول درمی‌آوردم.
فکر کنم ترسم از قانون خیلی وقته ریخته.» راستش، تنها
چیزی که واقعاً ازش می‌ترسیدم خشم مامانم بود.

«عالیه. تو همیشه زیادی دخترِ سربه‌راه و خوبی بودی.»

یه ابرو مو می دم بالا. سخته بخوام اون موج هیجانی رو که
توی رگ هام می پیچه نادیده بگیرم.

دیگه خبری از روزهای یکنواخت نیست. دیگه لازم
نیست ساعت ها زل بزنم به تلویزیون و منتظر شب باشم تا
بتونم برم تو رختخواب و سعی کنم بخوابم.

«هماهنگ کردم فردا صبح یه فیزیوتراپ بیاد اینجا تا برای
آسیب عصبیت کمکت کنه. اون می تونه هر دارویی و
درمان تکمیلی ای که لازم داری رو برات جور کنه.»

هیجانم با این یادآوری که تبدیل شدم به پروژهی خیریه
و ترحم اون، با ترمز شدید متوقف می شه. «گفتی بیمه ی
درمانی دارم. من هیچ وقت با فیزیوتراپی موافقت نکردم.»

نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم می ندازه: «اگه نمی گفتم،
می رفتی دنبال درمان درست و حسابی تا برای همیشه
درست بشه، یا فقط اون قدری دارو می خوردی که بتونی
سر پا بمونی؟»

لعنت بهش که همیشه حق با اونه.

«اینم بذار پای شروط استخدامت.»

سرمو تگون می دم و می گم: «من کار، محل اقامت و
مزایاش رو قبول می کنم. اما بقیهش زیادیه. نمی دونم
داری این کارا رو از سر عذاب وجدان می کنی یا هر
نقشه‌ای که توی سرته.»

انگار که بخوام چیزی رو ثابت کنم، اضافه می‌کنم: «من
اونیم که جنگید و خون داد تا بره توی نیروهای ویژه. من
اونیم که آدم کشت تا اون رکوردها رو ثبت کنه.»
خودِ من.

نه مامانم که مجبورم کنه. نه پول بابام یا هر مردِ دیگه‌ای.
خودم کردم.

ماتياس کمکم کرد بیفتم تو خط تیراندازی و
کثیف‌کاری‌های توی طبیعت، اما بقیه‌ش همه‌ش پای
خودم بود. من هر چی دارم رو خودم به دست آوردم.
می‌گم: «هر چی می‌خوای بگو، اما داری مثل یه گدا و
محتاج باهام رفتار می‌کنی.»

جوِ اتاقِ انقدر سنگین می‌شه که با چاقو هم نمی‌شه
بریدش. هر چی شوخ‌طبعی توی صورتش بود یهو محو
می‌شه و جاشو می‌ده به یه ماسکِ کاملاً بی‌زنسی و کاری.
«اگه دلت نمی‌خواد چیزی رو که از سر مهمون‌نوازی یا
لطف واقعی بهت تعارف می‌کنم قبول کنی، این دیگه
حق انتخاب خودته. هر کاری که معامله نیست. ولی اگه
دوست داری، می‌تونم برات تبدیلیش کنم به معامله تا
پیش خودت بتونی توجیه کنی چرا اجازه‌ی قبول کردنش
رو داری.»

ماتیاس صاف می‌ایسته و بدنش رو طوری می‌چرخونه که
دقیقاً روبه‌روم قرار می‌گیره. «پس بذاریه جور دیگه برات
توضیح بدم: یه مشت آدم دنبال اینن که سرمو بفرستن

زیر خاک. من تر و تمیز و آمادت احتیاج دارم تا مطمئن
بشم همچنین اتفاقی نمیفته. این یعنی باید کاملاً خوب
شده باشی یا توی سریع‌ترین مسیر بهبودی باشی. من
کسی رو می‌خوام که چون غذا نخورده غش نکنه. کسی
رو می‌خوام که مغزش آزاد باشه و دغدغه‌ی اجاره‌خونه
یا اینکه کی قراره برق کار بیاد چراغ رو درست کنه
نداشته باشه. من کسی رو می‌خوام که وقتی بهش دستور
دویدن داده شد، بتونه بدوه.»

با هر دلیلی که میاره، بدنم سفت‌تر می‌شه. همه‌شون
منطقی و بی‌نقصن.

خوابیدن توی چادر و هفته‌ها معطل موندن برای یه وقت
دکتر یعنی نمی‌تونم کارمو درست انجام بدم. و اگه نتونم
کارمو درست انجام بدم، آدما کشته می‌شن. و...
فاک.

اصلاً پیش خودم چه فکری کرده بودم؟
من از پسِ این کار برنمیام. پام داغونه. مغزم تبدیل به گه
شده. حتی جرئت نمی‌کنم پامو بذارم توی ماشین.
هر بار که صدای ساییده شدن دو تا تیکه آهن رو
می‌شنوم باید با حمله‌ی پنیک بجنگم.
اصلاً دقت و هوشیاریم تقریباً به صفر رسیده. چطوری
قراره از این محافظت کنم؟

سرمو تگون می دم. «اگه دنبال یه سربازی، اون من نیستم.
من...» دنبال کلماتی می کردم که معنی شون این نباشه
که من دو سال گذشته رو داشتم می پوسیدم و طوری
درب و داغون شدم که دیگه تعمیر بشو نیستم. «من دو ساله
که از خدمت دور بودم و حس هام دیگه مثل قبل تیز
نیستن.»

«از گیت ورودی تا دمِ درِ این سوئیت، چند تا نگهبان
شمردی؟»

«هشت تا. هفت تا سر پست. یکی در حال تعویض شیفت.
دو تا باغبون و یه خدمتکار.»

«از اون هشت تا، چند تاشون زن بودن؟»

«هیچ کدوم.»

«چند تاشون می‌تونن قاطی جمعیت بشن و جلب توجه نکنن؟»

«صفر تا.»

«من پنجاه و نه تا مرد توی لیستم دارم. بیشتر از نصف شون سابقه‌ی نظامی دارن—تکاورهای دریایی، نیروهای ویژه، رنجرها. همه شون مردن. همه شون به اندازه‌ی یه تابلوی نئونی تو چشم می‌زنن. اگه قرار باشه کسی اول از همه نفله بشه، همون مردهای کتوشلواری هستن. اونا اولین و تنها خط دفاعی من هستن. اما تو...»

لب‌هاش کش میاد به یه نیشخند. «تو می‌تونی دست توی دست من، تو یه لباس بیست هزار دلاری باشی، و هیچ کس حتی روحشم خبردار نشه که می‌تونی توی چند ثانیه همه‌شون رو بفرستی اون دنیا. زیبا. خشن. مرگبار.»

من لیاقت اینو ندارم که بهم بگن زیبا. سال‌هاست که قطعاً همچین حسی نسبت به خودم نداشتم.

من و گایا و ایمی هر وقت برمی‌گشتم می‌رفتیم بیرون و قبل از شام یا گشتن توی شهر به خودمون می‌رسیدیم.

اما صبح که می‌شد، دوباره مثل زنی لباس می‌پوشیدم که مامانم هیچ وقت تاییدش نمی‌کرد.

توی این دو سال گذشته از نگاه کردن توی آینه فرار
می کردم، چون دلم نمی خواست بینم یه روح بهم زل
زده—چه روح گایا، چه تی جی، چه روح خودم.

ماتیاس میاد جلوتر تا جایی که فقط یه قدم با هم فاصله
داریم؛ مجبور می شم گردنمو بکشم بالا تا بهش نگاه
کنم.

موقع حرف زدن احترامی توی صداشه که زیاده. این
لحنش توی دلم می پیچه و باعث می شه حس کنم
ضعیف تر از همیشه م.

دلم می خواد تکیه بدم بهش، سرمو بذارم روی سینه ش و
گرمای بدنش رو بکشم توی تنم. دلم می خواد بوی

عطرش رو نفس بکشم، حرفاشو باور کنم و کمتر حس تنهایی داشته باشم.

«من یه سرباز نمی‌خوام. من خودِ تو رو می‌خوام. هر احمقی می‌تونه یه اسلحه دستش بگیره. ولی تو؟ تو به اسلحه نیازی نداری تا تبدیل به یه سلاح بشی.»

لبخند ملایمی روی لب‌هاش نقش می‌بنده. «البته شنیدم با اسلحه‌م فوق‌العاده‌ای.» چشمکی می‌زنه. «البته که افتخارش مال خودمه.»

وقتی یه تاره از موهامو می‌زنه پشت گوشم، نفسم توی سینه حبس می‌شه. چشمام برای یه لحظه‌ی کوتاه بسته می‌شه و از کمترین تماسِ انگشتاش با پوستم لذت می‌برم.

این تماس مثل برق توی رگ‌هام می‌پیچه و وقتی به
تاریکی‌های روحم می‌رسه خاموش می‌شه.

طرز نگاه کردنش بهم... انگار تک‌تک بخش‌های
وجودم رو دیده و من واقعاً همون چیزی‌ام که اون گفت.
زیبا. بال‌پاره‌شده، چشم‌های بادکرده و روح شکسته‌م.
با یه لبخند درخشان سر تا پام رو برانداز می‌کنه: «لیفردِ
کوچولوی من. بهترین تک‌تیراندازِ زنی که دنیا تا حالا به
خودش دیده.»

نزدیکیش باعث می‌شه بندبند پوستم هوشیار بشه و بفهمم
چقدر براش راحت‌ه که لمس کنه. بهم یادآوری می‌کنه
که لمسِ یه آدم می‌تونه بدون درد باشه.

وزنمو روی اون یکی پام می‌ندازم و از روی شونه‌ش به پشت سرش نگاه می‌کنم. به هر جایی به‌جز خودش.
«بهترین نبود. اون دختر خیلی وقته مرده.»

خنده‌ی زیرلبیِ ماتیاس توی ستون فقراتم سر می‌خوره و تنم رو با گرمایی پر می‌کنه که یادم رفته بود اصلاً وجود داره.

هم‌زمان که می‌ره عقب سمت در خروجی می‌گه: «پس حل شد. می‌مونی.»

همین‌طور که با غیظ بهش زل می‌زنم، اعتمادبه‌نفسِ کاذب از تموم وجودش می‌باره. «من هیچ‌وقت —»

«فیزیوتراپ فردا ساعت ده صبح میاد. شامت رو نوش

جون کن، زال.»

قبل از اینکه بتونم یه کلمه‌ی دیگه بگم، در رو پشت

سرش می‌بنده.

عوضی.

فصل ۶

ماتياس

راه‌های زیادی برای تشخیص اسکناس تقلبی وجود دارد.
وزنش. نوار امنیتی تعبیه شده. رنگ. بافت کاغذ. جوهر.
واترمارک‌ها.

این صد دلاریِ فرانکلینِ لعنتی همه شون رو موبه مو دارد،
و مهم‌تر از همه، ریزچاپ‌ها؛ همون حروف ریز روی
اسکناس که فقط زیر ذره بین دیده می‌شن.

اسکناس رو می‌گیرم بالا جلوی نور مهتابی.

شاهکار هنری. این تنها کلمه‌ایه که می‌شه برای این اثر به
کار برد.

واقعاً قشنگه. محشره.

دستگاه‌هایی که برای درآوردن این اسکناس لازمه، یه ثروت هنگفت و چندین فقره سرقت مسلحانه آب خورده.

با لحن آهنگینی می‌گم: «پیشنهاد می‌کنم شروع کنی به چهچه زدن، آقای اوفسکی.»

راستش یه جورایی ضدحاله که مجبورم نگاهم رو از اسکناس بگیرم و بدم به این یاروی کله‌خراب که با اون مدل موی بوکسوری و تیپ لاتِیِ قلبی وسط این اتاقِ عایق صدا به صندلی بسته شده.

رگه‌های سرخِ خون لای ریش پریشتش جمع شده و
می‌چکه روی سینه‌ی لختش، و لکه‌های سیاه و کبود مثل
آبرنگِ تنِ تتوخورده‌ش رو رنگ‌آمیزی کرده. از نظر
هنری یه اثر به شدت مزخرفه.

یه نگاه دیگه به اسکناس می‌ندازم تا دلم خنک بشه و بعد
می‌ذارمش روی میز، درست بین اره و پُتک.

سرشو پرت می‌کنه اون‌طرف و تُف می‌کنه روی
کفش‌های قصابِ مخصوصم، و صدای ریزِ تقه‌ای که به
پایه‌ی میز می‌خوره باعث می‌شه سرمو کج کنم.

یه دندون. چه عالی.

من فکر می‌کردم تا الان همه‌شونو کشیدیم بیرون.

آهی می کشم، دستامو جلوی شکمم قلاب می کنم و
درست قبل از اینکه بخوام تکیه بدم به میز، متوقف
می شم.

توی دلم چشم غره‌ای می رم، بی خیال کثیف کردن لباسم
می شم و می رم نزدیک تر به این لاشخور.

شاید پوشیدن پالتوی ترمه م امروز بهترین انتخاب برای
لباسم نبود. حیف می شه اگه بخواد با خونِ یه موش
کثیف بشه.

یه تگونِ سر به گرگِ می دم؛ قصابم می ره جلو تا هر
بلایی که تصمیم گرفته سر اوفسکی بیاره رو پیاده کنه.

اون حروم زاده داد و هوار راه می ندازه، دست و پا می زنه
و فحش می ده درحالی که گرگ داره یه بلایی سر
دستاش میاره.

راستی یادم اومد؛ هنوز از زن گرگ (لیندا) تشکر نکردم
برای گل های بگونمایی که هفته ی پیش برام فرستاد.
زنِ فوق العاده ایه.

فقط به دست پختش اعتماد ندارم. جسارت نباشه، ولی
وقتی بدونی شوهرش قصابه، چندان میلی به گاز زدنِ
گوشت چرخ کرده ندارم.

نمی دونم بقیه ی آدم هام چطوری روشن می شه برن
خونه ش برای کباب خوری.

وقتی گرگ می کشه عقب، به انبردست توی دستش نگاه
می اندازم. ا، ناخن های اوفسکی رو کشید.

بی خود نیست که یارو طوری وا رفته انگار شیطان شخصاً
اومده به دیدارش.

بعضی وقتا هیچ چیز جای روش های کلاسیک رو
نمی گیره.

هنوز یادمه اولین باری که ناخن های یکی رو کشیدم
چطوری بود. وقتی ناخن ها کوتاه باشن، قلق خاص
خودشو داره.

من خودم شخصاً زیاد ازش خوشم نمیاد؛ کل پروسه ش
زیادی کثیف کاری داره.

«صبر و تحمل داره تموم می شه.» ساعت رو چک می کنم
و با دیدن زمان لب هامو جمع می کنم.

اگه بخوام سر وقت برای شام برسم خونه، باید این برنامه
رو زودتر جمع و جورش کنیم. «بهم بگو این اسکناس های
تقلبی رو کجا چاپ می کنید، تا بذارم زنده از اینجا بری
بیرون.»

اوفسکی درحالی که خون از لثه هاش جاریه ناله می کنه:
«نه...»

نیشخند می زنم: «خیلی خب، داداش، لازم نیست انقدر
سفت بگیری. من فقط می خوام با رئیس یه گپی بزنم.»
و بیزنس گلدچایلد رو بالا بکشم.

و کاری کنم به گه خوردن بیفته که چرا وقتی شانشش
رو داشت خودکشی نکرد.

همه‌ی اینا طنزه، چون اونم دقیقاً از وقتی بابام یکی از
پسرانش رو کشت، داره سعی می‌کنه منو بکشه و کار و
بارم رو تصاحب کنه.

چشم در برابر چشم و این حرفا. با این تفاوت که من حتی
اسم توله‌ش رو هم نمی‌دونم.

توی یه قرن گذشته، خانواده‌ی من حسابِ تموم دلارهای
تقلبی که وارد ایالت می‌شدن و خارج می‌شدن رو
داشتن—یه خزانه‌داری برای خودمون، اگه بخوام دقیق‌تر
بگم.

این طوری بود که جایگاهمون رو توی «اکسودوس» به دست آوردیم؛ همون فرقه‌ی مخفی‌ای که از ثانیه‌ی اول تولدم باهاش زندگی کردم و نفس کشیدم.

از وقتی پدر و مادرم مردن، این مسئولیت افتاده گردن دست‌های توانای من.

البته، خود فرقه ادعا می‌کنه که من دارم این کارو افتضاح مدیریت می‌کنم چون گلدچایلد از روزی که من اومدم سر کار، مثل انگل افتاده به جونم و موی دماغم شده. اون مرد دقیقاً ترکیب یه سوسکِ حموم با زالوئه.

ترجیح می‌دم گلدچایلد بساطش رو جمع کنه بره سمت ساحل شرقی اونجا رو اعصاب فرقه راه بره.

یا بهتر از اون، یه سگته‌ی قلبی بزنه و کل تشکیلاتش رو
با خودش ببره زیر خاک—البته کارخونه‌ش رو باید
برای من بذاره به ارث. حیفم میاد همچین دستگاه‌هایی
حروم بشن.

این‌طوری خانواده‌ی هالنی‌ک دوباره پیش اکسودوس
عزیز می‌شن. و ترجیح می‌دم همه‌ی این اتفاق‌ها قبل از
«روز مکافات» بیفته.

واقعاً حیفه که بخوام همچین شبِ کثیف و
پرعیش‌ونوشتی رو پای سیاست حروم کنم.

اوفسکی تُف می‌کنه: «کیرم دهنه. من یه کلمه‌م بهت
نمی‌گم.»

دوباره تُف کرد.

مردهای این دوره زمونه واقعاً حال به هم زنن.

می گم: «حتماً می دونستی که تهش کار به اینجا می کشه.»

یه تیر شلیک می کنم وسط کشکک زانوش و جیغش هوا

می ره. «تو و اون دارودسته ی احمق پا می ذارید توی

قلمروی من.»

اون یکی زانوش. صدای داد و فریاد بیشتر.

«توی کار من موش می دوونید.»

میچ پای چپ.

«آدم هامو می کشید.»

میچ پای راست.

«و فکر کردی منم می شینم و نگات می کنم؟»

زوزه می کشه. همیشه همین طوری ان. این صدا واقعاً دیگه
برام تکراری و مسخره شده.

بعضی وقتا صداشون می ره توی اوج و یه جوری می شه
که گوشم رو اذیت می کنه. ترجیح می دم همون اول یه
چسب پهن بکشیم رو دهنشون.

«تمام پول های قلبی باید زیر دست من چاپ و تایید
بشن، و هر کسی که می خواد توی این صنف دست گرمی
داشته باشه باید از من اجازه بگیره و سهم منو بده. خیلی
ساده ست.»

دستمو می‌ذارم روی سینه‌م: «دوست دارم فکر کنم آدم
خوش‌برخورد و دست‌یافتنی‌ای هستم. پس می‌تونی
تصور کنی چقدر بهم برمی‌خوره وقتی رئیس‌ت بدون
هماهنگی میاد اینجا د کون دستک راه می‌ندازه.»

اوفسکی نفس نفس می‌زنه و با چشمایی که کینه و نفرت
از تک‌تک منافذش می‌باره بهم زل می‌زنه. شکستنِ این
قلچماق‌ها همیشه کار سخت‌تویه.

لبخند معصومانه‌ای می‌زنم: «انگار سوالم زیادی سخته.
پس اینو بهم بگو: آیا گلدچایلد برای جلسه‌ی فردامون
نقشه‌ای توی آستینش داره؟ بهت قول می‌دم مرگت رو
سریع کنم.»

سکوت.

ابروهامو می دم بالا: «هیچی؟ حیف شد. فکر می کردم
داشتیم به یه جاهایی می رسیدیم.»

آهی می کشم، پالتوم و دستکش های چرمم رو مرتب
می کنم و سریع یه نگاه می اندازم تا مطمئن بشم روی
پارچه ی خاکستری لکه ی قرمزی نیفتاده باشه.

با یه حرکت سریع میچ دستم، کلت رو می کشم و یه تیر
می زنم توی شونه ش.

پاشیدن خون—و صدای جیغ گوش خراشش—یه قطره
خون می اندازه روی آستین پالتوی ترمه م.

با اینکه احتمالاً زیادی درد داره تا بخواد بهم توجه کنه،
با دست اشاره می‌کنم به آستینم تا بفهمه چه گهی زده:
«تازه دادم خشک شویی.»

اخم می‌کنم: «تازه لیمیتد ادیشن هم بود.»
سرمو تکون می‌دم و رو می‌کنم به گرگ: «یه هفته زنده
نگهش دار، باشه؟»

گرگ نیشخند می‌زنه: «حله، قربان.»
لازم نیست به اوفسکی نگاه کنم تا بفهمم رنگش ده
درجه پریده. یه هفت روزِ فوق‌العاده هیجان‌انگیز براش
تدارک دیده شده.

می‌زنم روی شونه‌ی گرگ: «دست‌مریزاد مرد.»

صدای زوزه‌ها و نعره‌های اوفسکی هم‌زمان با اینکه
قصاب داره باهاش حال می‌کنه دنبال میاد بیرون. من
معمولاً کار رو لفت نمی‌دم، اما الان... کلافه‌م.

کلمه‌ی «کلافه» حتی ذره‌ای از حسی رو که نسبت به
تموم مردهایی که توی این دوازده ماه گذشته از دست
دادم نشون نمی‌ده.

با این حال، شاهکار هنری خودِ من توی خونه منتظرمه.
اون بی‌قیمته و برای بی‌نقص بودن به هیچی احتیاج نداره.
و من می‌تونم یه شب داشته باشم که توش همه‌چیز دور
و برم به فاک نره.

کشوندن زالاک وسط این جنگ چندان گزینه‌ی
ایده‌آلی نبود، اما دروغ می‌گم اگر بگم از این بابت که
دخترم قراره روزی هشت ساعت تمام حواسش فقط و
فقط به من باشه ذوق مرگ نشدم.

هیچ جوهره نمی‌شد بدون داشتن یه بهونه‌ی
درست و حسابی بیارمش پیش خودم، و من دیگه تموم
کرده بودم منتظر موندن برای «لحظه‌ی مناسب» تا
تصاحبش کنم.

اون کار لازم داشت و منم یه جای خالی داشتم.
گرچه رابرت—خدا بیامرزدش—توی کار با اسنایپر در
حد یه بچه‌ی مهدکودکی بود. زالاک یه ارتقای
خیره‌کننده و خارق‌العاده‌ست.

ساعتم رو چک می‌کنم و با دونستن اینکه وقت کافی
برای حاضر شدن دارم، تنش توی شونه‌هام یه کم کمتر
می‌شه.

مسیر برگشت به خونه انگار کش میاد و جواب دادن به
ایمیل‌ها بیشتر از همیشه رو اعصابه.

با هر ثانیه‌ای که می‌گذره، نبضم محکم‌تر به پوستم
می‌کوبه. هیجان توی رگ‌هام می‌پیچه و تک‌تک
سلول‌هامو به آتیش می‌کشه؛ مدام روی صندلی جابه‌جا
می‌شم و چشم از گوشی برمی‌دارم تا بینم نزدیک‌تر
شدیم یا نه.

آخرین باری که این حس رو داشتم وقتی بود که بچه
بودم و منتظر بودم بینم بابانوئل برام کادو آورده یا نه.

من قبلاً به مدت از خونه‌ی پدریم رفته بودم تا برم کالج.
تمام قصدم این بود که راه خودمو توی دنیا بسازم و صبر
کنم تا نوبتِ ریاست به خودم برسه.

فکر می‌کردم حداقل بیست سال دیگه آزادی دارم قبل
از اینکه اون تاج سنگین رو بذارن روی سرم.

برای همین هیچ قصدی برای زندگی کردن توی این
عمارت نداشتم. فکر می‌کردم توی خونه‌ی خودم
نزدیک شهر زندگی می‌کنم و با صبر و حوصله برای
خودم اسمی دست‌وپا می‌کنم.

بعد بابام شدیداً آسیب دید و من برگشتم تا توی مراقبت
از اون به مامان کمک کنم و بار کارها رو از روی
دوشش بردارم تا استراحت کنه.

بعد اون مُرد، و تا به خودم پیام، قلب شکسته‌ی مامان زیر
بار اون همه استرس از تپش ایستاد.

بعدش من موندم و تنهایی. بی خانواده. بی زالاک. بی
دوست.

شام‌های دورهمیِ پنجشنبه‌شب‌ها دود شد رفت هوا.
برانچ‌های یکشنبه با مامان قطع شد. فقط مونده بودم من،
سرگئی، و یه خونه‌ی بزرگِ خالی.

هر کاری از دستم برمیومد کردم تا اون دیوارهای سنگی
دوباره حس خونه رو بدن؛ حیوون اضافه کردم، گل و
گیاه‌های داخل رو دوبرابر کردم، خدمه‌ی بیشتری
استخدام کردم و حتی گذاشتم بعضی از بچه‌هاشون بیان
اینجا زندگی کنن.

فرقی نمی‌کنه چیکار کنم، یا چقدر پول خرج کنم تا به
این خاک جون بدم؛ هیچی باعث نمی‌شه دلم بخواد
برگردم خونه.

عمارت هالنیک فقط یه خونه ارواحِ گرون‌قیمته که شبا
می‌رم اونجا تا کله‌مو بذارم رو بالش.
اما حالا فرق کرده.

این حسِ آشنای توی سینه‌م دقیقاً همون چیزیه که از
زمان از دست دادنِ پدر و مادرم در حسرتش بودم.
دوازده روز بود که پامو نداشته بودم اینجا، و هیچ‌وقت
فکر نمی‌کردم انقدر برای تموم شدنِ یه سفر ذوق داشته
باشم.

برای اینکه برگردم خونه. پیش زالاك.

وقتی عمارت از دور پیدا می‌شه، عرق سردی روی ستون
فقراتم می‌شینه.

هیجان تبدیل می‌شه به یه دلهره و انتظارِ نفس‌گیر.
همه چیز باید درست پیش بره.

موقع رد شدن برای خدمه سر تگون می‌دم و زنگِ یکی
از مشاورام رو رد تماس می‌زنم.

وقتی می‌رسم به آشپزخونه، خالیه و هر چی که لازم دارم
از قبل جلوم چیده شده. می‌دونستم نباید به سرآشپز
می‌گفتم که قصد دارم خودم آشپزی کنم.

با اینکه فکر می‌کنه مهارت آشپزی یه ذره از حد متوسط بالاتره، مثل همیشه تمام مواد و ابزار رو برام چیده.

این یه غذا رو اما... به حد کمال رسوندم. با چشمای بسته هم می‌تونم بپزمش.

سال‌هاست دارم تمرینش می‌کنم و وقتی پای این میاد وسط، کلمه‌ی شکست توی دیکشنری من نیست.

یک ساعت بعد، غذا توی ظرف‌های پلاستیکی بسته‌بندی شده.

درست مثل دفعه‌ی قبل که دو هفته پیش رفتم سمت سوئیت استخر، همین که پامو می‌ذارم روی اولین پله باید دست‌های عرق کرده‌م رو با شلوآرم پاک کنم.

نفس کشیدن سخت تر از حالت عادی و این ترکیب
استرس و اشتیاق داره سرم رو گیج می‌بره.

نور تلویزیون از پشت پرده‌ها سوسو می‌زنه. ده سال
گذشته و اون برگشته. بالاخره.

از بچگی توی رویای روزی بودم که با هم زیر یه سقف
زندگی کنیم. هرچند این با اون چیزی که تصور می‌کردم
زمین تا آسمون فرق داره، اما به همینم راضیم.

هر کاری لازم باشه می‌کنم فقط برای اینکه بتونم با این
خیال بخوابم که اون توی فاصله‌ی چند قدمی منه، جاش
امنه، زنده‌ست، و برگشته خونه.

یه نفس عمیق می کشم و می گویم به در، بعد یه قدم می رم
عقب و برای چند لحظه نمی دونم باید چیکار کنم یا
دستامو کجا بذارم.

قبل از اینکه تصمیم بگیرم گوشیمو دربیارم یا بی خیال به
دوردست خیره بشم، در با جیرجیری باز می شه، فقط به
اندازه‌ای که نصف بدن زالاک پیدا بشه.

هر بار که می بینمش، خلع سلاح می کنه. کلمه‌ی
«نفس گیر» رو برای اون ساختن.

موهای بافته شده‌ی فرانسویش به هم ریخته و از هر طرف
چند تارش زده بیرون. این سر و وضع دقیقاً به اون
تی شرت رنگ‌ورورفته و شلوار راحتیش میاد.

هنوز یه ردِ کبودیِ کمرنگِ دور چشمشه و کشیده شده
تا فک و پیشونیش، اما مثل هر بار که می‌بینمش، با خودم
فکر می‌کنم امکان نداره از این لحظه‌ش جذاب‌تر بشه.
چه وسط رینگ باشه و یارو رو ناک‌اوت کنه، چه
لنگ‌لنگان بعد از باختش بیاد بیرون، بازم فرازمینی و
خیره‌کننده‌ست.

فقط دلم می‌خواد بکشمش جلو و ببوسمش. حس
می‌کنم همین یه بوسه می‌تونه تمام کثافت‌کاری‌ها و
بلاهایی که توی این ده سال گذشته سرمون اومده رو
بشوره بیره.

«ماتیاس.»

اسم با یه بازدم از بین لب‌هاش خارج می‌شه؛ همون
لب‌هایی که از وقتی به سنی رسیدم که بفهمم چی
می‌خوام، در حسرت‌شون بودم. «اومدی خونه.»
خونه.

دلم می‌خواد بهش بگم اون ساختمون اصلی خونه‌ی من
نیست؛ خونه هر جاییه که تو توش مستقر شدی.
اگه دلت بخواد بری توی طویله پیش حیوونا باشی، من
ساکمو جمع می‌کنم و تا ابد همون جا تلپ می‌شیم.
وقتی چشم زالاک به کیسه‌ی بیرون‌بر توی دستم می‌افته،
چهره‌ش درهم می‌ره.

«ماتیاس...»

«ترجیح می‌دی بریزمش دور؟»

چشماش طوری گشاد می‌شه انگار بدترین کفرگویی
عالم رو انجام دادم، و این فقط لبخند منو گشادتر می‌کنه.
این همون ترفندیه که از دوران نوجوونی مون که با هم
قرار می‌داشتیم برای غذا دادن به زالاک استفاده
می‌کردم.

اگه یه چیز باشه که ازش متنفره، حروم کردن غذاست.
احتمالاً این تنها ویژگی خوب مادرش بود.

زال با یه فوتِ کلافه دستاشو با بی‌میلی دراز می‌کنه و
سینه‌م از حس پیروزی باد می‌کنه.

دستمو می برم جلو که کیسه رو بدم بهش، اما درست قبل
از اینکه دستش برسه، می کشمش عقب.

«اشکالی نداره برای شام کنارت باشم؟»

خشک و بی احساس می پرسه: «داری اجازه می گیری یا
داری خبر می دی که قراره بیای تو؟»

«هر دوش در نهایت به این ختم می شه که من برای شام
کنارت باشم.»

حق انتخاب فقط یه توهمه. یا حداقل این طوری می گن.
با قدرتِ توهم و اعتماد به نفس بی جا، به هر چی که بخوام
می رسم.

به همه چیز، به جز پدر و مادرم، و توی این ده سال گذشته،
به جز دختری که ازم فرار کرد.

زالاکِ قدیم الان چشماشو می چرخوند یا یه تیکه‌ای به
غرور و تکبرم می انداخت. بعدش رو برمی گردوند تا
سرخِ لپ‌هاشو قایم کنه.

اون قدیما همیشه می خندید. اون قهقهه می زد و دنیای من
برای شنیدنِ اون صدا از حرکت می ایستاد.

همیشه لبخندش مال من بود، و من مدام به خودم
یادآوری می کردم که هیچ چیز توی دنیا جز اون مهم
نیست. نگه داشتنِ اون لبخند. خندوندنش.

کمک کردن بهش تا زنی بشه که به خودش افتخار کنه.

و من همه‌ی اینا رو باختم.

سال‌ها با این فکر سر کردم که نکنه کم گذاشتم. شاید
تقصیر منه که نفهمید من جونمم براش می‌دم. شاید
نتونستم خوب بهش بفهمونم.

شاید باید بیشتر اصرار می‌کردم تا راضیش کنم بمونه.
شاید نباید هیچ‌وقت وقتی گفت برو، ترکش می‌کردم.
چون حالا اون شبیه یه شبحه که فقط پوستی به استخوانش
چسبیده، و من دووم نمی‌ارم اگه بخوام برای بار دوم از
دستش بدم.

بی صدا از جلوی در می کشه عقب تا برم تو. کفش هامو
می ذارم روی جا کفشی دم در، بعد سرخود می رم سراغ
کابینت هاش.

دست به خریدهایی که براش کردم نزده، اما زبون به دهن
می گیرم و چیزی نمی گم.

جفتمون برای بقا دست به کارهایی زدیم، و کارهایی
کردیم که دیدنِ مرگمونو برامون تبدیل به مایه ی آرامش
کرده.

زالاک کلید برق رو می زنه و لوستر نقلی بالای میز فضا
رو روشن می کنه. توی آشپزخونه می چرخیم تا میز
ناهارخوری گردِ وسط اتاق رو بچینیم.

همین که می‌بینه ظرف «دال تادکا» رو از توی کیسه
درمیارم، خشکش می‌زنه و من مجبور می‌شم خودمو بزنم
به اون راه که انگار اون حس درد رو توی صورتش
ندیدم.

مثل همیشه خشک و شق‌ورق راه نمیره و موقع ایستادن
سنگینش رو زیاد روی یه طرف نمیندازه. فرستادن
فیزیوتراپ برای سه جلسه در هفته مشخصاً داره جواب
می‌ده.

و باز هم می‌گن با پول نمی‌شه همه‌چیزو خرید.

همین‌طور که غذا رو براش می‌کشم و خیلی بیشتر از
چیزی که بتونه بخوره توی بشقابش تلنبار می‌کنم، نگاه
نافذ و خشمگینش رو روی خودم حس می‌کنم، و واقعاً

سخته که نیشخندم رو جمع کنم. چه انتخاب دیگه‌ای دارم؟

زال زیر لب چیزی غرغر می‌کنه که به طرز عجیبی شبیه «عوضی فاکی» به نظر میاد، و من خنده‌م رو قورت می‌دم. بشقاب رو می‌ذارم جلوش و برای خودم یه سهم یه کم بزرگ‌تر می‌کشم تا بهونه‌ای برای غر زدن نداشته باشه و نخواد غذای خودشو هل بده سمت من.

بالحنی که اصلاً نشونی از قدردانی نداره می‌گه: «ممنون.» این دختر همیشه انقدر قُد و سرسخته.

نون نان رو برمی‌دارم و وانمود می‌کنم حواسم به دال خوردنش نیست.

فکر کنم وقتی لقمه رو می جوه قلبم از تپش می ایسته؛
دقیقاً مثل بچه‌ای شدم که داره با دو می ره سمت خونه تا
گردنبند ماکارونی‌ای رو که توی مدرسه درست کرده به
مامانش نشون بده.

زالاک هیچ حسی درباره‌ی غذایی که قبلاً
محبوب‌ترینش بود نشون نمیده. وقتی با هم بودیم، با
صدای بلند از آشپزی کردن ابراز تنفر می کرد.
عاشق دال تادکا بود ولی مادرش حاضر نبود درست کنه
چون داداشش از این غذا متنفر بود.

اون یه باری هم که من سعی کردم بپزمش، جفتمون به
این نتیجه رسیدیم که بهتره بریزیمش سطل آشغال و بریم
از بیرون بگیریم.

لبهامو تر می‌کنم و دل و جرئتم رو جمع می‌کنم تا
بپرسم: «خوشت اومد؟»

نگاهش یهو قفل می‌شه روی من، انگار یادش رفته بود
منم اینجام، و قسم می‌خورم گوشه‌ی لبش یه تکونی
می‌خوره انگار ته دلش می‌خواد لبخند بزنه. «بهترین دالیه
که توی این چند سال خوردم. از کجا گرفتیش؟»
«سرِ راهم از یه جا گرفتم.»

سخته نخوام قیافه بگیرم یا مثل کسی که اولین توله‌سگش
رو بهش دادن نیشم تا بناگوش باز نشه.

قلبم دو برابر بزرگ‌تر می‌شه و باید مدام به خودم یادآوری کنم تا جایی که از نظر انسانی ممکنه آروم غذا بخورم تا بتونم بیشتر توی خلوتش بمونم.

اما هر چی سکوت طولانی‌تر می‌شه، همون ترسی که موقع اومدن به اینجا داشتم، دوباره یواش‌یواش رخنه می‌کنه توی وجودم.

من به سکوت عادت دارم. از شش سال پیش که پدر و مادرم مردن، این تنها چیزی بوده که داشتم.

تنها وقت‌هایی که سر میزِ شام کسی کنارم بود، با شرکای تجاریم بوده یا وسط رستوران میون یه مشت آدم غریبه. این وضعیت؟ انگار دو تا غریبه‌ایم.

ما قبلاً همدیگه رو مثل کف دست می شناختیم، و حالا
نشستن اینجا و دیدن اینکه چطوری غذا می خوره، انگار
نفسِ غذا خوردن براش یه کار غریبه ست، باعث می شه
حس کنم دوباره برگشتم به همون روابطِ سرد و حفظِ
فاصله و حرف های تو خالی.

دلم می خواد همه چیز رو درباره اش بدونم. هنوزم سبز
رنگِ مورد علاقه شه؟

هنوزم وقتی دوش می گیره آهنگ های غمگین پخش
می کنه؟

هنوزم قهوه اش رو با شیر می خوره یا روزگار کاری کرده
که تلخ سیاه سر بکشه؟

هنوزم دلش می‌خواد وارد روزنامه‌نگاری بشه؟

هنوزم مثل یه خطر آتش‌سوزی متحرکه که اول به نونش

کره می‌ماله بعد می‌ذارتش توی توستر؟

یه قلپ آب می‌خورم تا سنگینیِ توی گلووم باز بشه. «چی

شد که تصمیم گرفتی بری ارتش؟»

زالاک مکث می‌کنه، نون نان بین راه تا دهنش خشک

می‌شه. نگاهم سر می‌خوره روی تاتوی عقربِ روی

دستش، و یهو وسوسه می‌شم برم از نزدیک تر واریسی ش

کنم.

آروم می‌ذارتش روی میز و به صندلیش تکیه می‌ده،
ابروهاش طوری گره می‌خورن انگار انقدر گذشته که
یادش رفته جوابش چی بوده.

«بعد از اون... شب—» گلوشو صاف می‌کنه و توی
جاش صاف‌تر می‌شینه، بالاخره سرشو میاره بالا و بهم
نگاه می‌کنه. «دیگه هیچ جذابیتی نداشت برم دانشگاه تا
روزنامه‌نگاری بخونم یا علوم سیاسی یا اصلاً هر کوفتِ
دیگه‌ای.»

شونه‌هاش با بی‌حوصلگی بالا میرن. «یه مقدار پول داشتم
که چند ماهی باهاش سر کنم، اما بعدش دیگه هیچی برام
نموند. کار تمام‌وقت پیدا کردن سخت بود، برای همین
یه مدت تو فروشندگی کار کردم. کارمندی و

پشت‌میزنشینی عین کابوس بود برام. بعدش آگهی
ثبت‌نام ارتش رو دیدم. غذا، سرپناه، حقوق، و یه جایی
که هیچ شباهتی به اون زندگی‌ای که توش بزرگ شده
بودم نداشت—اون موقع دقیقاً همون چیزی بود که لازم
داشتم.»

سعی می‌کنم جلوی خودمو بگیرم تا چهره‌م جمع نشه.
اون همیشه داشت جون می‌کند تا خودشو به مامانش
ثابت کنه، و مدتی طول کشید تا بفهمم اون فرار کرد تا
ارزش خودشو به خودش ثابت کنه.

«و تک‌تیرانداز شدی؟ چرا حس می‌کنم اون قضیه‌ی
تیراندازی به گیره‌ها توی تاکستان الهام‌بخش این انتخاب
شغلیت بوده؟»

«زیادی به خودت نگیر. من و تو فقط داشتیم با تفنگ‌های
بادیِ مزرعه شلیک می‌کردیم.»

«دیگه دیره. همه‌ی افتخارِ آشنا کردنِ با دنیای اسلحه
رو به نام خودم می‌زنم.»

نیشخندی می‌زنم، بعد هم زمان که تکیه می‌دم به صندلی
و سر تا پاش رو برانداز می‌کنم، سوتی می‌کشم. «از بطری
زدن و شستنِ گیره‌ها، رسیدی به ثبت رکوردِ تیراندازیِ
تاییدشده از فاصله‌ی هزار و سیصد متری. آسمونم برات
حد و مرز نداره.»

اون سرخی‌ای که به گونه‌هاش می‌دوه فقط
اعتماد به نفسمو بیشتر می‌کنه که بالاخره دخترمو پس
می‌گیرم.

می‌گه: «شرایطش دقیقاً جور بود.»

«دستاوردهات رو دست کم نگیر.»

سرشو تگون میده: «اگه بادِ بیشتری می‌وزید یا رطوبت

هوا عوض می‌شد، عمراً نمی‌تونستم بزنمش.»

آروم می‌گم: «تو رکورد زدی، زال.»

اصلاح می‌کنه: «بین زن‌ها. مردهایی هستن که دو برابر

این آمار رو دارن. البته طبق ادعاها.»

جوابش باعث می‌شه لبخند بزnm. بیشتر به این خاطر که

یعنی می‌تونم شروع کنم به ردیف کردنِ آمار و با

فکتهای تصادفی هوش از سرش بیرونم. «زن‌ها هجده

درصد ارتش رو تشکیل می‌دن، و فقط دو درصد از
تک‌تیراندازها زن هستن.»

دقیقاً همون‌طور که فکر می‌کردم، چشماش یه ذره گشاد
می‌شه. من خوب تحقیق کردم و اونم اینو می‌دونه.

امتیازهای مثبت امشب رفت توی جیبم.

«رکورددار بیشترین فاصله، یه پیرمرد پنجاه و هشت
ساله‌ی اوکراینیه. اگه لیست بیست تا از دوربردترین
شلیک‌های ثبت‌شده رو بیاری بالا، حتی یه دونه زن هم
توی اون لیست نیست، و تک‌تک مردهای اون لیست یا
موهاشون سفیده یا خط موهاشون انقدر رفته عقب که
دیگه برگشت نداره. در واقع، اگه اون اطلاعات علنی

می‌شد، اسم تو می‌رفت توی اون لیست. و احتمالاً
جوون‌ترین شون هم می‌شدی.»

وقتی نفسِ لرزونی می‌کشه، یه سنگینیِ عمیق می‌شینه
روی سینه‌م.

«هزار و پانصد متر.»

پلک می‌زنم: «چی؟»

همین‌طور که غذاشو توی بشقاب جابه‌جا می‌کنه توضیح
می‌ده: «همون لحظه‌ای که دوره‌ی تخصیص تموم شد،
هدفم همین بود. یه مردی توی قرن نوزدهم یه شلیک
تاییدشده از هزار و چهارصد متری داشته. بدون دوربین،
بدون دیده‌بان، بدون هیچی. فقط با یه تفنگ معمولی. با

خودم گفتم اگه اون تونسته، پس منم می‌تونم... حداقل
این چیزی بود که به خودم می‌گفتم.»

«خیلی نزدیک شدی.»

«دویست متر کم داشتن یعنی نزدیک نشدی.»

به اینکه چقدر سریع حالت تدافعی می‌گیره نیشخند
می‌زنم، اما وقتی لحش غمگین و سنگین می‌شه مجبور
می‌شم جمعش کنم. «مادرم با آرزوی داشتنِ یه پسرِ دیگه
مرد. بالاخره به آرزوش رسید.»

«نه، اون چیزی خیلی بهتر از این گیرش اومد. یه بازمانده.»

کلماتم توی سکوت بین مون معلق می‌مونن و آرزو
می‌کنم کاش می‌شد پس‌شون بگیرم تا اون به حرف
زدنش ادامه بده.

تا بتونم صداش رو بشنوم و یادم بیاد که همه‌ی اینا واقعیه.
من برگشتنش رو خواب نمی‌بینم.

هنوز اون نگاهی رو که قبل از اینکه فکر کنم برای همیشه
از دستش دادم بهم انداخت یادمه. اون خشم و غیظِ عریان
توی صداش وقتی بهم گفت گمشو.

چرا به حرفش گوش دادم؟ چرا اصرار نکردم همون دور
و برا بمونم تا اگه به کمکم احتیاج داشت باشم؟

می‌تونستم ته جاده منتظرش بمونم، یا نصفه شب یواشکی
از پنجره‌ی اتاقش برم تو.

شاید اگه هیچ وقت نمی‌رفتم، الان خانواده‌های جفتمون
زنده بودن.

شاید اون الان یه روزنامه‌نگار بود، و بابام مریض نمی‌شد،
و مامانم مدت کوتاهی بعد از بابا پا جای پای بابا
نمی‌داشت.

من به این امید چنگ زده بودم که به محض برگشتش،
همه چیز برمی‌گرده به همون روال قدیم.

اما این یه آرزوی احمقانه و متوهمانه بود که فقط
بچه‌های خام دارن. با این حال، هنوزم می‌خوام بهش

بچسبم، چون اون موقع ها اوضاع انقدر خالی و پوک
نبود.

لیوان آبم رو سر می کشم، بعد با سر اشاره می کنم به
پیراهنی که توی اردوی مدرسه به ساحل خریده بود.
«یادته وقتی دو ساعت توی حموم گیر افتاده بودی و در
قفل شده بود، بعد با چشم های گریون برگشتی پیش
گروه؟»

زالاک خشکش می زنه.

فاک.

فاک.

وقتی کنارشم نمی‌تونم درست فکر کنم. پای اون که میاد
وسط، هیچ کاری که می‌کنم درست از آب درنمیاد. باید
به همون سکوت رضایت می‌دادم.

والا حرف زدن از وضع هوا خیلی بهتر از این بود که
بهش یادآوری کنم من همون توله‌سگِ دلباخته‌ای هستم
که هیچ غلطی جز منتظر موندن براش نکرده.

محض رضای خدا، من لباس‌هاشو توی اتاقِ خوابِ فاکیِ
خودم نگه داشته بودم.

وقتی چشم‌هاش به چشم‌هام گره می‌خوره، تمام تلاشمو
می‌کنم که نکشمش توی بغلم.

چون وقتی حرف می‌زنه، صداش می‌شکنه، و این
شکستن مثل اینه که صد تا چاقو هم‌زمان بره توی سینه‌م.

«تو لباس‌های منو نگه داشتی.»

«آره.»

«ده سال تمام.»

«تا آخر عمرم نگهشون می‌داشتم.»

اشک توی چشماش حلقه می‌زنه. «تو حتی نمی‌دونستی
قراره برگردم یا نه.»

«می‌دونستم بالاخره به هم می‌رسیم. توی این زندگی، یا
اون یکی.»

هیچ جوابی به این حرفم نمیده. هیچ کاری نمی‌کنه جز
اینکه کمکم می‌کنه ظرف‌ها رو بشوریم و وقتی تا دم در
بدرقه‌م می‌کنه، یه «ممنون» آروم زمزمه کنه.

قدم به قدم، ذره به ذره، پیش می‌گیرم.

نه اون زالا کِ قدیم، بلکه این یکی رو که زنده مونده و
دووم آورده.

فصل ۷

زالاک

حس پیرمردهای نود ساله رو دارم. گردنم درد می‌کنه
چون بد خوابیدم. کمرم به خاطر یه عطسه شدید داره
می‌ترکه.

نورِ علی نور هم اینکه مجبورم توی پوتینم کفیِ طبی
بذارم. اگه فکر می‌کردم تمرینِ راه رفتن با فیزیوتراپ
خفت‌باره، اینکه بهم گفتن تا جایی که می‌تونم باید این
کفی‌ها رو بپوشم اصلاً به مزاجم خوش نیومد.
ماتياس توی توان‌بخشیِ من اصلاً شوخی نداشت.

فیزیوتراپ هفته‌ای سه بار، هر بار یک ساعت می‌آد. یک
دوره قرص مسکن هم دارم و انتظار می‌ره روزی سه بار
تمرین‌ها رو انجام بدم.

خدایی پام هیچ‌وقت انقدر خوب نبوده. ولی هنوز
اون قدری که باید و شاید نخواهیدم.

همین‌طور که به سمت خانه اصلی می‌رم، چمن‌ها زیر
پوتینام شلپ‌شلپ صدا میدن.

ماتیاس گزارش کاملی از تمام جزئیات وظایفم،
«اکسودوس» و وضعیت فعلی دنیای پول‌های قلبی بهم
داد.

اصلاً نمی‌دونم وارد چه کثافت کاری‌ای دارم می‌شم،
ولی توی این مرحله دیگه برام مهم نیست.

بعد از دو سال و نیم، بالاخره این یکنواختیِ کسل‌کننده
تموم می‌شه.

دیگه روزامو با منتظر موندن برای دعوا و مبارزه بعدی
نمی‌گذرونم تا فقط یه چیزی حس کنم. حالا هر روز
قراره یه ذره متفاوت باشه.

آره، احتمالاً از بچه‌داری کردن و مراقب این و اون بودن
حالم به هم می‌خوره، ولی این تنها دلیلیه که باعث شده
از تخت پیام بیرون.

یه تیکه گل می‌پاشه روی شلوار کارگوم و درحالی که با
دست پاکش می‌کنم، یه ناله از سر کلافگی می‌کشم.

اگه بخوام با خودم کاملاً صادق باشم، بخشی از این
استرس مال اینه که سال‌ها بود انقدر تیپ نزده بودم، و
هنوزم یه حسِ رو اعصاب توی دلم هست که می‌خواد
مخشو بزنه و رو مخش تاثیر مثبت بذاره.

نسیم دم غروب توی هوا می‌پیچه و من لرز می‌کنم و چند
سانتی‌مترِ آخر زیپ کاپشن چرممو می‌کشم بالا.

طبق دستورِ حضرت والا، اسلحه‌ام رو توی گاوصندوق
گذاشتم چون قرار بود اسلحه غیرقابل ردیابیِ مخصوصِ
خودمو بگیرم.

وقتی گوشیم توی جیبم ویبره می خوره، درنگ می کنم.
با اخم پیام امی رو می خونم.

امی: همین الان پول واریزی جدیدت رسید. واقعاً نیازی
نیست مدام برام پول بفرستی زال. دو سال گذشته.
من: گایا دلش می خواست حواسم بهت باشه.

گایا دلش نمی خواست خیلی از کارهایی که الان می کنم
رو انجام بدم. پول فرستادن برای امی، روش من برای
جبران کردنشه.

گوشیمو قفل می کنم و به سمت خانه اصلی ادامه می دم.

یه گروه مرد کت شلواری با هندزفری‌های بادیگاردی
دور شاسی‌بلندهای پارک شده جلوی ساختمون پلک
می‌زنن.

همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌رم تا وارد خونه اصلی بشم،
نگاه‌هاشون روی خودم حس می‌کنم.

گرم‌تر و خانوادگی‌تر از اون چیزیه که یادم می‌آمد. یه
حسِ زندگی توی خونه هست که شاید یه غریبه رو قانع
کنه یه خانواده کامل صاحب این خونه‌ان، نه فقط یه مرد.
حداقل اگه انقدر مرد مسلح دور تا دورِ جا مستقر نبودن،
صمیمی به نظر می‌رسید.

ماتياس درست يك ثانيه بعد از من وارد سرسرا می شه. يه
گره ظريف بين ابروهاشه و يه ابهت و هاله‌ای از تهديد
دور شه که قبلاً هيچ وقت ندیده بودم.

ماتياس هالنيك. رهبر امپراتوري هالنيك. يکی از
بزرگان اکسودوس.

این اولین باره که با این نسخه‌اش روبه‌رو می‌شم و
نمی‌دونم چطور هضمش کنم.

ولی دست خودم نیست، همین که می‌دونم من تنها کسی
نیستم که پوستش مجبور شده مثل سنگ سفت بشه تا
دووم بیاره، يه جور حس تسلی بهم می‌ده.

اون يك نگهبانی كه داخل مستقر بود، از درِ جلویی پشتم
می‌ره بیرون. وقتی صدای کلیکِ قفل شدنِ در می‌آد،
نقابِ ماتياس کنار می‌ره.

نگاه داغش رو از بالای سرم تا كف پاهام می‌کشه پایین.
یه لبخند شیطنت‌آمیز و رندانه روی لب‌هاش شکل
می‌گیره و من مثل یه آهوی زهرترک شده جلوی نور
چراغ ماشین قفل می‌کنم.

آخه توی این وضعیت باید چه غلطی بکنم؟

قرار بر اینه كه كارمندی باشم كه حقوق می‌گیره تا
امنیتشو تامین کنه. برانداز کردنِ تابلوی من رسماً نقضِ
تمام اصول اخلاقی‌ایه كه كارفرماها باید رعایت کنن.

«بیا با من.»

شونه هامو صاف می کنم. «این یه دستوره؟»

«اگه تو این طوری ترجیح می دی.» چشمک می زنه. «یادم

میاد خوشت می اومد بهت بگن چیکار کنی.»

توی یه لحظه صورتم سرخ می شه. به جایی که تا همین

الان وایساده بود زل می زنم و توی دلم فحش می دم و

بعد سریع می افتم دنبالش. دقیقا مثل قدیما.

این یه استرسِ اضافه بود که فکرشم نمی کردم همراه این

شغل باشه—دستپاچه شدن به خاطر اینکه دوست پسرِ

سابقم که حالا شده رئیس، برام مخ زنی می کنه و تیکه

می پرونه.

و پای سکسِ قدیامون رو می کشه وسط.

ساعتِ اولِ کاریم اصلاً خوب شروع نشده.

صداشو صاف می کنم و دنبالش می رم توی دفترش که تقریباً هیچ تغییری نکرده. هنوزم یه کله گوزنِ غول پیکر روی دیواره که دوتا کله کوچیک تر دو طرفش.

هنوزم از همون قالیچه عتیقه سبز، مبل چرمی و میز باشکوهی که رو به وسط اتاقه استفاده می کنه.

می ره وایمیسته کنار میز جلساتِ درازی که قبلاً جاش میز بیلارد بود.

نقشه‌ها، دفترکل‌های مختلف و دسته‌های پول روش
پخش و پلا ان؛ شلوغ ولی مرتب. وقتی دوباره نگاهش
رو بالا تا پایین بدنم می‌کشه، خشکم می‌زنه.

دیواره داخلی لپمو گاز می‌گیرم. «ببخشید، بهم یونیفرم
ندادن.»

یعنی باید خودم تقاضا می‌کردم یا اشتباهی فرض کرده
بودم خودشون می‌دن دستم؟

«خوبه. چون اصلاً یونیفرمی ندارم.»

درسته. قراره توی جمع قاطی بشم و تابلو نباشم... نگاهی
به پوتین‌های نظامی‌ام، شلوار کارگو و کاپشن چرم
خلبانی‌ام می‌اندازم.

قطعاً هیچم شبیه آدمای معمولی نیست. انگار مستقیماً از
توی یه بازی ویدیوییِ آخرالزمانی اومدم بیرون.
«خیلی قشنگ تیپ زدی.»

لب‌هاش توی یه لبخند بچگانه کج می‌شه و پوستم زیر
سنگینیِ تعریفش داغ می‌شه. «هرچند، بدون هیچ کدوم از
این لباسا خوشگل ترم می‌شدی.»
خدا به دادم برسه.

لاس‌های دوران دبیرستان.

دستامو گره می‌زنم روی سینه، یک‌هو حس می‌کنم
هفده سالمه و دارم به تمام تیکه‌های مخ‌زنیِ فجیعی که
توی اینترنت پیدا کرده گوش می‌دم. «اگه همین‌طوری

ادامه بدی، به خاطر آزار و اذیت جنسی ازت شکایت
می کنم.»

«برای همین هم هست که پیمانکاری. اون وقت نمی تونی
ازم شکایت کنی.»

می زنه روی شقیقه اش، یعنی تمام جوانبو سنجیده. «مایه
تأسف می شد اگه آدمکش های اجیرشده ام صنف
تشکیل می دادن. تیم منابع انسانیِ شرکت هالنبیک همین
الانشم سرش شلوغه.»

چشمامو می چرخونم، و به دلیلی لبخندش پهن تر می شه.
دیدنِ این صحنه سینه مو در هم می فشاره.

ماتياس خيلي سريع شروع کرده به درهم شکستنِ دیوارهای دفاعیِ من و این کلافه‌ام می‌کنه. مطمئن نیستم دارم تبدیل به یه غریبه می‌شم یا کسی که همیشه می‌شناختمش.

قبل از اینکه بتونم زیادی روی سنگینی فضای بینمون فکر کنم، شروع می‌کنه به توضیح دادن برنامه امروز: «قرار گذاشتم با یه مخبر که از مغازه/تشکیلاتِ گولدچایلد آمار داره.»

به یه نقطه روی نقشه اشاره می‌کنه. «یه کارخونه مترو که ست توی غربِ شهر، توی یه منطقه تجاری. یکی از آدامام زاغ‌سیاهشو چوب زده و سه تا موقعیتِ احتمالی برای مستقر شدن پیدا کرده.»

روی سه نقطه دور کارخونه می‌زنه. «تو چشمای این عملیاتی. اگه پاپوش یا تله بود، شلیک کن برای کشتن.» لبام از هم باز می‌شه، نه به خاطر چیزی که ازم خواسته شده، بلکه به خاطر اینکه خودِ اونه که داره بهم می‌گه ماشه رو بکشم.

سخته هضم کنی این همون مردیه که با من قلعه‌های بالشتی می‌ساخت و دستور پخت براونیِ لیوانیِ ماکروفر رو حفظ می‌کرد.

آب دهنمو قورت می‌دم و سر تکون می‌دم. اعتراف می‌کنم منتظرم دوباره یه تفنگِ تک‌تیرانداز توی دستام بگیرم.

«انجمنی که توشم، یعنی اکسودوس، ریده به اعصابم و
پایچم شده. اونا هفته پیش سرِ گولدچایلد رو توی سینیِ
طلایی می خواستن. برام مهم نیست چیکار باید بشه،
سرشو مثل ولادِ سیخ کننده روی نیزه می خوام.»

باشه. بهترین کاری که می تونم بکنم اینه که بزنمش.
دوباره سر تگون می دم.

سرگئی یه لحظه بعد به ما ملحق می شه تا برنامه ها رو بهم
بگه، از جمله زمان بندی ها، خیابون ها و بهترین و بدترین
سناریوهای ممکن.

سرم از این همه اطلاعات گیج می ره، ولی آشنا بودنِ این
فضا باعث می شه خون توی رگام به جوش بیاد. یه

ترکیبِ مست‌کننده از هیجان و استرسِ مرگِ
قریب‌الوقوع.

وقتی در پشت سر سرگئی بسته می‌شه، حواسمو
برمی‌گردونم سمت ماتیاس، منتظر یه دستور یا یه نشونه
که راه بیفتیم—یا به طور مشخص‌تر، اجازه بده من اول
بزنم بیرون تا منطقه رو پیام.

مگر اینکه... قراره بادیگارد شخصی باشم و بعد برم
روی پشت‌بوم؟ «ام، منم با تو سوار می‌شم؟»

چشماش برق می‌زنه. «واژه “با” رو حذف کن، اون وقت
پاسخم یه بله پرشور و مشتاقانه‌ست!»

«چی؟»

«هیچی.»

باشه. اخم می کنم.

ماتياس دستشو می بره زیر میز و یه کوله پشتی پرت می کنه

طرفم. روی هوا می گیرمش. «این چیه؟»

«بازش کن.»

با خباثت و شیطنت لبخند می زنه و من چشمامو براش ریز

می کنم. با احتیاط زیپ کوله پشتی ساده رو باز می کنم و

هارد کیس محکم داخلشو می کشم بیرون.

«کدش ۴۹۷۲۶ است.»

شماره ها رو می چرخونم و زبانه قفل با صدای کلیک باز

می شه.

قبل از اینکه شک و تردیدم رو قورت بدم و درشو باز
کنم، یه بار دیگه نگاهم می‌افته بهش، بعد وسایلو
درمیارم.

شونه‌هام می‌افته پایین. خدایا، چقدر من جوگیرم.

من تک‌تیراندازِ متخصص بودم. استخدام شدم تا
تک‌تیراندازش باشم. معلومه که قرار بود یه اسلحه
مادر خراب بهم بده دیگه! پِه!

حتی قطعه‌قطعه شده‌اش هم فلزِ خنکش حسِ
آرامش‌بخشی توی دستم داره.

مثل حافظه عضلانی، سریع دست به کار می‌شم و اسلحه
رو جوری سوار می‌کنم انگار یکی تایمر گرفته دستش و
داره داد می‌زنه زود باش عجله کن.

وقتی آخرین قطعه با صدای کلیک جا می‌افته، توی دلم
لبخند می‌زنم.
هنوزم بلدم.

اسلحه رو برمی‌گردونم و رو به زمین می‌گیرمش تا تمام
جزئیاتشو بررسی کنم، اما با دیدن شماره سریال زیرش
قفل می‌کنم. لبام از هم باز می‌شه. «این مال ارتش
آمریکاست.»

شونه بالا می اندازه و زیادی مغرور و از خود راضی به نظر
می رسه. «شاید.»

«این رو از کجا آوردی؟»

«آدم با عرضه ای ام.»

«داشتنِ این برای تو غیر قانونیه.»

«عزیزم، هر کاری که من می کنم غیر قانونیه.»

چشمک می زنه. «کم کم می فهمی این طوری بیشتر فاز
می ده.»

سرمو تگون می دم، اسلحه رو باز می کنم و برمی گردونم
توی کیش. راستش، انتظاری جز اینم نداشتم.

به دلیلی فکر می کردم از قاچاقچی های اسلحه می خره که
زیرجلکی کار می کنن.

اینکه با تفنگ های خود دولت بهشون انگشت وسط
نشون بدی و پول قلبی رد و بدل کنی، یه جور عدالت
شاعرانه ست.

«باور کن بازم هست.»

درست همون موقع که می خوام کیس رو بذارم توی
کیف، مکث می کنم.

نگاه علامت سوالی بهش می اندازم و زیپ جلویی رو
آروم باز می کنم. حروم زاده دیوث. پفک چیتوز رو توی
هوا تگون می دم و یه ابرومو می برم بالا.

جوری نیشش باز می شه انگار شاهکار کرده. «واسه وقتی
که گرسنه ت شد.»

ساندیس توی دستم تکون می خوره.

«مهمه که هیدراته بمونی و بدنت بی آب نشه.»

کثافت.

«خیلی رو اعصابی.»

«من کارفرمای خوبیم.»

«پرسم توی کیف سرگئی چیه؟»

«زالاک، تو باید بهتر بدونی که نباید پرسسی توی کیف

یه مرد چیه.»

پوزخند می زنم و همه چیز رو دوباره جمع می کنم.

«معمولاً هیچ چیز به درد بخوری توش نیست.»

خنده آرومی می کنه. «داشتنش باعث می شه حس کنیم

آدمای مهمی هستیم.»

«آخرین باری که کوله پشتی انداختی کی بود؟»

«نیازی ندارم حس کنم مهمم، وقتی مهم هستم.»

سرمو تگون می دم و کیف رو می ندازم روی شونه ام و

بدون اینکه مرخص بشم از اتاق می رم بیرون.

توی ارتش اگه این کار رو می کردم، کونمو پاره

می کردن و تا قیامت لنگ می زدم.

اینجا؟ میخواد چه غلطی بکنه؟ اخراجم کنه؟ بعید می‌دونم.

چک‌لیستِ کارهایی که باید به محض رسیدن به محل قرار انجام بدم رو توی ذهنم مرور می‌کنم.

استرس ستون فقراتمو سوزن‌سوزن می‌کنه، ولی برای یک بار هم که شده، از اون استرس‌های خوبه.

بدون ترس، کسایی که می‌رن مناطق جنگی زنده بیرون نمیاین.

یه ردیف شاسی‌بلند جلوی خونه پارک شدن. درِ یکی‌شون برای ماتياس بازه و —

تمام سلول‌های بدنم یخ می‌زنه.

روی این قسمتش فکر نکرده بودم. چرا تخم سگ یادم
نرفته بود این جور شغل ها این چیزا رو هم داره؟

عرق پشت ستون فقراتم می شینه و ضربان قلبم سه برابر
می شه. سرمو دور و برم می چرخونم انگار چند ثانیه تا
منفجر شدن و هزار تکه شدن فاصله داریم.

بیشتر از دو ساله سوار ماشین نشدم. اتوبوس مشکلی
نداره. قطار میشه تحمل کرد. ماشین؟ اونم یه شاسی بلند
صاحب مرده؟

نه. نه. می تونم. من دیگه اونجا نیستم. تی جی —
نه. باید تمرکز کنم.

به این شغل نیاز دارم. نمی تونم از دستش بدم.

موقعی که خودمو مجبور می‌کنم یه قدم بردارم، درد توی
پام تیر می‌کشه و صدای کشیده شدنِ فلز توی گوشام
می‌پیچه.

تصویر بدن تی‌جی جلوی چشمم رژه می‌ره. آتش.
تکه‌های فلز. جیغ و داد. صدای تیراندازی.
نمی‌تونم. نمی‌ت...

«زالاک».

مشتمو پر از لباسِ اون طرف می‌کنم، آماده‌ام بکوبمش
روی زمین و کله‌شو متلاشی‌کنم.

ماتیاس پچ‌پچ می‌کنه: «زالاک»، لبخندِ آرومی روی
لب‌هاشه انگار اصلاً متوجهِ حالِ من نیست.

چین و چروک‌های نگرانِ دور چشماش کاملاً لو میده
که نگرانمه. همین‌طور که ریه‌هام از تنفس‌های تم، یه
گاز مستی می‌دم.

درها حتی قبل از اینکه برسم باز می‌شن و بعد توی
جاده‌ام. هیجان و کیفِ گاز دادن توی جاده رو اصلاً
نمی‌شه توی ماشین تجربه کرد.

هیچ چیزی با آزادیِ خارج بودن از یه قوطیِ فلزی مقایسه
نمی‌شه.

می‌رم توی اتوبان و بعد می‌افتم سمت منطقه صنعتی.
همون‌طور که انتظار می‌رفت، این وقتِ غروب تقریباً
خلوت و خلوته.

هیچ آدم عاقلی این ساعت از روز یکشنبه سر کار نیست.
یه سوز و سرمای ملایم توی هواست که کلافه‌ام می‌کنه.
همه چیز ساکت‌تره، انگار جنگل درست قبل از یه حمله
قریب‌الوقوع آروم گرفته.

دو تا بلوک اون‌طرف‌تر از محل قرار پارک می‌کنم،
هندزفریم رو می‌ذارم توی گوشم و منطقه رو زاغ‌سیاه
می‌زنم، حسابِ تک‌تکِ ساختمان‌ها، تک‌تیرها، هر
حرکتی و هر چیزی که بتونه تهدید باشه رو درمیارم.

هنوز ماشین‌ها از خیابون اصلی رد می‌شن. یه بی‌خانمان
رو دیدم که سه تا بلوک اون‌طرف‌تر داشت یه
چرخ‌دستی رو توی جهت مخالف می‌روند.

گهگاهی صدای پچ پچ از بیسیم درباره زمان رسیدنشون
می آد.

در غیر این صورت، حواسمو ازش پرت می کنم چون به
جایی می رسم که قرار اجرا بشه. پنج تا ساختمون بلند دور
محل رو گرفتن. رسماً کابوس زجرآورِ یه تک تیراندازه.
کدوم کونی ای اینجارو برای قرار انتخاب کرده؟ پنج تا
ساختمون چند طبقه. پنج تا!

یکی شون به نظریه ساختمون اداری خالیه. یکی کارخونه
متروکه، یکی دیگه مکانیکی / گاراژ ماشین، و دو تا سوله
بزرگ.

نواحی کور خیلی زیاده. اگه ماتياس دوباره پیشنهاد بده
با کسی اینجا قرار بذاره، جرش می‌دم.

اگه سرگئی اینو انتخاب کرده، که دیگه احترامی برام
نداره. توی یه همچین جایی هیچ گهی نمی‌تونم برای
محافظت از ماتياس بخورم.

زیر لب غرغرکنان کارخونه مترو که رو انتخاب می‌کنم.
بلندترینشونه و احتمال اینکه کارگری داخلش باشه از
همه کمتره.

یه پله اضطراری هم داره که اگه اوضاع خیط شد سریع
بزنم به چاک. بین همه ساختمان‌ها، فکر می‌کنم سوله‌ها
از نظر تک‌تیرانداز مخفی تهدید کمتری باشن.

و اگه خودم داخل ساختمون اداری باشم نمی‌تونم به
کسی توی اون شلیک کنم.

نردبونِ زنگ‌زده با وجود تمام تلاشم برای بی‌صدا بودن،
زیر وزنم جیرجیر می‌کنه.

باید حداقل چهار طبقه باشه، و اگه نبودنِ گرد و خاک
روی این دستگیره‌ها نشونه‌ایه، معلومه من تنها کسی نیستم
که فکر کرده اینجا جای خوبی برای زاغ‌سیاه زدنه.

بطری‌های خالیِ آبجو و شیشه‌های شکسته روی پشت‌بوم
ریخته. از کنار یه قلیون و دو تا سرنگِ جاخالی می‌دهم
تا گوشه پشت‌بوم مستقر بشم.

جای تخمی‌ایه، ولی حداقل دیدِ مستقیمی به محل قرار دارم و یه دیدِ نسبتاً نیمه‌کور به دو طرف خیابون.

یه هلیکوپتر از دور رد می‌شه و من جا می‌خورم. لحظه‌ای پرتاب می‌شم به جایی که ماسه‌ها زیر پوتینام قرچ‌قروچ می‌کردن و گرمای سوزان پوستم رو جر می‌داد.

ذهنمو آزاد می‌کنم، کوله‌پشتی رو درمی‌آرم تا اسلحه رو سوار کنم. این حرکتِ آماده شدن برای نبردِ احتمالی، بخشِ خالیِ روحمو پر می‌کنه.

این کار رو بلدم. تمیز کردنِ اسلحه، سوار کردنش، شلیک.

توی این چیزا استادم، و کیرم توش اگه داشتنِ یه
تک تیرانداز توی دستام حسِ توپی نداشته باشه. هرچقدر
هم بیمارانه ست، ولی امیدوارم بتونم ماشه رو بکشم.

دوربین دوچشمی رو می گیرم و چند دقیقه منطقه رو
می پام، به ساختمان اداری توجه خاصی می کنم.

هیچ کدوم از پشت بوم ها یا پنجره ها تک تیرانداز ندارن،
ولی باز هم، من چه گهی می دونم؟ از این موقعیت، تا
زمانی که شلیک نکنن نمی فهمم.

هر تحرکی جلوی چشممو می گیره. هر صدایی خشکم
می کنه.

چهار تا پرنده سمت چپ روی لبه پنجره نشستن، جلد
شکلاتی که توی خیابون باد می‌برتش، کبوترِ تنهایی که
هر چهل ثانیه آواز می‌خونه.

اگه دست من بود، مکان رو عوض می‌کردیم یا یه وقت
دیگه قرار می‌داشتیم. ولی اوضاع همین‌ه که هست.
و اگه ماتياس به خاطر انتخابِ این موقعیتِ تخمی بمیره،
خودم می‌کشمش!

به سرگئی گزارش می‌دم: «ورود امنه.»

ماتياس ۹۰ ثانیه فاصله داره و دو دقیقه برای قرار تأخیر
داره. «گرین اینجا نیست.» کدِ گولدچایلد رو می‌گم.
«داریم می‌ریم داخل.»

صدامو نمی شناسم، که تعجبی هم نداره.

روی زمین جا می افتم، با اینکه زانوام داره توی بتن فرو
می ره تلاش می کنم راحت باشم.

اسلحه رو تکیه می دم به لبه و شونه ام، از توی لنز نگاه
می کنم و یه دور دیگه منطقه رو جارو می کنم. یه عیبِ
دیگه موقعیتم اینه که هیچ راهی برای مخفی کردنِ
موقعیتم ندارم.

از طرف دیگه، تنها کاری که باید بکنم اینه که بخوابم
روی زمین تا پشت دیوارهای سیمانی پناه بگیرم. بالاخره
هرچیزی یه سودی داره یه زیانی.

انجام دادنِ این کار بدونِ تی جی حسِ بدی داره. کلاً تنها
انجام دادنش حسِ ناخوشایندی داره، ولی مخصوصاً
بدون اون.

اون تجربه‌اش از من بیشتر بود و همین باعث می‌شد یه
دیده‌بانِ تمام عیار باشه.

نبودنِ کسِ شر گفتنِ ها و کل کل‌هاش باعث می‌شه تمام
این اوضاعِ غریبه به نظر برسه. توی دلم دعا می‌کنم که
اون دیوونه اون بالا داره مست می‌کنه و هوامو داره.

صدایِ غرشِ موتورها با نزدیک شدنِ تیمِ ما بلندتر
می‌شه. اونا روبروی ساختمونی که انتخاب کردم پارک
می‌ککن و سه تا شاسی‌بلند رو روشن نگه می‌دارن.

ماتياس هم كه طبق معمول ماتياسه، دقيقاً همون لحظه
پروتكل‌هاى امنيتى رو مى‌رينه توش و از ماشين مى‌آد
بيرون تا خودش اطراف رو بپايند. اكثر نگهبان‌ها براى
چك كردن منطقه بهش ملحق مى‌شن.

كله‌اش دقيقاً افتاده وسطِ مگسكِ من.

من شونزده سالم هم بود مى‌تونستم اين تير رو بزنم. اين
كونى‌ها فازشون چى بوده؟ آخه چطورى تا الان زنده
مونده وقتى انقدر دشمن داره؟

«ادل‌ه‌رت رو برگردونيد توى ماشين.» كلافگى توى
صدام موج مى‌زنه. هيچ كس زير سايه محافظتِ من
نمرده، و قصدم ندارم الان اين رو تغيير بدم.

گوشه لب‌های رویایی‌ترین سیلِ تک‌تیراندازها جوری
میره بالا انگار صدای منو شنیده. ساختمون‌ها رو نگاه
می‌کنه تا اینکه چشماهای سبزش از توی لنز نفوذ می‌کنه
و برای یه لحظه خلع سلاح می‌کنه.

سن و سال برای این مرد معجزه کرده. ماتیاس درست
همون لحظه‌ای که یکی از نگهبان‌ها توی گوشش پیچ
می‌کنه چشمک می‌زنه—حدس می‌زنم داره محترمانه
بهش می‌گه کفلشو بذاره توی ماشین با شیشه‌های دودی
و ضد گلوله.

در کمال تعجب، قبول می‌کنه. وقتی از منطقه شلیک
خارج می‌شه خیالم راحت‌تر نمی‌شه، ولی پشت تفنگ
بودن یه حس آرامشِ روانیِ مریض بهم میده.

انگار بدنم توی چند ثانیه تکامل پیدا می‌کنه. دید
شفاف‌تر می‌شه، صداها بلندتر می‌شن، نسیم مثل یه وزش
باد حس می‌شه.

توی این فضا، هیچ چیزی جز من و اون طرفِ تفنگ
وجود نداره. همه چیز متوقف می‌شه.

اگه یکی کنارم بود همه چیز بهتر می‌شد. قبلاً هیچ وقت
بدون دیده‌بان کشیک نداده بودم.

کسی نیست پشت سرِ منو بپاد تا اگه کسی خفتم کرد یا
شورش شد که من ندیدم حواسم باشه. بدتر اینکه اصلاً
نمیدونم آدمای ماتياس چقدر آموزش دیده‌ان.
کیرم توش.

باید قبل از راه افتادن درباره‌اش حرف می‌زدیم. هیچ کس
از کسایی که دیدم مشکوک به نظر نرسیده، ولی
تشخیصش سخته.

همیشه عقرب‌هایی زیر ماسه‌ها قایم شدن—رسمًا! کل
دلیل نام‌گذاریِ من همینه.

وقتی توی خاورمیانه بودیم نشستم پوتینمو درست کنم،
و نزدیک بود به خاطر یکیشون به گابرم و بمیرم.

چنگم رو دور تفنگ سفت‌تر می‌کنم و به پایندِ منطقه
ادامه می‌دم، هر چند ثانیه یک بار برمی‌گردم سمت
شاسی‌بلند تا مطمئن بشم موقعیتشو عوض نکرده.

«ماشین داره از جنوب خیابون ویلسون نزدیک می شه.»
صدایی توی هندزفریم می آد.

تفنگ رو به اون سمت زاویه می دم و یه سواری تنها رو
می بینم که داره سمت ما می آد. مردا دسته جمعی صاف تر
می ستن و سلاح هاشونو محکم تر می گیرن.
سرگئی می گه: «اسلحه ها آماده شلیک.»

پلاک های ماشین خیلی شیک و مجلسی کنده شدن و
کاملاً دودیه، طوری که نمی تونم بفهمم چند نفر توی
ماشین منتظرن.

بوی کمین نمی ده، ولی برای یه تیر خلاص فقط یه نفر
کافیه. یه جای کار می لنگه. اگه چیزایی که دربار

گولڊچايلد مٽي گن درست باشه، با يه دونه ماشين اين جا
نمي او مد.

بايد حداقل يه سري گنده لات و گردن کلفت همراهش
مي بود که با آدمای ماتياس رقابت کنن.

«گزارش بديد.» صدای سرگئی توی هندزفریم می پیچه.

«يه سدانِ مشکی توی دیدِ منه.»

«ضلع شمالی پا که.»

«کوچه غربی پا که.»

«شرق کاملاً پا که.»

«توی خیابون اصلی هيچ چیز مشکوکی نيست.»

يه جای کار می لنگه.

گولدچایلد درست جلوی ماشینِ ماتياس نگه می‌داره.

تا زمانی که یک نفر از ماشین پیاده نشه، یکی از آدمامون
در رو برای ماتياس باز نمی‌کنه.

احمق‌های کونی! قرار بود اول منتظر گزارشِ پاک بودنِ
کامل بشن.

لوله تفنگم روی تازه‌وارد نشونه رفته، دقیقاً مرکزِ نشونه
برای یه شلیکِ تر و تمیز.

از توی عکس‌های اعضای شناخته‌شده که دیشب بهم
دادن نمی‌شناسمش.

شاید بزن‌بهادرِ اجیر شده‌ست؟ یا یه آدمِ اتفاقی از
سازمانشون؟

یه پاکت قهوه‌ای ساده توی دستشه، باریک‌تر از اونی که
تهدیدی باشه مگر اینکه تیغی توش قایم شده باشه. یا سم.
بدون هیچ حرفی، پاکت رو می‌ده به یکی از آدمای ما و
بعد برمی‌گرده توی ماشینش تا گازشو بگیره بره.

تا زمانی که اونا توی خیابون گاز نمی‌دن و نمی‌رن، نامه
به دست ماتياس داده نمی‌شه. ماتياس آروم با
دستکش‌هاش بازش می‌کنه، بعد اون تکه کاغذ رو باز
می‌کنه.

نامه رو بالا می‌گیره تا من بینم، و اونجا، با مازیك مشکی
سه تا کلمه نوشته شده:

برو بمیر جنده.

فصل ۸

زالاک

ماتياس تقريباً هر روز از عمارت می زنه بیرون. من معمولاً
اول به محل می روم تا زاغ سیاه چوب بزnm، روی پشت بوم
یا پشت یه پنجره مستقر بشم.

یا بعضی وقتا چند متریش هستم و وانمود می کنم یه
شهروندِ عادی ام که داره غذاشو می خوره، نه یکی که
مسلحه و آماده کشتن.

کافه ها، رستوران ها، بارها، کلاب ها... توی این سه هفته
همه جا باهاش بودم.

روزها یکنواخت نیستن، ولی یه ثباتی دارن که حسِ
نسبیِ عادی بودن بهم می‌ده و باعث نمی‌شه فکر کنم دارم
کنترل رو از دست می‌دم.

گه توش، حتی یک بار هم به سرم نزده که جیم بزnm برم
توی رینگِ مبارزه تا چندرغاز پول بیشتر دریارم. راستش
از کاری که می‌کنم خوشم می‌آد.

اون روز، وانمود کردم پارتنرشم توی یه پارتی روی
کشتیِ تفریحی. اگه این نبود که جز لمس‌های گاه‌به‌گاهِ
گودیِ کمرم وقتی توی شلوغی هدایت می‌کرد
دست‌هامون رو کنترل می‌کردیم، قرار گرفتن توی نقشِ
یه زنگوله‌پای آویزون و بی‌مغز، یکم غرورم رو خرد
می‌کرد.

فکر کنم وسط راه فهمید چه پارتنرِ فجیعی‌ام چون چشام
براق نمی‌شد و براش غش و ضعف نمی‌رفتم.

لمس‌هاش قشنگ بودن، ولی باعث می‌شد مخم درگیر
بشه و از خودم پرسم آیا این زیادی نیست یا داره زیادی
پیش می‌ره؟

حالا، بعد از یه هفته بیرون بودن، خوبه که برگشتیم به
عمارت. دلم برای پیش‌بینی محیطِ اطرافم تنگ شده بود.
انگشتمو روی بازوم می‌زنم و سعی می‌کنم ور نپریم
درحالی که منتظرم ماتیاس از دفترش بیاد بیرون.

قرار بود بیست دقیقه پیش به یه مکانِ نامعلوم بریم، و این
انتظار عذاب‌آور.

سرگئی اصلاً روحش خبر نداشت قراره کجا بریم چون
هیچ برنامه‌ای برای بیرون رفتن تنظیم نشده بود، که همین
باعث شد گوش به زنگ بشه—و شجاعت به خرج بدم
بگم کلافه هم بشه—که داریم می‌زنیم بیرون و
رئیس بزرگه اصلاً بهش خبر نداده.

ماتیاس قبل از اینکه از دفترش بیاد بیرون می‌گه: «بابت
تاخیرم عذر می‌خوام. خب، بریم؟»

دهنم باز می‌مونه وقتی نگاش می‌کنم.

این کونی چه کثافتی پوشیده؟ با شلوار کاموی مشکی،
پوتین‌های نظامی و کاپشن چریکی جوریه انگار زنده از
توی کاتالوگ نظامی اومده بیرون.

ماتياس تا خرخره تیپِ جنگی زده و آماده نبرده، و حتی
یک نفر از بادیگاردش هم تخمشون خبر نداره قراره
وارد چه جهنمی بشیم.

بی خود نیست سرگئی تمام موهایش ریخته از بس با این
کونی سر و کله زده.

«میشه بفرمایید دقیقا کدوم گوری داریم می‌ریم؟» یا
عیسی مسیح! اون یه چاقوی تاکتیکاله که به پاش بسته؟
دستاشو به هم می‌ماله، چشماش از هیجان برق می‌زنه. «یه
ماجرای جویی.»

با هر ثانیه دارم پیر می‌شم. زیر لب زمزمه می‌کنم: «تو
کابوسِ امنیتی هستی»، و پشت سرش از پله‌ها می‌رم پایین.

از روی شونه‌اش می‌گه: «می‌دونم.»

می‌پیچیم سمت اتاق مهمات و باید جلو خودم رو بگیرم
تا از ته دل نالم بیرون نزنه. اگه داره برای یه حمله یا
ماموریتِ دیگه نقشه می‌کشه، باید اون مشاورهای امنیتی
کونی‌اش رو درگیر کنه.

اصلاً امکان نداره قبول کنم بذارم بریم توی یه
ماجراجویی وقتی من تنها کسی‌ام که می‌تونم ازش
محافظت کنم.

رسماً حماقته، مخصوصاً با گولدچایلد که هر هفته داره
هارتر و ته‌اجمی‌تر می‌شه.

ترکیبِ کلافگی و انتظار باعث می‌شه دست‌هامو بزnm زیر
بغل و زل بزnm بهش، درحالی که اون قفلِ ورودی مخفی
رو باز می‌کنه و قفسه کتاب به‌طور خودکار عقب می‌ره
توی دیوار و می‌کشه کنار.

«بگو داریم کدوم گوری می‌ریم تا به سرگئی بگم طبق
همون آماده بشه.»

بی تفاوت دستشو توی هوا تگون میده. «نیازی نیست. تمام
هماهنگی‌های لازم انجام شده.»

تفنگ تک‌تیراندازی که پرت می‌کنه طرفم رو می‌گیرم
و بهش چشم‌غره می‌رم. «امروز فقط من و تویی، لیفرد.»
«من دارم به سرگئی زنگ می‌زنم.»

«اصلاً پایه نیستی.» ماتياس آهي می کشه، يه پتوی نسوز و
يه دوربين دیده‌بانی برمی‌داره، هر دو رو می‌ذاره توی
کيفی که می‌ندازه پشتش.

وقتی دو تا شونه‌ام رو می‌گیره و می‌زنه روی دماغم بهش
چشم‌غره می‌رم. «نگران نباش محافظِ کوچولوی من.
توی همین ملک می‌مونیم.»

قبل از اینکه فرصت کنم جواب بدم، ماتياس تفنگ رو
ازم می‌قایه. دوباره می‌گم، رسماً چه خبره اینجا؟

با بهت و حیرت پشت سرش قدم برمی‌دارم به سمت
جنگلی که املاکش رو احاطه کرده، بدون اینکه ذره‌ای
بفهمم قراره وارد چه افتضاحی بشم.

«اونو بده به من.» سعی می‌کنم تک‌تیرانداز رو ازش بقاپم
ولی اون چنگشو محکم‌تر می‌کنه.

برای همین دستمو دراز می‌کنم. «قرار بر اینه من از تو
محافظت کنم. نه برعکس.»

می‌چرخه سمتم: «نمیتونی بدون اسلحه باشی؟»

«بستگی داره کی پرسه. می‌خوای نشونت بدم؟»

«پیشنهاد می‌دی؟ شاید بد نباشه یه تفتیشِ بدنی هم
چاشنیش کنی.» چشماهای ماتياس برق می‌زنه. نخ دادن
به اینی که نخ میده فقط اداره این اوضاع رو سخت‌تر
می‌کنه.

با پیروزی نیشش باز می‌شه و من به سکوت پیش رفتن
رضایت می‌دم. گل و خاک زیر پاهام شلپ‌شلپ می‌کنه
و شلوارم به شاخه‌ها و بوته‌ها گیر می‌کنه.

املاک هالنییک شامل هکتارها جنگله که بیش از ۱۰
مایل کشیده شده. اولین باری که سرگئی بهم گفت،
آماده بودم بحث کنم که چقدر این ایده فجیعه.

حالا که دارم از کنار درخت‌ها و صخره‌ها و کنده‌های
افتاده رد می‌شم، تازه می‌تونم دوربین‌های مخفی مختلف
و سیستم‌های فشاری که زیر برگ‌ها پنهان شدن رو
تشخیص بدم.

ظاهراً اگه هر چیز بزرگ‌تر از یه گربه رد بشه، هشدار
مستقیماً می‌ره به اتاق امنیت.

همین طور که راه می‌ریم پام درد می‌گیره، ولی اصلاً به
بدیِ قبلاً نیست. از وقتی شروع کردم، ماتياس همیشه
حواسش هست موقعی که فیزیوتراپی دارم هیچ برنامه‌ای
برای بیرون رفتن نداره.

و زمان‌هایی هم که از شهر رفتیم بیرون، مجبورم کرده با
ویدیو کال بینم.

ماتياس جا می‌خوره و جلوی یه دشت سبز و یه دریاچه
کوچیک که به یه جویبار جلوتر وصل می‌شه وامیستیم.
وقتی یه دوربین دوچشمی از کیفش درمی‌آره تا منطقه
رو بپایند اخم می‌کنم. داریم... شکار می‌کنیم؟

بچگی هامون آزارش به یه مگس هم نمی‌رسید ولی دو
بار فکر نمی‌کرد اگه می‌خواست به یکی دیگه آسیب
بزنه.

ماتياس دامپزشك نماي سابق به حيوانات آسیب نمی‌زنه.
يا حداقل فكر می‌کردم قضیه اینه تا اینکه دوربین رو
می‌ذاره زمین و پتو رو پهن می‌کنه روی زمین، درست
پشت یه کنده درخت.

با خستگی می‌گم: «داری چه گهی می‌خوری اینجا
ماتياس؟»

آدم‌ها رو خیلی راحت می‌تونم بزنم؛ ولی مرزم حیواناتن.
«تمرینِ تیراندازی.»

بله؟ «برای... تو؟»

«دلم می‌شکنه فکر می‌کنی منم که بهش نیاز دارم.»

دستشو می‌ذاره روی قلبش و بعد روی پتو زانو می‌زنه.

«داری می‌گی تیراندازِ خوبی نیستم؟»

«همچین حرفی نمی‌زنم.» دمر می‌خوابه و تفنگ رو

می‌ذاره جلوش، روی کنده بالاننش می‌کنه.

سعی می‌کنم بفهمم چی رو نشونه گرفته، ولی تمام چیزی

که اون طرفِ دشت می‌بینم درخت‌های بیشتره. حواسمو

پرت می‌کنه، دستشو می‌بره توی کوله‌اش تا دوربین

دیده‌بانی رو بده دستم.

دهنت سرویس، مثل اینکه قراره انجامش بدیم. کنارش
زانو می‌زنم و دوربین دیده‌بانی رو ازش می‌گیرم.

«امیدوارم دستوراتم با مایل اشتباه گرفته نشده باشه.»

چی؟

به سمتی توی شمال چشم می‌دوزه و من خط دیدش رو
دنبال می‌کنم تا یه آدمکِ شبیه انسان با علامت‌های سیبل
روی بدنش می‌بینم.

«پانصد و هزار متر، درسته؟ این همون فاصله‌ایه که
می‌خواهی بزنی.»

برای یه لحظه سنگین به نیم‌رخش زل می‌زنم.

اون... اون داره کمکم می‌کنه تا به هدفم برسم؟

سینه‌ام سریع‌تر از او نی که بتونم درکش کنم گرم و پراز
حس می‌شه. سقف بالای سرم گذاشتن و حقوق دادنش
مثل یه خدمت اجتماعی بود.

ولی این کلاً یه مرحله دیگه‌ست.

سرم گیج می‌ره از تمام چیزهایی که می‌تونم بگم: تشکر
کردن، رد کردن پیشنهادش، اصرار روی اینکه نیازی
نیست وقتشو برای همراهی من تلف کنه.

ولی هرچی می‌خوام بگم توی گلوام گیر می‌کنه.

همین‌طور که به سمت آدمک چشم می‌دوزه زمزمه
می‌کنه: «فکر کنم عینک لازم دارم.»

آب دهنمو قورت می دم و خودمو مجبور می کنم نگاهمو
بدزدم. فقط می دونم بدنم داره با اون هیجانِ آشنای...
تلاش برای رسیدن به یک هدف برق می زنه و می لرزه.
یادم رفته بود چه حسی داره. هدف داشتن.

گه توش. بلندپروازی و هدف داشتن یه مفهوم خیلی
معمولی و روزمره ست، ولی همین الانشم باعث شده ۱۰
برابر سبک تر بشم.

دوربین رو می ذارم روی چشمم، یه نفس عمیق می کشم
و با درجه هاش ور می رم تا فاصله تا سیل رو حساب کنم.
«باید نزدیک تر بریم. حدود هزار و هشتصد متریم.»

زیر لب فحش میده. «امیدوارم هیچ وقت نفهمی این
مشاهدات و تحلیلات چه بلایی سر من میاره.»
«چی؟»

پوزخند می زنه: «هیچی نیست که لازم باشه اون کله
خوشگلتو بابتش درگیر کنی.»

همین طور که بلند می شیم می زنم روی بازوش.

ماتیاس به دروغ نفسش حبس می شه: «باورم نمیشه همین
الان به کارفرمات حمله کردی!»

با بی تفاوتی می گم: «پس برو شکایت کن.»

درحالی که می خنده کیف رو برمی دارد و من هم پتو رو
حمل می کنم. «خیلی از پدرها به بچه هاشون مهارت های

حیاتی بقا رو یاد می‌دن. مثل آتیش روشن کردن، چک کردن روغن ماشین و ماهیگیری. مال من بهم یاد داد همیشه شماره و کیلم روی شماره‌گیری سریع باشه.»

«منتظرم از شون خبری بشه.»

چشمامو می‌چرخونم و می‌رم نزدیک‌تر به وسط دشت. «حتماً به شون بگو من علاقه‌مندم شلیک مرگبار از فاصله ۱۵۰۰ متری رو کامل کنم—و قبلاً توی ۱۳۰۰ متری موفق شدم. شاهد های زنده همیشه استقبال می‌شن.»

«توله سگ قاتل! خوشم اومد.»

از گوشه چشم نگاهش می‌کنم، ولی گوشه لبام از این تعریف دیوانه‌وار کش می‌آد.

با استفاده از دوربین، تا جایی که می‌تونم خودمون رو به
نقطه ۱۵۰۰ متری نزدیک می‌کنم و پتو رو پهن می‌کنم.
ماتياس اسلحه رو می‌گیره سمت من، ولی من با دست
اشاره می‌کنم بره توی موقعیت. «بینیم نشونه‌گیریت
چقدر خوبه.»

«نیازی نیست.» دوباره اسلحه رو دراز می‌کنه. «فقط بهم
اعتماد کن وقتی می‌گم فوق‌العاده‌ست.»

اسلحه رو پس می‌زنم سمت سینه‌اش و آماده می‌شم
کلمات جادویی‌ای رو بگم که می‌تونه این مرد رو وادار
به هر کاری بکنه: «شرط می‌بندم نمی‌تونی این تیر رو
بزنی.»

چشماش سفت و جدی می‌شه، و با نفس بعدی روی
زمینه و اسلحه رو نشونه رفته.

ساده بگم، استایلش تخمی و فجیع! بماند که تفنگ رو
روی شونه‌اش بالانس کرده وقتی خودِ تفنگ پایه داره تا
ازش استفاده کنه.

«خودت تکیه گاه داری. از چیزی که دور و برته استفاده
کن. دلیلی نداره چرخ رو از اول اختراع کنی.»

استایشو عوض می‌کنه، زانوشو زیادی می‌آره بالا سمت
کنار بدنش و پایداری و صاف بودنِ بدنش رو به خطر
می‌اندازه. «نه، زیادی زاویه داری. شونه‌هاتو صاف کن.
آرنج‌هاتو نذار اونجا.»

«کسی تا حالا بهت گفته چه معلم فصیح و سخنوری هستی؟»

«خودِ تو بودی که تیراندازی رو یادم دادی.» و بعد کلافه می‌گم: «استایل!» وقتی دوباره برمی‌گرده به همون پوزیشنی که تازه ازش درش آوردم.

«شاگرد می‌شه استاد. یه داستانِ کلاسیک.» سرشو تکون میده و بعد دست‌هاشو روی تفنگ تنظیم می‌کنه.

به ماتیاس نگاه می‌کنم و یه لبخند کوچیک روی لبام می‌نشینه. این خوشحال‌ترین حسیه که توی این چند سال داشتم، و همه‌اش به خاطر اونه.

هیچ صحبتِ جدی‌ای درباره گذشته‌مون یا اینکه آینده
رو چطور می‌بینیم در کار نیست.

این فقط ماتیاس و زالاکن، که توی جنگل ول می‌چرخن
و با تفنگ بازی می‌کنن درست مثل دوران نوجوانی مون.
همین الان، ما دو تا دوستیم که هیچی جز این لحظه
نداریم.

بخشی از وجودم می‌خواد خم بشه و دستمو بندازه دور
کمرش و خودمو میچاله کنم کنارش مثل قدیما. ولی
هیچ کدوم از این کارها رو نمی‌تونیم بکنیم چون همه چیز
تغییر کرده.

اون الان رئیسمه. حتی اگه نبود هم، من زیادی دردسر و
گذشته سنگین دارم، نامردی و بی‌رحمیه که کسی رو
مجبور کنم این بار رو با من شریک بشه.

دمر کنارش دراز می‌کشم، حواسمو می‌دم به ماتیاس و با
یه لحنِ یکنواخت و آروم می‌گم: «یه نفسِ عمیق بکش،
بعد از توی مگسکِ تفنگ نگاه کن.»

دقیقاً همون‌طور که می‌گم عمل می‌کنه، بدنش حسابی
سفت و منقبضه. اوه، واقعاً یه تازه‌کاره.

توی تک‌تیراندازی یه جور ظرافت و وقار خاصی هست
که تو هیچ کار دیگه‌ای پیدا نمی‌شه.

میزان صبری که برای یه مأموریت جمع آوری اطلاعات
لازمه، بیشتر آدما رو به مرز خودزنی و کور کردن
چشمای خودشون می کشونه.

ولی آنالیز کردن بقیه یه جور آرامش داره. یهو به خودت
میای و می بینی داری جزئیاتی از محیط اطرافت جمع
می کنی که قبلاً اصلاً نمی دیدیشون.

مثل لونه پرنده ای که صد متر اون طرف تر سمت جنوب
افتاده. یا اون گوزنی که نیم کیلومتر پشتمونه، و اون پرنده
زاغ کبودی که تو مسیر کوتاه بین کمین گاه قبلی و اینجا
از کنارش رد شدیم.

دوربین رو جلوی چشمم می گیرم تا روی ماکتی که لای
درختا قایم شده زوم کنم و توضیح می دم: «معمولاً

دیده‌بان کمک می‌کنه هدف و شرایطی که رو شلیک
تأثیر می‌ذاره رو تشخیص بدی.» هر کی هدف رو چیده
دمش گرم، چون نداشتش تو یه فضای باز و تابلو.

«فقط نشونه می‌گیری و شلیک می‌کنی دیگه.»

به شوخی بهش تیکه می‌ندازم: «آماتور.»

قبل از شروع آموزشام، دقیقاً همین فکر رو می‌کردم. یه
بارم همینو به شوخی به تی‌جی گفتم و اونم نزدیک بود
بزنه تو سرم.

منم بهش گفتم فقط داره حسودی می‌کنه چون
دست‌به‌تیر من بهتره. «گلوله تو یه هوا پرواز نمی‌کنه؛ تو

یه جهت مشخص سقوط می کنه. برای شلیک تو این فاصله، باید اثر کوریولیس رو هم در نظر بگیری.»

حس می کنم ماتیاس کنارم تکون می خوره—احتمالاً داره با چشمای گرد و مات نگاهم می کنه. «فکر کنم این جور اطلاعات خارج از محدوده حقوق دریافتی من باشه.»

«انحراف مسیر اجسامیه که به زمین وصل نیستن و دارن یه مسافت طولانی رو طی می کنن.»

«این یکی دیگه حتی از حقوق منم دورتره. ولی ادامه بده، دیدن اینکه چطور مثل خوره درس رفتار می کنی، حسابی حشریم می کنه.»

دوربین دیده‌بانی رو پایین میارم و با حرص هیس
می کشم: «ماتیاس!»

به شونه‌هاش اشاره می کنم. «تمرکز کن — حواست به
استایلت باشه.»

همون‌طور که دوباره پوزیشن می گیره، خیلی ریلکس
می گه: «راستش رو بخوای، به زور می تونم هدف رو تراز
کنم. به خدا داره تکون می خوره، بعدشم اینکه این طوری
واسم زرنگ بازی درمیاری و دستور می دی، بدجور
حالمو دگرگون می کنه.»

پیشنهاد می دم: «پس یه چیز نزدیک تر رو نشونه بگیر،» و
جابه جا می شم تا یه چیز دیگه براش پیدا کنم که بهش
شلیک کنه. «نظرت درباره اون —»

صدای شلیک بلند می‌شه و غریزه اولم اینه که بکشمش
پشت سر خودم، اما وقتی می‌گه: «ببخشید. حوصله‌م سر
رفت،»

متوقف می‌شم. غلت می‌زنه به پهلو و اسلحه رو می‌ده
دستم. «فکر کنم نقش دیده‌بان بیشتر به کارم میاد.»
«به چی زدی؟»

«امیدوارم به یه موجود زنده نزده باشم.»

چشماشو می‌بنده، انگار داره تمرکز می‌کنه. وقتی دوباره
بازشون می‌کنه، قیافه‌ش پکر شده. «خوشبختانه صدای
جیغی نمی‌شنوم، یعنی هنوز تو مسیر بردن جایزه بهترین

رئیس سال هشتم—تو اما از اون طرف، اصلاً نباید منتظر
عیدی کریسمس باشی.»

«چهار روز کاری بهم مهلت بده تا به حالش گریه کنم.»
وسایلمون رو عوض می‌کنیم. پایه‌های اسلحه رو تنظیم
می‌کنم و زاویه رو با شیب زمین هماهنگ می‌کنم تا لگد
شلیک رو بگیرم.

«بکنش دو روز—کارم بدجور به ددلاین نیاز داره.»
سرم رو تکیه می‌دم و یه نفس عمیق می‌کشم. تو دلم یه
دعای بی‌صدا برای تی‌جی و گایا می‌فرستم و بعد از
دوربین نگاه می‌کنم؛ تمام تنظیمات لازم رو انجام می‌دم
تا ماکت رو بهتر ببینم.

بعد از یه لحظه سکوت، ماتیاس می گه: «جوری انجامش می دی که خیلی آسون به نظر میاد.»

پوزخند آرومی می زنم و می گم: «هنوز ماشه رو نکشیدم.»

خیلی وقته سعی نکردم به هدفی با فاصله بیشتر از هشتصد متر شلیک کنم، و تقریباً یادم رفته بود چقدر کار سخته. توضیح می دم: «باید افت گلوله به خاطر جاذبه، چرخش اسپین، باد، نور، ارتفاع، فشار هوا و انرژی جنبشی نهایی موقع اصابت رو حساب کنم.»

«کی فکرشو می کرد فیزیک دبیرستان یه روزی به کار بیاد.»

یه خنده کوتاه و بی‌رمق از گلوم بیرون میاد.

فاصله تا هدف و افت تقریبی رو تخمین می‌زنم، ولی مهم نیست چقدر زاویه و نور روی هدف رو جبران کنم، کل دنیا انگار داره ضدم کار می‌کنه.

«باد تقریباً چهل و پنج درجه از سمت جنوب غربی میاد. شیب هم داریم. بعلاوه، رطوبت هوا خیلی بالاست، واسه همین نقطه برخورد پایین‌تر میاد.»

«خب، معنی همه اینا چی می‌شه؟»

بین دو تا ضربان قلبم ماشه رو می‌کشم، بعد چشمام رو روی هدف ریز می‌کنم. «معنیش اینه که تیرم به هدف نمی‌خوره.»

فصل ۹

ماتیاس

گولدچایلد برام یه کادو فرستاده بود.

یکی دیگه از آدم‌هام. البته جنازشو.

یه سر بریده لعنتی توی یه جعبه سفید خوشگل با پاپیون
آبی.

در حالی که به صورت خونی و کبودش خیره شدم،
می‌غرم: «از کجا پیداش کردید؟»

بچه فقط بیست سالش بود. تامی رو خودم آورده بودم تو
کار. تمام کاری که باید می‌کرد این بود که بارای
بی‌ارزش رو از یه جا ببره یه جای دیگه.

یه خواهر مریض داشت که می‌خواست ازش مراقبت کنه
و منم هزینه درمانش رو می‌دادم.

سرگئی با اخم می‌گه: «جعبه امروز بعدازظهر توی انبار
وست پوینت پیدا شد. هیچ ردی از اینکه کی یا چه
ساعتی انداختنش اونجا نداریم. فیلم دوربینا رو پاک
کردن.»

گولدچایلد روزه‌روز داره پرروتر و گستاخ‌تر می‌شه و
اگزدوس هم سرِ اینکه کنترل اوضاع از دستم در رفته،
روزگارم رو سیاه کرده.

تمام چیزی که براشون مهمه اینه که داریم ضرر مالی
می‌دیم. اصلاً تخمشونم نیست که آدما دارن مثل حیوون
سلاخی می‌شن.

فحشی زیر لب می دم و دستم رو روی صورت می کشم.
چند تا آدم بی گناه دیگه باید سر این دشمنی مسخره تلف
بشن؟

من حتی نمی دونم بابام چرا پسر گولدچایلد رو کشت، یا
اصلاً کی این کارو کرد. سرگئی هم نتونسته بود این
جاها ی خالی رو برام پر کنه.

می پرسم: «به خواهرش گفتی؟»

سرش رو به نشونه منفی تکون می ده.

نفسم رو آروم بیرون می دم و سعی می کنم یه نقشه ای
بکشم. «هزینه درمانش رو مثل قبل می دیم، و هر چقدر
که تامی دریافتی داشت بعلاوه بیست درصد اضافه براش

می فرستیم. می خوام تا دو ماه آینده بیست و چهار ساعته
زیر نظر باشه که اگه اون عوضی خواست حرکتی بزنه،
جلوش دریا میم.»

«انبار چی؟»

«شخمش بزنید. می خوام تیم جنایی بیاد تو، خودت هم
شخصاً از تک تک زن ها و مردهایی که توی بیست و چهار
ساعت گذشته اونجا رفت و آمد داشتن بازجویی کن. به
همه مخبرها هم بسیار بین کسی آماری داره که کار کی
بوده و بقیه جسد لعنتیش کجاست.»

یه آدم درست و حسابی سر پول و انتقام کشته شد. تامی
حتی یه بارم دست به اسلحه نزده بود و بدترین کاری که

کرده بود فقط چند تا خلاف رانندگی بود. این دفعه
گولدچایلد دیگه پاشو خیلی فراتر از گلیمش گذاشته.

«به همه بگو تامی آخر همین هفته خاکسپاریشه، پس
بهتره تا اون موقع کل بدن لعنتیش توی اون تابوت باشه.»

«اطاعت، قربان.»

همه چیز حسابی به فاک رفته.

به اگزدوس درخواست دادم که نیرو و منابع بیشتری بهم
بدن تا این کابوس رو تموم کنم، ولی تنها کاری که
کردن این بوده که دست روی دست بذارن.

قرار بود ما بالاتر از دولت و هر کوفت دیگه‌ای زیر این
آفتاب باشیم، ولی حالا ولم کردن تا گندی رو جمع کنم
که شک ندارم دست تک‌تکشان توش در کار بوده.

بابام خیلی قبل‌تر از اینکه بتونه منو برای چیزی بیشتر از یه
جنگ روانی آماده کنه، مُرد. تو کل این ماجراها بدجور
احساس ناتوانی و درموندگی می‌کنم.

می‌پرسم: «پیشنهاد دیگه‌ای نداری؟» سرگئی دست
راست پدرم بود. محال بود بتونم بدون کمک اون تا اینجا
زنده بمونم. آدم‌ها بهش احترام می‌ذارن و اون قشنگ
بلده چطور تو این دنیا گلیمش رو از آب بکشه بیرون.
چیزی که در مورد خودم اصلاً با اطمینان نمی‌تونم بگم.

«یه پیغامی بهشون برسون.»

چشمام قفل می شه رو چشماش. «خونِ بیشتر ریختن فقط
اوضاع رو بدتر می کنه. تلافی اونا محکم تر می شه.»

خیلی جدی می گه: «اونا یکی از آدمات رو کشتن.
گولدچایلد باید بفهمه وقتی این طوری با خونسردی آدم
می کشن چه بلایی سرشون میاد.»

اخم می کنم و یه لحظه بهش فکر می کنم. خیلی وقته که
تو موضع دفاعی موندیم. همیشه از روی ناچاری و فقط
به اندازه جنایت های گولدچایلد واکنش نشون دادیم و
نخواستیم قاطی کثافت کاری هاش بشیم.

«راست می گی. ترتیش رو بده.»

شقیقه‌هام رو ماساژ می‌دم و به کوه پرونده‌های روی میزم
خیره می‌شم. بعضی روزا نمی‌دونم سمت قانونی بیزینس
خانوادگی مون رو ترجیح می‌دم یا سمت خلافتش رو.
توی دنیای صندوق‌های سرمایه‌گذاری کسی کشته
نمی‌شه، ولی عوضش ممکنه زیر این همه کاغذ غرق بشم
و خفه شم.

تصویر سر بریده تامی توی ذهنم جرقه می‌زنه. بیشتر از
چهارده ساعته دارم کار می‌کنم. نیاز به یه استراحت دارم.
خوشبختانه، بهترین داروی یه روز گند و تخمی رو سراغ
دارم.

از صندلیم بلند می‌شم، از دفترم می‌زنم بیرون و می‌رم
سمت حیاط پشتی؛ مسیر پیچ‌درپیچ رو سمت ساختمون
استخر پیش می‌گیرم.

شاید یه جورایی علم غیب پیدا کردم. یا شایدم بیشتر از
سنم حالیمه. چون دقیقاً همون جاست؛ نشسته روی ایوون
کوچیک و داره به آسمون شب زل می‌زنه.

می‌شه اسمش رو گذاشت شمّ شهودی که می‌دونستم
بیرونه. یه حس درونی. حسی که از ساعت‌ها و ساعت‌ها
چک کردن دوربنا فقط واسه سیراب کردن کنجکاویم
میاد. یا شایدم یه عطش بی‌پایان.

به هر حال، الان اینجام. اینکه چطور درست حدس زدم
زال بیرونه، راز کوچیک خودم می‌مونه.

می پرسیم: «خوابت نمی بره؟»

معلومه که سؤالم استفهام انکاریه. می دونم نمی تونه
بخوابه. شاید توی پروندهش هم همین اومده باشه، ولی
گودی و سیاهی زیر چشماش داد می زنه.

یهو نگاهش قفل نگاهم می شه، پتوش از روش می افته و
می پره سر پا؛ دستاشو جوری بالا میاره که انگار
آماده ست باهام دعوا کنه.

ترومای بعد از حادثه واقعاً چیز کثافت و لجن ایه.

دو بار پلک می زنه و بعد می گه: «تو اینجا چی کار
می کنی؟»

یه نگاه به ساختمون استخر، بعد به خود استخر و بعد به
عمارت اصلی می‌ندازم. «فکر کنم اینجا مال منه. یه
جورایی بهم این حق رو می‌ده که با املاکم هر کاری
دلم می‌خواد بکنم.»

یه نگاه مات و بی‌حس بهم می‌ندازه که بدجور حالمو جا
میاره و هیجان‌زدهم می‌کنه. آتیش درونش دوباره
برگشته.

«بذار جور دیگه پرسم. چرا ساعت سه نصفه‌شب از
آغوش گرم خونه‌ت زدی بیرون؟»
«یه پیاده‌روی تفریحی؟»

لباشو جمع می کنه، بی صدا داره می گه: یه دروغ دیگه سر
هم کن.

«ماه کامله. به عنوان کارفرمات وظیفه دارم مطمئن بشم از
دست جونورای شب در امانی.»

هر دو تا نگاهی به هلال ماه می ندازیم. حدس می زنم اینم
خیلی باورپذیر نبود.

نیشخند می زنم و روی همون نقطه‌ای که نشسته بود،
کنارش می شینم. دستم رو می زنم به جای خالی کنارم و
یه نگاه مظلومانه بهش می ندازم.

چشماشو ریز می کنه، یه لحظه فکر می کنه و بعد تسلیم
می شه و می شینه.

گرمای بدنش توی فاصله کم بینمون نفوذ می کنه و من
هیچ چیزی بیشتر از این نمی خوام که بکشمش نزدیک تر
به خودم.

می خوام دوباره مال خودم بشه.

این واقعیتیه که از نوجوونی می دونستم، و با وجود تمام
تغییراتی که از زمان رفتنش تحمل کردم، این تنها چیزیه
که تغییر نکرده و حقیقت مونده.

من زالاک رو دوباره می خوام.

اگه قصدم رو فهمیده باشه، اصلاً به روی خودش نیاورده.
اگه یه کورسوی تمایل هم داشته باشه، همون قدر خوب
مخفیش کرده. اگه لازم باشه یه عمر براش صبر می کنم.

زالاکی که سال‌ها پیش می‌شناختم و این یکی که الان هست، این مدل پیشروی‌ها رو زیاد تحمل نمی‌کردن.

باید دلخوش به این باشم که ادامه کارش و موندنش توی ملک من نشونه‌ایه از اینکه شاید—فقط شاید—اونم می‌خواد برگرده پیشم. همین که بدونم دلش برام تنگ شده هم واسم کافیه.

و شاید اون هودی قدیمی من رو که پوشیده، بذارم پای یه نشونه دیگه.

«می‌دونی هوا سرده، مگه نه؟» لبخند موزیانه‌مو می‌بینم و من پتویی که افتاده بود رو می‌پیچم دورش. در کمال تعجبم پرتش نمی‌کنه اون طرف. این خودش توی دفترچه امتیازات من یه برده.

خیلی خونسرد می‌گه: «اصلاً متوجه نشده بودم.»

«اگه سرما بخوری، یه مرد—یعنی یه زن—از نیرو هام
کم می‌شه.»

«تا وقتی پروتکل رو رعایت کنی، مطمئنم زنده می‌مونی.»
یه حسی بهم می‌گه اگه سرِ اینکه نگران امنیتمه سر به
سرش بذارم، عاقبت خوبی نداره.

به خودم تلقین می‌کنم که اون به خاطر خودِ من نگرانمه،
نه صرفاً به خاطر وظیفه‌ش.

«با همه مسئولات انقدر با پررویی و تخس‌بازی رفتار
می‌کردی؟»

«اصلاً و ابداً.»

نیشخند می‌زنم. «یعنی داری می‌گی من ترسناک نیستم؟»
زالاک شونه بالا می‌ندازه: «اگه حاضر باشی پنج صبح
بیدارم کنی تا بدوم و تمرین نظامی کنم، شاید درجه
ترست بره بالاتر.»

جلوی خودمو می‌گیرم تا دست به گونه‌ش نکشم —
همون پوست نرمی که بیشتر از اونچه بتونم بشمارم
بوسیدمش. «خواستم بدونی که همه اسم من و قدرتی که
دارم رو می‌شناسن.»

«ماتیاس هالن بیک. واو.» چشماشو می‌چرخونه. «واقعاً
لرزه به اندامم می‌ندازه.»
خودشه. همون دختره.

سرم رو می‌ندازم عقب و بلند می‌خندم. اونم پا به پای من
ریز می‌خنده—البته نه از اون خنده‌های از ته دل و پرصدا
که قبلاً همیشه ازش می‌شنیدم.

ولی از هر چیزی که توی این دو ماه گذشته، از وقتی
همراهم میاد بیرون نصیبم شده بود، نزدیک تره.

می‌گم: «حس خوبی داره.»

«چی؟»

«اینکه دوباره بخندم.»

هیچ کدوم حرفی اضافه نمی‌کنیم. انحنای ملایم لب‌هاش
باعث می‌شه لبخند بزنم.

خم می شم نزدیک تر بهش، از گرمای مجاورتش و بارقه
نوری که از وقتی اومده توی چنگم به زندگیم برگشته،
کیف می کنم.

بعد از اینکه پدر و مادرم رو از دست دادم، فکر نمی کردم
دیگه حتی ذره ای حس و حال خوب توی زندگیم پیدا
بشه.

روزام می گذشت. آدما می مردن. پولای کلون ردوبدل
می شد. گلوله ها شلیک می شدن. روز پشت روز، تمام
چیزی که می دیدم فقط نکبت و سیاهی مطلق بود.

خانواده هایی که توی مقر زندگی می کردن تنها نشونه
خوبی بودن. تازه اونم خیلی گذرا و موقتی.

سال پشت سال، شب‌ها بیدار می‌موندم و با خودم فکر می‌کردم آیا زالاک هم توی شلوغی جمعیتا همچین حسی داره؟ همین حس تنهایی ناشی از روابط سطحی.

آیا اونم به باطن آدما نگاه می‌کنه و پیش خودش می‌گه: همین بود همه‌ش؟

آیا اونم به سقف خیره می‌شه و سعی می‌کنه یه تصویر از یک سال بعدش رو تصور کنه و هیچی جز پوچی این زندگی نبینه؟

امیدوار بودم هر جا که هست، این حس‌ها رو تجربه نکنه. امیدوار بودم به خواهرش نگاه کنه و بفهمه که هنوز شعله امید خاموش نشده و دلیلی برای ادامه دادن هست.

وقتی تیم زالاک و گایا مُردن، دردی که کشیدم از مرگ
اونا نبود، از این بود که فهمیدم ممکنه اونم برای همیشه
از دست داده باشم.

من بعد از مرگ پدر و مادرم زنده موندم چون
می‌خواستم باعث افتخارشون باشم و سرگئی رو هم
کنارم داشتم. زالاک چی داشت که سر پا نگهش داره؟
وقتی بادیگارد شخصیم با یه تیر توی سرش کشته شد—
لطف اختصاصی گولدچایلد—فهمیدم بهترین فرصت
برام جور شده.

خودش نمی‌دونه، ولی به آدام دستور دادم جونشون رو
فداش کنن، دقیقاً همون‌طور که از من محافظت می‌کنن.

اون خیلی کمتر از من به محافظت احتیاج داره. اینکه
می‌تونه هر کسی رو بهتر از من به قصد کشت کتک بزنه،
بدجور حشریم می‌کنه.

اگزدوس شاید در مورد قبول کردنش توی تشکیلات اما
و اگر داشته باشه، ولی شک ندارم که اون اسم و رسمی
واسه خودش به هم می‌زنه.

یه روزی، مجبوره بهشون ثابت کنه که لیاقت عضو شدن
رو داره.

هنوز برای این جور بحث‌ها آماده نیست، و قبل از روز
«حساب کشی» هنوز کلی وقت دارم تا دیوارهای دفاعیش
رو بشکنم؛ فقط در حدی که راهم بده تو قلبش.

زالاک که مچم رو حین زل زدن به نیم‌رخش می‌گیره،
یهو می‌گه: «آره. قبلاً پرسیدی خوابم نمی‌بره؟ جوابش
آره‌ست.»

حرفش رو بهترین فرصت می‌بینم، واسه همین پا می‌شم،
در ورودی رو هل می‌دم و بازش می‌کنم و اونو روی
ایوون تنها می‌ذارم.

«داری چی کار می‌کنی؟»

نیشخند می‌زنم: «به تو ربطی نداره.»

«به نظرم ربط داره، چون بدون اجازه داری وارد
چاردیواری من می‌شی.»

اصلاً حش می‌کنم: «چاردیواری ما، لیورد (عزیزم).»

زالاک سر تګون می ده و می ډاره برم سراغ و سایلش. مثل
تموم شب های دیګه ای که با شام اومدم دم درش — که
دفعاتش کمم نبوده — خونه نسبتاً تمیزه.

به هیچ وجه به اون تمیزی برق افتاده و وسواسی روزای
اولی که اومده بود نیست، و هرچی راحت تر می شه،
کم کم نامرتب تر می شه.

لحاف و بالش ها رو از روی تختش برمی دارم و پتوهای
اضافی رو هم می چینم روش و برمی گردم بیرون.

گوشه چشماش چین می افته وقتی می بینه دو تا پتو رو پهن
می کنم و بالش ها رو می چینم روی صندلی راحتی
بزرګ.

خودمو پرت می‌کنم روی صندلی، دراز می‌کشم، با
نوک پنجه کفشامو درمی‌ارم و می‌ندازم اون طرف.

توی دلم نیشخند می‌زنم و یه لحظه به تماشاش می‌شینم.
لباس‌های گشادش تمام اون عضلاتی که از زمان
اومدنش به اینجا ساخته رو قایم کرده.

راستش رو بخوای، فقط فکر کردن بهش آب دهنم رو
راه می‌ندازه.

«بشین.» با سرم به جای خالی کنارم اشاره می‌کنم.
«شیفت کاریم تموم شده. نمی‌تونی بهم بگی چیکار
کنم.»

گوشیمو درمیارم و سریع یه پیامک بهش می فرستم که
همین الان واسه کار بهت نیاز دارم.

صدای زنگ اس ام اس از داخل بلند می شه، و نگاه چپ
و پر از غیظی که بهم می ندازه باعث می شه صدادار بزنم
زیر خنده.

زالاک یه لحظه مکث می کنه. توی چشماش یه جنگ
درونی برق می زنه که احتمالاً می تونم حدسش بزنم چیه.
این همه وقت خودشو حبس کرده بود و منزوی مونده
بود، حالا باید تصمیم بگیره که آیا دوباره درِ قلبش رو
باز می کنه یا نه.

حتی اگه این کارم نکنه، یه راهی پیدا می کنم که برم تو
تا خلوتش کمتر حس تنهایی بده. چه بخواد چه نخواد،
می شم نورِ اون کنجِ تاریکِ زندگیش.

غرغرکنان، سفت و معذب، خودشو کنارم پایین می کشه.
این دختر تا خودش نخواد عمراً کاری انجام نمی ده، و
حالا با پای خودش وارد حریم شده.

پتوهای زیاد رو می کشم رومون و تعارفات کارفرما و
کارمندی رو می ذارم کنار؛ دستم رو می ندازم دور
شونه های سفت و تراشیده ش و می کشمش سمت خودم.
اگه قبلاً فکر می کردم بدنش منقبض و سفته، این یکی
اصلاً تو یه سطح دیگه بود.

هوای یخ زده نفسامون رو شبیه ابر می کنه، ولی من اصلاً
سوز سرما رو حس نمی کنم. اون گره های تنگی که تو
کل بدنم پیچیده بود، کم کم دارن باز می شن.

هیچ کدوممون حرفی نمی زنیم؛ اون زل زده به آسمون و
من ماتِ اونم.

آخرین باری که توی بغلم گرفتمش کی بود؟

آخرین باری که همه چیز انقدر خالی و پوچ به نظر
نمی رسید کی بود؟

برای اولین بار بعد از سال ها، حس می کنم همه چیز قراره
درست بشه. یه سری چیزا هستن که دیگه هیچ وقت
پسشون نمی گیرم: عادت ها، آدما، ویژگی های شخصیتی.

ولی ده سال بعد، اون هنوزم شبیه یه تکیه‌گاه محکم
می‌مونه، درست وسط آواری که دورم داره می‌ریزه.

قبل از اینکه برگرده، کارها رو فقط از سر وظیفه انجام
می‌دادم، نه از ته دل.

هر معامله‌ای فقط مثل کاری بود که باید جلوش تیک
بخوره. حالا یه نوری هست که دارم سمتش حرکت
می‌کنم، نه یه دور باطلِ بی‌پایان.

سکوت بینمون کش میاد، و با گذشت هر دقیقه، کم‌کم
ریلکس می‌شه؛ انگار داره به خودش اجازه می‌ده این
لحظه رو بپذیره، جایی که دیگه تک و تنها توی سرما
رها نشده.

می پرسم: «یادت میاد وقتی مامان بابات خواب بودن جیم
می زدی؟» می رفتیم توی یکی از اتاق های مهمان توی
همون مقر و دقیقاً همین کاری رو می کردیم که الان
داریم می کنیم؛ لم دادن زیر نور ستاره ها.

زالاک تک خنده ای می زنه: «باورم نمی شه واسه وقتی که
مامانم می اومد اتاقمو چک کنه، یاد گرفته بودم چطور یه
ماکت از بدن خودم زیر پتو درست کنم.»

بذار رک بگم.

مامانش یه سلیطه عوضی بود.

خدا بیامرزدش.

«اون مهارت تو شغل من خیلی به کار میاد. باید
می داشتیش توی رزومه ت.»

ریز می خنده و سرش رو می ذاره روی سینه م. در این
لحظه، ما دو تا دست نیافتنی هستیم.

نه مرگی هست، نه جنگی، نه چاه ویلی از ناامیدی که
منتظرمون باشه تا توش غرق بشیم.

ولی دو تا چیز هست که مطمئنم عین حقیقه:

اون به خاطر من حاضره آدم بکشه، و من واسه اون،
بلاهایی خیلی بدتر از این سر بقیه میارم.

فصل ۱۰

زالاک

«از کجا می دونستم قراره اینجا پیدات کنم؟»

چشمم رو از دوربین اسلحه می گیرم و به ماتياس نگاه می کنم.

خیلی وقت پیش صدای پاشو تو جنگل شنیده بودم، ولی گذاشتم به خیال خودش حس کنه تونسته بی صدا بهم نزدیک بشه. «چی لوم داد؟ دوربينا يا صدای شلیک؟»
دوربينا که نبودن، چون اینجارو عمداً تو نقطه کور انتخاب کرده بودم.

«هیچ کدوم. فقط کافیه دنبال قلبم راه بیفتم تا به تو برسم.»

همیشه همین قدر زبون باز و لوس.

میاد کنارم رو پتو ولو می شه، خیلی نزدیک تر از چیزی که توی یه رابطه کاری و حرفه ای مجاز باشه.

سعی می کنم به روی خودم نیارم، ولی غیرممکنه نبینم چطور فاصله بینمون—هم جسمی و هم روحی—از وقتی براش کار می کنم داره روزبه روز کمتر می شه.

می گم: «چقدر چندش و لوس،» و سعی می کنم به این توجه نکنم که بازوش با هر بار نفس کشیدنش به بازوی من مالیده می شه.

من وسط منطقه جنگی خدمت کردم، لعنت بهش!

حالا واقعاً دارم به خاطر اینکه بدنامون یه ذره به هم
خورده تمر کزمو از دست می‌دم؟

یا عیسی مسیح، زالا ک. خودتو جمع و جور کن.

ماتياس در حالی که از توی دوربین نگاه می‌کنه، زیر لب
می‌گه: «صبر کن بینم.»

لباش از هم باز می‌شن و پیشونی صافش چین می‌افته.
«زدی به هدف؟»

اخم می‌کنم و اسلحه رو محکم‌تر می‌گیرم، بعدش
کامپیوتر بالستیک رو چک می‌کنم تا محاسباتش رو
بینم. «من شلیک مرگبار می‌خوام. این به رگ اصلی
نمی‌خورد.»

هر فرصتی گیر بیارم تمرین می کنم. کار سخته چون تنها
وقت آزادم شباست، ولی موفق شدم حداقل هفته‌ای
چهار ساعت رو براش خالی کنم.

طبق معمول و جای تعجبی هم نداره، ماتیاس نداشت پول
تیرهایی رو که مصرف می کنم بدم؛ ادعا کرد که این کار
به نفع خودشم هست.

از اون شبی که توی ایوون بودیم، هر روز برام وقت
می‌ذاره.

بعضی وقتا فقط برای یه استراحت کوتاه بین کاراش، یا
یه وعده غذای کامل.

بعضی وقتا هم میاد اینجا پیشم، با اینکه مطمئنم صدتا کار
مهم تر از این داره که بتونه انجام بده.

با این حال، وقتی کنارمه یه کم راحت تر نفس می کشم.
هنوز نفهمیدم علتش اینه که بودنش یعنی زنده و سالمه،
یا اینکه دیگه اون قدر احساس تنهایی نمی کنم.

بعد از دو سال و نیم، بالاخره یکی رو دارم که هوامو
داشته باشه و پشتم باشه، و این باارزش ترین چیزیه که
ماتياس می تونه بهم بده.

تنظیم کردن هدف حالا که تماشاچی دارم سخت تر شده.
که البته خوبه؛ به این استرس اضافه نیاز دارم تا سرپا و تیز
بمونم.

یه نفس عمیق می کشم و ماشه رو می کشم.

عضلاتم سفت می شن تا لگد اسلحه رو مهار کنن، و توی همون حالت می مونم و دوتا تیر پشت سرهم دیگه هم شلیک می کنم تا خیالم راحت بشه.

لعنت بهش. خطا رفت. بازم.

عالی شد. مگه اینکه یه نفر با یه تیر توی استخون لگن و یکی توی شونه‌ش بمیره، و گرنه آرزو هام هنوز در حد همون آرزو باقی موندن.

تعریفش پوست صورتمو داغ می کنه: «شلیک خوبی بود.»

«نه، نبود.»

وقتی دیگه وانمود نمی‌کنه که لمس کردنمون اتفاقیه،
نفسم توی سینه حبس می‌شه. پهلوش می‌چسبه به پهلوم،
و یه تار موی ول شده رو می‌زنه پشت گوشم.

انگشتش یه ثانیه بیشتر از حد معمول همون جا می‌مونه و
روی انحنای گونه‌م کشیده می‌شه، انگار مسخ این تماس
شده.

داغی وحشتناکی زیر پوستم منفجر می‌شه و به سختی
چشمامو باز نگه می‌دارم.

با صدایی گرفته می‌گه: «زمین‌گیرشون می‌کنی. بعد
خلاصشون می‌کنی. از نظر من که شلیک خیلی خوبیه.»

پلک می‌زنم و خودمو از این خلسه بیرون می‌کشم تا
برگردم سر کاری که داشتم می‌کردم. ولی لامصب
نمی‌تونم تمرکز کنم.

هدف رو اون سرِ دوربین به زور می‌بینم. همه‌ش به خاطر
اینه که دستی که همین الان داشت پوست یخ‌زده‌م رو
لمس می‌کرد، حالا چسبیده به گودی کمرم.

یه کاپشن ضخیم بینمونه، ولی گرمای بدنش طوری از
پارچه رد می‌شه و تو تنم نفوذ می‌کنه انگار خود آتیشه.

به خاطر حرفه‌ای موندن و تمام چیزایی که این ده سال
گذشته کشیدیم، نباید بذارم این قضیه ادامه پیدا کنه.

باید بکشم کنار، یه فاصله امن بینمون بذارم تا عقمون سر جاش بمونه، و براش روشن کنم که یه مرزهایی وجود داره که هیچ کدوممون نباید ازش رد بشیم.

جفتمون وقت داشتیم زخم هامونو لیس بزنیم و درمون کنیم، ولی من هنوز زخمم تازه ست. فقط اونم با خودم می کشم پایین.

تازه، اگه یهو تصمیم بگیره دیگه منو نخواد چی؟

اگه فردا بیدار بشم و کارمو از دست داده باشم چی؟

مطمئنم این دو تا کارو نمی کنه، ولی بازم کلی دلیل وجود داره که می تونه همه چیزو خراب کنه و به بادم بده.

باید محکم جلوش وایسم و بگم نباید این کارو بکنیم.
ولی نهایت کاری که از دستم برمیاد اینه که یه صدایی
مثل خرناس از گلوم دریاد.

من یه زنِ خودخواه و بی ملاحظه‌م. دلم نمی‌خواد تمومش
کنه. دلم برای حس کردن یه بدن چسبیده به تنم تنگ
شده بود.

برای این حس که دو نفر توی این دنیا وجود دارن، نه
فقط منِ تنها.

دلم برای خودش تنگ شده بود.

ماتياس نزدیک تر می شه، طوری که داغی نفس هاش
می خوره به گونه م و گرما رو توی کل بدنم پخش
می کنه.

خونم از هیجان و انتظار به جوش میاد، و یه لحظه نگران
می شم که نکنه امواجی رو که از تنم بلند می شه حس
کنه.

نیازی نیست نگاهش کنم تا لبخند شیطنت آمیزش رو بینم؛
قشنگ داره با این موقعیت حال می کنه.

پیچ پیچ می کنه: «دوباره امتحان کن.»

یه لرزه از ستون فقراتم رد می شه. صداش یه پرده بم تر از
حالت معمولیه، و تک تک سلول های بدنم با این تُنِ
جذاب و عمیق به لرزه درمیاد. «ماتیاس...»

«جانم، لیفرد؟ (عزیزم)»

وای خدا. واقعاً نمی دونم چی بگم.

دست از لمس کردنم بردار؟ به لمس کردنم ادامه بده؟
نمی تونم تصمیم بگیرم. این غلطه. تا حدی داغون و
نادرسته که حتی مطمئن نیستم بتونم باهاش کنار بیام.

اگه بگم هیچ وقت فکر نمی کردم کار به اینجا بکشه
دروغ گفتم. از همون روز اول داشت برام دلبری و

لاس خشکه می کرد، در حالی که با بقیه زنهایی که
می دید کاملاً رسمی و حرفه‌ای برخورد می کرد.

تک تک نشانه‌ها به همین جا ختم می شد.

به دست کشیدنش روی تنم.

به لب‌هاش که فقط چند سانت با لبام فاصله داره.

دیگه هیچ راه برگشتی از کاری که قصد داره بکنه برامون

نمی‌مونه. هیچ چیزی از این حرکتش حس یه

دست انداختن ساده یا مسخره‌بازی برای درآوردن صدای

من رو نمیده.

برای هیجان زودگذر یا از سرب‌بی‌حوصلگی هم نیست.

اون هر چیزی رو که توی فضای بینمونه می خواد. پرپر
می زنه برای همون چیزی که قبل از رفتن من بینمون بود.
و اگه بخوام با خودم صادق باشم، منم همونو می خوام.
خدا، من همه چیزایی رو که داره بهم تعارف می کنه
می خوام، و بابتش چقدر خودخواهم.

از نظر منطقی می دونم که هیچ وقت قرار نیست همون آدم
قبلی بشم. دیگه هیچ وقت قرار نیست با سرزندگی و
شادابی از خواب پا بشم.

قرار نیست مثل قدیما بشینم دور هم و با رفیقام از ته دل
بخندم. هیچ نسخه‌ای از واقعیت وجود نداره که ما دوتا
بتونیم باز همون نوجوون‌هایی بشیم که فکر می کردن کل
دنیا پیش روشونه.

اما مگه خواستنِ همه اینا اشتباهه؟

چشیدن دوباره طعم اون حس آشنا.

اینکه چند دقیقه وانمود کنیم همه چیز روبه راهه. اینکه نه جنگی هست، نه مرگی. فقط ما دوتاییم، دشت های باز، و طعم رهایی.

ما.

دلم می خواد «ما» دوباره تکرار بشه.

شب زنده داری های زیر ستاره ها رو می خوام،
ماجرای جوی های یهویی، و جوک های مسخره ای که
باعث می شد من با شیهه بخندم و ماتياس از شدت خنده
روی زمین قل بخوره و اشک بریزه. من خودشو می خوام.

نه به عنوان یه راه فرار یا یه سرگرمی بی معنی برای اینکه چیزی فراتر از احساسات روزمره حس کنم.

من الان ماتياس رو می خوام، درست مثل همون حسی که قبل از مرگ تک تک اطرافیانم بهش داشتم.

هنوزم شبها قبل از خواب بهش فکر می کنم. هنوزم ثانیه شماری می کنم تا ببینمش. قبل از اینکه پیام براش کار کنم، توی صورت تک تک مردهایی که باهاشون می رفتم سر قرارهای مسخره و بی سرانجام، تصویر ماتياس رو می دیدم.

هر بار با کسی آشنا می شدم که پتانسیل شریک زندگی شدن رو داشت، فقط یه سوال از خودم می پرسیدم: حاضر بودی همه چیز تو براش به خطر بندازی؟

جواب همیشه یه «نه» محکم و قاطع بود.

ولی وقتی چهارده سالم بود، حاضر بودم خشم و غضب پدر و مادرم رو به جون بخرم به خاطر ماتیاس.

هجده سالم که بود آماده بودم طرد شدن و بی پناه موندن رو به خاطرش تجربه کنم.

شاید می شد اون رفتارها رو انداخت گردن خامی و نوجوونی، ولی یادمه چند سال پیشم وقتی بهش فکر کردم همون سوالو از خودم پرسیدم، و جوابم باز هم «آره» بود.

درست همون طوری که حاضر بودم جونمو برای گایا و
تی جی بدم. الانم هر روز دارم جونمو براش به خطر
می ندازم.

خطر زندان رفتن، خطر مرگ، خطر اینکه با یه تریگر
ساده کنترلمو از دست بدم و دیوونه بشم.
با این همه، هنوز اینجام.

یه نفس عمیق می کشم و نشونه می گیرم. تشخیص دمای
واقعی محیط خیلی سخت تر شده وقتی حس می کنم کل
تنم داره آتیش می گیره.

انگشتای ماتياس می ره زیر لباسام و پهنای کمرم رو پر
می کنه. چشمامو می بندم و از حس لمس پوست روی
پوست لذت می برم.

چقدر گذشته از آخرین باری که لمس شدن توسط یه
آدم دیگه دردناک نبوده؟

ماشه رو می کشم. فکر نکنم هیچ کدوممون فهمیده باشیم
تیر حتی نزدیک هدف هم خورد یا نه، ولی دیگه برام
مهم نیست.

تنها چیزی که می فهمم حس دست هاشه روی بدنم، و
اینکه این تماس ساده باعث می شه چشمامو ببندم، انگار
با این کار می تونم این لحظه رو تا ابد توی خاطراتم حک
کنم.

ماتياس کنار گوشم پچ پچ می کنه: «نزدیک بود.»

لب پائینی مو از داخل گاز می گیرم و سعی می کنم شلیک
بعدی رو ردیف کنم — این دفعه با دقت و تلاش بیشتر.

دست کاری ها و نوازش هاش تمرکزمو پودر می کنه و به
باد می ده. همین که لبه های انگشتاش می ره زیر کش
لگینگم، ماشه رو می کشم.

اصلاً به درک که زدم به مانکنِ هدف یا یه آدم واقعی.
سینه ماتياس به شونه م می لرزه وقتی دستش دور کمرم
حلقه می شه و در امتداد خط شورت م سر می خوره. پاهامو
به هم فشار می دم تا این داغی و نبض گزگزکننده بین
پاهام آروم بگیره.

می‌دونم باید پیش بزنم، ولی از پیش برنميام، چون
حسِ خواستنی بودن، معتادکننده‌ترین مخدریه که تا حالا
چشیدم.

من یاد گرفتم چطور جلوی چشم همه قایم بشم و زیر
بارون گلوله یه عضله‌م هم تگون نخوره.

آموزش دیدم که زیر شکنجه هم کلمه‌ای حرف نزنم.
چیزی که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم لازم باشه یاد بگیرم
این بود که چطور جلوی به پیچ‌وتاب افتادن و وول
خوردن خودمو بگیرم.

در حالی که دست دیگه‌ش آروم می‌خزید بالاتر تا جایی
که فقط یه تار مو مونده بود به بغل سینه‌م بخوره، با لحن
شیطنت‌آمیزی زمزمه کرد: «فقط باید تمرکز کنی.»

با صدایی خفه و نفس بریده، بدون اینکه چشم از دوربین بردارم، می‌گم: «خودت خوب می‌دونی داری چیکار می‌کنی.»

با معصومیت الکی می‌گه: «دارم کمک می‌کنم. مگه بهت یاد ندادن حتی وقتی زیر حمله‌ای باید کاملاً بی‌حرکت بمونی؟ نشونم بده چقدر توی این کار خوبی.»

لب‌های نرم و گوشتیش روی گونه‌م کشیده می‌شن، و با وسوسه چرخیدن و بوسیدنش می‌جنگم.

یعنی هنوزم همون‌طور نرم و ملایم می‌بوسه، یا سختی‌های روزگار مثل فولاد سفت و بی‌رحم‌ش کرده؟

این سال‌ها حسود و مالکیت‌طلب شده؟

پا گذاشته توی مسیر صاحب شدن و علامت گذاشتن؟

هیچ وقت نمی تونم بفهمم.

چون بوسیدنش یعنی تسلیم شدن و قبول کردنش، و من

هنوز نمی دونم آماده شم یا نه.

«بهم نشون بده چرا یکی از بزرگ ترین تک تیراندازهای

زنده ای.»

انگشتاش از خط کمرم رد می شن تا جایی که کل دستش

می چسبه به زیر شکمم.

پاهام ناخود آگاه از هم باز می شن و توی دلم خودمو بابت

این همه حشری بودن و محتاج بودن سرزنش می کنم.

ولی خدایا، دست خودم نیست. نمی‌دونستم این قدر تشنه
این مدل صمیمیت و نزدیکی بودم.

«فرم بدنتو حفظ کن، زالا ک.»

فاک.

نفس تیزی می‌کشم تا این طلسمی رو که روم انداخته
بشکونم، ولی با این حقیقت که انگشتاش با هر ضربان
قلبم دارن پایین تر می‌رن همیشه جنگید.

سوت کشیدن توی گوشام شدیدتر می‌شه و از حس
اینکه بالاخره دستاش برگشته روی بدنم دارم می‌لرزم.

وقتی انگشتش روی کسم کشیده می‌شه و چوچولم رو
می‌ماله، کمرم شل می‌شه و شهوت داغ بین پاهام جمع
می‌شه و پارچه نازک شورتم رو خیسِ آب می‌کنه.
صدای «نیچ» درمیاره: «تکون خوردی. بهتر از اینا می‌تونی
باشی.»

بیهوده سعی می‌کنم محاسبات شلیک رو یادم بیارم.

جهت باد عوض شد؟ کمتر شد؟

مالش بعدی انگشتاش باعث می‌شه پیشونیمو به تفنگ
تکیه بدم.

هیچی نمی‌تونست منو برای این حد از لذت آماده کنه.
لذت وحشتناکی توی تک‌تک رگ و ریشه‌م منفجر
می‌شه و یه ناله خفه از ته گلوم بیرون می‌زنه.

ماتیاس در حالی که با حرکات آروم و حساب‌شده به
صورت دایره‌ای روی کسم می‌ماله، انگار که دقیقاً یادشه
چطوری حالم جا میاد، پیچ‌پیچ می‌کنه: «هیسسس. دلت که
نمی‌خواد موقعیتمون رو لو بدی، نه؟»

فکر کنم آخرش بکشمش.

در حالی که من جون می‌کنم تا خودمو بی‌حرکت نگه
دارم، اون با پرویی طعنه می‌زنه: «چیزی شده؟ مشکلی
پیش اومده؟»

با کشیدن ماشه، صدای بوم بلندی بلند می‌شه.

پرشی که بدنم برمی‌داره هیچ ربطی به لگد اسلحه نداره،
همه‌ش به خاطر انگشتیه که یهو تا ته فرو می‌کنه توی
کسم.

یا عیسی مسیح، خیلی وقته هیچ کس اونجامو دست نزده.
اگه قبلاً سرسوزنی امید داشتم که بتونم جلوی این ماجرا
رو بگیرم، الان همه‌ش دود شد رفت هوا.

زیر لب هومی می‌کشه و با حرکات آروم و زجرآور توی
کسم تلمبه می‌زنه. چشمامو محکم می‌بندم و ناله بلندی
سر می‌دم، کمرمو قوس می‌دم تا انگشتش عمیق‌تر بره تو.

«واقعاً وقتی اسلحه دسته نباید این قدر حواست پرت بشه، عزیزم. می‌دونی چقدر خطرناکه؟»

کسم دور انگشتش سفت می‌شه و قفل می‌کنه. چشمام به زور باز می‌شن و اسلحه رو چنگ می‌زنم تا خودمو روی دستش نمالم.

با این حجم از قطعی ارتباط مغزم با واقعیت، اصلاً نباید نزدیک هیچ تفنگی باشم. الان اگه یکی هم از کنارمون رد می‌شد برام پیشیزی مهم نبود.

حتی به جهنم، فکر نکنم برام مهم بود اگه اتفاقی به یکی شلیک می‌کردم.

ولی یه فکر دیگه توی سرم جرقه می‌زنه، و وقتی این فکر
جا خوش می‌کنه، دیگه کاری از دستم برنمیاد تا بیرونش
کنم:

یه فکر کثیف و بی‌قرار که توی سرم می‌چرخه: دلم
می‌خواد بکنتم.

دلم می‌خواد طوری منو بکنه که اسم خودمم یادم بره.
باید طوری منو تا ته بکنه که از شدت لذت نتونم حتی یه
کلمه حرف بزنم. انگشتاش برام کافی نیست.

لایه‌های زیادی از لباس بینمونه و ساکت موندن حالا
دیگه خیلی سخت‌تر از زوزه کشیدن و داد زدن اسمشه.
به هر حال کنترل من دیگه رسماً به فنا رفته.

عواقبش بمونه برای بعد، بعداً بهش می‌رسم. الان فقط ما
دو نفریم.

باسنمو فشار می‌دم به تنش، می‌خوام مطمئن بشم
همون قدر که اون داره منو دیوونه می‌کنه، منم روش اثر
گذاشتم.

واقعیت ماجرا کاملاً توی کیرِ شق‌شده و داغش که به
پشتم خورده واضحه. وقتی انگشتاش رو محکم‌تر و
سریع‌تر می‌کوبه توی کسم، انگار می‌خواد منو بفرسته
سینه قبرستون، جلوی جیغمو با دندونام می‌گیرم.

چشمام سیاهی می‌ره و حدقه‌ش می‌چرخه. تک‌تک
اتم‌های بدنم دارن از لذت نبض می‌زنن.

به زور حواسم به دور و برم هست. اصلاً هر چیزی
اون طرف دوربین تار و محوه. مه داغ شهوت تمام حواسم
رو از کار انداخته، و با نزدیک شدن به اوج لذت فقط
بدتر و شدیدتر می شه.

با این حال بازم بیشتر می خوام. مگه اگه تا تهش بریم چی
می شه؟

من یه زن بالغم. سکس حتماً نباید معنی پیچیده تری جز
خود سکس داشته باشه.

فشار توی عمق رحمم با هر بار ضربه انگشتاش اوج
می گیره. تبدیل شدم به یه توده خیس و نفس نفس زن، که
بی صدا التماس می کنه کیرش بره توش و جرش بده.

بیشتر از اکسیژن به این نیاز دارم که حسش کنم. یادم رفته
اینکه ماتیاس منو طوری بکنه که انگار هیچ زن دیگه‌ای
توی این کره زمین براش وجود نداره چه حسی داشت،
و فکر کنم اگه سریع یادم نیاد می‌میرم.

وقتی یهو انگشتاشو بیرون می‌کشه و شلوارمو از روی
باسنم می‌کشه پایین، نفسم می‌بره.

ناخودآگاه کمرمو قوس می‌دم تا دسترسی بهتری بهش
بدم. انقدر تشنه اون و همه چیزشم—چه سکس چه هر
چیز دیگه‌ای—ولی وحشتناک از چیزی که ممکنه
بعدش پیش بیاد می‌ترسم.

برای یه لحظه سنگین، فکر می‌کنم نکنه بفهمه این چه
فکر احمقانه‌ایه و بکشه کنار و بره. بعد ما دوتا وانمود

می‌کنیم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، و من تا آخر عمرم با
حسرت زندگی می‌کنم که چرا چیزی نگفتم یا کاری
نکردم—هر کاری—که بهش نشون بده چقدر برام
مهمه.

که چقدر قدرشو می‌دونم. اینکه هیچ‌وقت دست از
دوست داشتنش برنداشتم.

با یه بوسه روی شونه‌م، تمام دلشوره‌هام دود می‌شن. از
گرمای دستاش که دارن کونم رو می‌مالن و چنگ
می‌زنن می‌لرزم.

آروم شورتم رو می‌ده کنار، انگار منتظره من جلوشو
بگیرم. جوابشو با بالا دادن باسنم می‌دم، و یه حس سنگین
و واقعی بینمون ردوبدل می‌شه.

ماتياس رون‌هاشو دور رون‌های من قفل می‌کنه، جلوی
سرمای هوا رو می‌گیره، و وقتی با یه حرکت سریع و
کامل کیرشو تا ته می‌کنه توی کسم، یه جیغ بلند از گلو
کنده می‌شه.

هر حسی که موقع رفتن انگشتاش داشتم پیش این لذت
خالص و پاره‌کننده هیچی نبود. این همون چیزیه که تموم
عمرم آرزوشو داشتم و حتی بیشتر.

هم‌زمان با ناله «فاک» اون، من از لذت به جلو خم می‌شم.
معجزه‌ست که تفنگ تک‌تیرانداز از دستم نیفتاده. «چرا
وایسادی؟ شلیک کن.»

انگشتم می لرزن وقتی اسلحه رو دوباره محکم می گیرم
و می برم سر جاش. با این چشم‌های تار غیرممکنه بشه
نشونه گرفت.

الان دیگه حتی مطمئن نیستم تیرم سمت هدف بره. با هر
بار تلمبه زدن و عقب جلو شدن باسنش، منم پرت می شم
جلو.

اگه به خاطر اون همه وقتی نبود که پشت وانت با تفنگ
آماده می نشستم، اسلحه خیلی وقت پیش از دستم پرت
شده بود.

صدای شلیک توی فضای باز می پیچه. با هر بار تلمبه زدن
و کوبیدنش، نفس‌های کوتاه و بریده از سینه‌م بیرون
می زنه.

تنها صدایی که می‌شنوم صدای خیس و شلپ‌شلوپِ
کشیفه که از کوبیده شدنش توم بلند می‌شه.

با صدایی خمار و بم در حالی که دستش می‌ره زیر لباسم
تا سینه‌مو توی دستش بگیره و بماله، می‌گه: «خیلی داری
خوب پیش می‌ری، لیفرد. فقط فرض کن من اصلاً اینجا
نیستم.»

با پیچوندن نوک سینه‌م، ناخنام رو توی فلز اسلحه فرو
می‌کنم. دارم تک‌تک قوانین اصلی تیراندازی رو
می‌شکنم، چون نشونه می‌گیرم سمت یه درخت توی
فاصله کمتر از نیم‌مایلی و شلیک می‌کنم.

تیر درست می خوره وسطش. پوست درخت به خاطر
استفاده از مهمات دوربرد برای فاصله نزدیک، به همه جا
پرت می شه.

ریتیم ماتیاس وحشی تر و بی رحم تر می شه، انگار دیدن من
با اسلحه زده به سرش و دیوونه ش کرده.

این حقیقت مثل یه آوار سنگین خراب می شه رو سرم، و
ریه هام قفل می شن. کل بدنم قفل می کنه.

ارگاسم بدون هیچ هشدارى توی تنم منفجر می شه و
زوزه می کشه. جیغی که از لبام درمیاد لای درختا
می پیچه.

حتی دیگه سعی نمی‌کنم جلوی ناله‌هامو بگیرم. کلاً
بی‌خیال نگه داشتن تفنگ می‌شم و در حالی که چشمام
سیاهی می‌ره و می‌چرخه، می‌افتم رو زمین و باسنمو بلند
می‌کنم تا ضربه به ضربه باهاش همراه بشم.

فقط یه نیشگون از نوک سینه‌هام و مالیده شدن گودی
کمرم به پتو کافیه تا یه نور کورکننده جلوی چشمام بیاد.
یه داغی مایع و سوزان توی رگ‌هام جریان پیدا می‌کنه.
کسم دور کیرش به اسپاسم می‌افته و دیوانه‌وار منقبض
می‌شه و ارگاسم رو انقدر کش می‌ده که دیگه
نمی‌فهمم بالا کجاست و پایین کجا.

جلوی چشمام سیاهی می‌ره و دانه‌های نور می‌رقصن
وقتی تلمبه‌هاش شبیه یه حیوون وحشی می‌شه.

قسم می خورم مزه شو ته گلوم حس می کنم. با یه ناله خفه
به اوج می رسه و آبِ داغشو تا ته توی کسم خالی می کنه.
دست های ماتياس دو طرف سرم روی پتو قرار می گیرن،
و خنده ای از لباس سر می خوره و یه بوسه روی شقیقه م
می کاره: « Ik ben duizend keer voor je
gevallen, Lieverd. (به هلندیه) » (هزار بار برات مردم
و عاشقت شدم، عزیزم).

اخم می کنم، دقیق نمی فهمم چی گفت. هیچ وقت
هلندیش خوب نبود، ولی این باعث نمی شد دست از
تلاش برداره.

به هر حال، سعی می‌کنم لرزش بدنم رو کنترل کنم، ولی
چوچولم انقدر حساس شده که حتی وزش نسیم هم
زیادیه و جیغمو درمیاره.

از طرفی، تنها چیزی که می‌تونست این لحظه رو بی‌نقص
کنه این بود که چشمامو ببندم و در حالی که کیرش هنوز
توی کسمه خوابم ببره.

خستگی از زندگی و سکس استخون‌هامو بی‌حس کرده،
ولی همین الان، تقریباً می‌تونم خودمو گول بزنم که
هرچی پیش بیاد آسون خواهد بود.

در حالی که هنوز رومه می‌پرسه: «زدی به هدف؟»

جفتمون دوربین رو برمی داریم و از توش نگاه می کنیم.
من خشکم می زنه هم زمان با اینکه اون پقی می زنه زیر
خنده.

زده بودم تخم های مانکن رو ترکانده بودم.

فصل ۱۱

زالاک

قشنگه.

زیادی قشنگه.

من و این کلمه دیگه خیلی وقته با هم غریبه شدیم. حس
بدی داره حتی به زبون آوردنش، چه برسه به اینکه بخوام
این دروغ رو بپوشم و تنم کنم.

فکرِ دیدنِ ماتیاس مثل عرق سرد رو ستون فقراتم سر
می خوره. از کاری که دو روز پیش تو جنگل کردیم
پشیمون نیستم، ولی کاملاً مشخص بود که بعد از اون

جهش و پا گذاشتن تو اون ماجرا، یه چیزی بینمون عوض می شه.

نمی دونم از اینجا به بعد باید چیکار کنم، و... فکر نکنم دیگه بتونم اینجا بمونم.

دیروز که دیدمش، انگار داشت رو ابرا راه می رفت. امروز بعد از ظهر هم رسماً چشم هاش قلبی بود.

دیدنش باعث شد قلبم دو برابر بپه و یه حس امید و آرامش دوباره تو وجودم زنده بشه.

شاید یه چیز خوبی برام تو راهه. شاید از پس ترس هام براومدم. شاید همون آدمی ام که قبل از به باد رفتن همه چیز بودم.

شاید. شاید. شاید.

اما همیشه همه چیزای خوب یهو آوار می شن سرم.

دوباره به پیام ماتياس خیره می شم:

ماتياس: یه لباس جلو درِ اتاقته. بپوشش. امشب باید منو

برای یه قرار شام همراهی کنی.

نه اینکه همراهش باشم به عنوان پارتنرش.

نه اینکه فقط برای یه جلسه همراهش برم.

داره کاری می کنه خوش تیپ کنم که برم اونجا بشینم و

قرار عاشقانه اش با یکی دیگه رو تماشا کنم!

معه ام از شدت تهوع چنگ می زنه. این آخرین چیزی

بود که ازش انتظار داشتم، و واقعاً مثل سگ حس حماقت

می‌کنم که بهش اجازه دادم بهم نزدیک بشه، اونم وقتی
هیچ قصدی برای موندن نداشت.

تو خوابم نمی‌دیدم بتونه انقدر بی‌رحم باشه. یه جوری
عوض شده که اصلاً ازش خوشم نمی‌آد.

لعتی، همین دو روز پیش وسط جنگل منو گایید، حالا
داره راست‌راست راه می‌ره و یه زن دیگه رو می‌کوبه تو
چشمم؟

شاید دیگه متعهد به هم نباشیم، ولی من قطعاً لیاقت این
خفت رو ندارم.

این پیام و این لباس فقط یه یادآوریه که من خدمتکار
آسیب دیده‌ام؛ یه تفنگدار اجاره‌ای، یه هم‌خوابه دم‌دستی.
همین و بس.

هیچ وقت تو زندگیم این قدر حس خرد شدن و بی‌ارزش
بودن نداشتم.

یه بخش از وجودم دلش می‌خواد تلافی کنه و داغونش
کنه، یه بخش دیگه می‌گه حقمه و این دردی که باید
بکشم، و بخش آخر—بخش منطقی وجودم—می‌گه
قضیه همینه که هست؛ باید حرفه‌ای بمونم و مقصر
خودمم که پای احساساتمو کشیدم وسط.

واقعاً نباید می‌داشتم کار به اینجا برسه. همون ثانیه‌ای که
دستش بهم خورد، باید خط قرمز رو می‌کشیدم.

حالا بین کارم به کجا کشیده: دارم اکس ام رو تو قرار عاشقانه اش همراهی می کنم، اونم وقتی کمتر از چهل و هشت ساعت پیش آبش از تو کسم می ریخت بیرون!

فقط کافیه یه ماه دیگه اینجا دووم بیارم، بعدش می تونم برم یه شهر دیگه کار پیدا کنم.

همه این چند ماه کار کردن براش رو فراموش کنم، و فراموش کنم که چطور باعث شد دوباره حس کنم یه آدم زنده ام که نفس می کشه.

برای همین ازش به خاطر این یادآوری متنفر نیستم، چون لطف و صدقه اش تنها دلیلی بوده که این اواخر صبح ها از تخت می اومدم بیرون.

یه شب تماشای شام خوردن و عشقبازیش با یه زن دیگه
منو نمی‌کشه.

و اگه نیمه‌شب پیام بده و بپرسه پایه‌ای با هم وقت
بگذرونیم؟ باهاش کنار می‌آم.

می‌شم نماد رفتار حرفه‌ای. من جهنم‌های خیلی بدتر از
این رو پشت سر گذاشتم.

غرورمو قورت می‌دم و اون ست سبز یشمی به‌شدت
قشنگی که ماتیاس گذاشته بود رو می‌پوشم.

غیرعملی‌ترین و مسخره‌ترین لباسی که می‌تونست برای
بادیگاردش انتخاب کنه. عملاً هیچ رقمه نمی‌شه با این
لباس درست جنگید.

بستن زیپ اون تاپ دکلته ساتن تنهایی مصیبت بود، اما
دامن حریر لنگی ش راحت پوشیده شد. تیکه آخر یه
پارچه حریر دیگه ست که سر در نمی آرم چطوریه.

کل این لباس باید حداقل اندازه حقوق یه هفته ام بیارزه؛
پر از منجوق دوزی های ظریف، با النگوهای سنگین طلا،
گوشواره و بازوبندهایی که بازو هام رو خفه می کنن و
ظاهر م رو شبیه یه آدم میلیاردی کردن.

دستم رو از شکافش رد می کنم و اون طرفش رو می کشم
روی سرم تا پارچه از روی یک شونه ام آویزون بشه و
تاتوی خورشید روی شونه ام و ببری که رو ساعدم کشیده
شده رو نشون بده.

قراره بریم چه جور جایی که این همه دبدبه و کبکبه
می‌خواد؟

بیشتر شبیه اینم که دارم می‌رم مهمونی بالماسکه تا اینکه
بخوام امنیت یه شام رو تأمین کنم. اگه مجبور بشم دنبال
کسی بدوم، این لباس به درد هیچی نمی‌خوره.

جداً پیش خودش چی فکر کرده؟ چطوری با این لباس
سوار موتور بشم؟

یه کم آرایش می‌کنم، یه اسلحه و یه چاقو به رونم
می‌بندم و یکی دیگه رو هم توی کیف طلایی ستش قایم
می‌کنم.

فقط امیدوارم جایی که می‌ریم خبری از گشتن بدنی
نباشه. اصلاً حاضر نیستم بدون سلاح و از دور مراقب
باشم، و اگر مجبور باشم نزدیک بایستم و لاس زدنش با
یه زن دیگه رو بینم، احتمالاً بالا می‌آرم.

فقط امیدوارم یه گوشه دنج گیرم بیاد.

چرا به تیم ما نگفتن که اول منطقه رو بررسی کنه؟

اصلاً چرا لعنتی می‌خواد من باشم تا بینم چطور مخ یه
زنی رو می‌زنه که لابد ساخته شده برای همین دنیا؟ شاید
قراره کارفرمای بعدیم باشه.

دندون‌هامو به هم فشار می‌دم، پالتوم رو می‌پوشم و سعی
می‌کنم با این کفش‌های پاشنه‌بلند، محکم و با حرص

روی پله‌های عمارت اصلی پا نکوبم. کفش پاشنه‌بلند!
شوخی‌ش گرفته؟

کیر تو این وضعیت.

باید بهش بگم این کار بیشتر به درد سرگئی می‌خوره،
چون من نمی‌تونم اونجا بایستم و نگاه—نه. من از پشش
برمی‌آم. من یه حرفه‌ای‌ام.

من از یه بمب لعنتی جون سالم به در بردم که بهترین
دوستم رو کشت، و دو روز بعدش هم خواهرمو از دست
دادم. تو یه هفته هم خواهرم رفت هم بهترین دوستم.
این ماجرا در مقابل اون هیچی نیست. هیچی.

قیافه‌ام رو بی‌حس می‌کنم و به بدنم فرمان می‌دم آروم بگیره، هرچند تنها وسیله نقلیه‌مون شاسی‌بلنده و همین ماجرا رو صد برابر بدتر می‌کنه.

انرژی تلف کرده بخوام به خودم امید بدم که شاید با هلیکوپتر بریم یا یه چیز مسخره دیگه. تنها امیدم اینه که به خودم بقبولونم دوباره برنگشتم به اون جهنم.

ماشین قرار نیست منفجر بشه.

کسی قرار نیست بمیره.

تی‌جی نمی‌تونه دوباره بمیره.

گایا هم که دیگه نیست.

حالم خوب می‌شه.

به محض اینکه وارد سرسرا می شدم تا از پله ها برم سمت
دفتر ماتياس، چشمم به سرگئی می افته.

رئیس تیم امنیت فقط می گه: «بیرونه.»

وحشتی که داره بالا می زنه رو قورت می دم و به در اشاره
می کنم. حسادت و سرخوردگی بچه گانه رو به این ترس
عمیقی که روحمو می خراشه ترجیح می دم.

همون جملات آرام بخش بی فایده رو با خودم تکرار
می کنم و از پله های ورودی به سمت کاروان ماشین ها
می رم پایین.

با کم شدن فاصله، زانوهام شروع می‌کنن به لرزیدن، اما
وقتی صدام می‌کنه وایمیستم و مسیرم رو به سمت ماتياس
عوض می‌کنم.

خاطرات جنگل مثل برق از جلوی چشمم رد می‌شه و تیر
کشیدن عمیقی رو توی رحمم حس می‌کنم.

می‌درخشه. از وقتی که با هم ... دوباره شروع کردیم،
همش همین شکلی بوده.

لبخندش انقدر روشنه که از شدتش نزدیک بود عقب
بکشم. کتی تنشه که انگار مستقیم از توی مجله‌های مد
دراومده؛ تک‌تک بخش‌های بدنش بی‌نقص درست
شده.

حتی یه تار موش هم سر جاش نیست. همیشه فکر
می‌کردم جذاب‌ترین مردیه که تو عمرم دیدم؛ حالا
دیدن برق چشماش...

هیچ کس هیچ وقت به پاش نمی‌رسه. هر زیبایی‌ای که
داره، ریشه در درونش هم داره.
ولی اون مال من نیست.

ماتیاس در حالی که کنار یه بوگاتی سبز فسفری ایستاده،
یه پوزخند شیطنت‌آمیز می‌زنه.

یه لحظه بهش زل می‌زنم تا بفهمم چرا اصلاً از گاراژ
درش آورده. وقتی دوزاریم می‌افته، با غیظ نگاهش
می‌کنم.

زنده نگه داشتن این آدم چقدر سخته!

می گم: «به عنوان مسئول امنیت، پیشنهاد می کنم با این ماشین راه نیفتی. اونم جدا از بقیه. هر کسی می تونه تو یه گوشه گیرت بندازه.»

— «البته اگه اول بتونن بهم برسن.»

— «شیشه هاش —»

— «ضد گلوله ان.»

— «ممکنه تعقیبت کنن.»

— «تعقیب می کنن.» به چهار تا شاسی بلند پشت سرمون اشاره می کنه.

این بحث فایده‌ای نداره. اون هنوز رئیسه و تصمیم نهایی
با اونه؛ حتی اگه معنیش این باشه که ممکنه به کشتن بره.
شاید سرگئی رو بکشم وسط تا به عنوان عقل کل باهاش
حرف بزنه. سری تکون می‌دم و می‌خوام بچرخم، اما
متوقف می‌شم.

«زالاک.»

سرمو می‌چرخونم و ابرو هامو می‌دم بالا، درست همون
لحظه‌ای که در سمت شاگرد رو باز نگه می‌داره.

«اگه تو یه ماشین دیگه باشی، چطور قراره ازم محافظت
کنی؟»

از فکر نشستن تو ماشین، دلم پیچ می خوره، اما ترسم با دیدن بوگاتی دود می شه می ره هوا.

این... هیچ هشدارى تو مغزم روشن نمى کنه. ماشین انقدر کوچیک و خوابیده روی زمینه که مغزم نمى تونه ربطش بده به اون ماشینى که نزدیک بود توش بمیرم.

رنگ فسفریش اون پیوند با اون حادثه و هر شباهتى به یه ماشین زرهى رو از بین برده. بیشتر شبیه صحنه‌ای از یه فیلمه تا یه خاطره وحشتناک.

گلو مو صاف مى کنم، تشکر مى کنم و روی صندلى مى شینم.

هیچى. نه عرق سردى. نه لرزشى.

در رو پشتم می‌بنده. قلبم می‌کوبه همون‌طور که داخل
ماشین رو از نظر می‌گذرونم. هنوزم خبری نیست.

انگار دارم زور می‌زنم که پنیک کنم، ولی اصلاً اتفاق
نمی‌افته. هوا کم نمی‌آد. پوستم نمی‌سوزه. گوشم سوت
نمی‌کشه.

من ... حالم خوبه.

پشمام، واقعاً حالم خوبه!

نزدیک بود از این فکر خنده‌ام بگیره. تو ماشینم و چیزیم
نیست.

هیچ اتفاقی نمی‌افته. هیچ بمبی قرار نیست به این قوطی
بخوره. دلم می‌خواست برای این کار ماتیاس رو ببوسم.

ماشین با صدای بم غرش می‌کنه و روشن می‌شه، و
لب‌هام به یه لبخند محو کش میان. دارم انجامش می‌دم.
واقعاً دارم این کار فاکتی رو انجام می‌دم.

ماتیاس می‌شینه سر جاش، و من جلوی زبونم رو می‌گیرم
تا بهش نگم از وقتی برگشتم آمریکا، سوار هیچی جز
اتوبوس، جت یا لیموزین نشدم.

حالا اینجا نشستم، صندلی جلوی یه ماشین، شیک‌پوش،
هوشیار و با یه شغل واقعی.

گایا و تی‌جی هر جا که هستن، امیدوارم به سلامتی من
یه گیلایس بالا بزنن.

ماتياس يه چشمک بهم می‌زنه، انگار داره تو سکوت
باهام جشن می‌گیره. بدون لحظه‌ای درنگ، تخته‌گاز
می‌ره تا ته مسیر ورودی و کل تیم امنیتش رو پشت سر
جا می‌ذاره.

دستم ناخودآگاه می‌ره سمت دستگیره در—نه از روی
ترس بمب، بلکه این بشر مثل دیوونه‌ها رانندگی می‌کنه!
خیلی هنر کرده باشه قبل از پیچیدن تو خیابون یه نگاه
سرسری انداخته باشه.

زیر لب می‌گم: «تو یه خطری برای خودت.»

به سمت برمی گرده و در حالی که با یه دست فرمون رو گرفته، لب‌هاش با یه لبخند پسرونه باز می‌شن: «باید هوشیار نگهشون دارم.»

تشر می‌زنم: «چشمت به جاده باشه! دارم زور می‌زنم از خودت در برابرت محافظت کنم.»

می‌خنده و حرف گوش می‌ده، اما قبل از اینکه بتونه جواب بده، سؤالی که مغزمو می‌سوزونه می‌پرسم: «کجا داریم می‌ریم؟»

— «شام.»

— «کجا؟»

— «یه رستوران.»

چشم غره‌ای به نیم‌رخش می‌رم: «کدوم گوری، ماتياس؟»
آهی می‌کشد و لبخندش پهن‌تر می‌شه، انگار فکر کردن
به مقصدمون هیجان زده‌اش می‌کنه. دلم آشوب می‌شه و
هر چی خوشحالی داشتم سرکوب می‌شه.

«یه رستوران با ستاره میشلن که لیست انتظار شش ماهه
داره. یه اتاق خصوصی رزرو کردم.»

که بتونه با قرارش خلوت کنه.

شیشه رو می‌کشم پایین تا هوای خنک تو فضای ماشین
دونفره بچرخه.

قرارش ممکنه دو ساعت دیگه دقیقاً همین جایی که من
نشستم بشینه، و من مجبور بشم خودم یه خاکی تو سرم
بریزم و برگردم.

«با کی قرار داری؟»

— «می بینیش.»

ماشین که تو یه پیچ تند دور می‌زنه، معده‌ام به هم
می‌پیچه. یا شاید به خاطر اینه که از وقتی براش کار
می‌کنم تا حالا این قدر ریلکس ندیده بودمش.

هیچ تنشی تو شونه‌هاش نیست. چروک‌های دور
چشم‌اش به خاطر سن و ساله، نه نگرانی.

کاملاً رو فرمه، و کاش می‌تونستم این حالش رو فقط
بذارم پای هیجانِ رانندگی سریع تو شهر.

داره با یه زن دیگه قرار می‌ذاره و می‌خواد منو مجبور کنه
تماشا کنم.

شاید اگه بهم می‌گفت کل این قضیه یه فیلمه تا از
“گلدچایلد” اطلاعات بکشیم بیرون، خیلی راحت‌تر کنار
می‌اومدم. اینکه همه‌اش یه بازیه. ولی هیچ‌کدومش
واقعی نیست و این داره منو می‌کشه.

نورهای تند رستوران از جلو پیدا می‌شن. منطقه رو اسکن
می‌کنم، به ساختمان‌های دیگه خیابون نگاه می‌اندازم و
به آدم‌های زیادی که تصمیم گرفتن پنجشنبه‌شب رو
بیرون غذا بخورن.

بالا شهر به حساب می‌آد، و با اینکه چندتایی نگهبان می‌بینم، شرط می‌بندم اگه کار به جای باریک بکشه به هیچ دردی نمی‌خورن— که احتمالش هم زیاده، چون این منطقه به خاطر خلاف‌های زیرزمینیش معروفه: قمارخونه‌های غیرقانونی، رستوران‌های مافیا، و یه کلاب که شایعه شده مال براتواست. یه افتضاح آماده انفجار.

نگاهی به پشت سرمون می‌ندازم؛ بدون اینکه ببینم هم می‌دونم هیچ‌کدوم از افراد ماتياس نزدیکمون نیستن چون دو برابر سرعت مجاز اومدیم.

عالی شد. من تنهایی‌ام.

تنها نکته مثبت اینه که بیشتر شبیه پارتنرشم تا بادیگاردی که اومده کشیک بده. لااقل نمره استتارم بیسته.

ماتياس جلوی پارکبان ترمز می‌کنه، و قبل از اینکه پسره
برسه، خودش دور می‌زنه و درِ منو باز می‌کنه.

دستش رو دراز می‌کنه، و من با کمی مکث دستش رو
می‌گیرم. سویچ رو می‌ده دست طرف، بعد دستش رو
می‌ذاره روی گودی کمرم تا منو سمت پذیرش هدایت
کنه.

درست قبل از اینکه برسیم به میز پذیرش، دم گوشش
پیچ‌پیچ می‌کنم: «این کارت اصلاً جلوه خوبی نداره، اونم
وقتی سرقراری.»

با یه حالت غم‌الکی می‌گه: «آخ، نه... پارتنرم نتونست
بیاد. حدس می‌زنم خودت باید به جاش بهم حال بدی و
باهام باشی.»

لبهام باز می مونن و خون زیر پوستم می دوه. اون...
پدرسگ!

«اصلاً قراری در کار نبوده، نه؟»

وقتی به میز پذیرش می رسیم، می ره پشتم تا پالتوم رو
دربیاره، بعد پالتو رو می ده به مسئول اونجا.

ماتیاس دورم می چرخه و تموم حواسش رو می ده به من.
گونه هام از نگاه حریصش و از تموم اون توهم هایی که
بعد از ظهر زدم داغ می شن.

معلومه که اون هیچ وقت چنین بلایی سرم نمی آورد. باید
بهش ایمان می داشتم.

اما در دفاع از خودم باید بگم خودش مثل یه عوضی
مرموز رفتار کرد!

چشم‌هاش وقتی تو چشم‌هام قفل می‌شن تیره می‌شن، بعد
نگاهش روی بقیه بدنم سر می‌خوره.

اون نگاهِ سرشار از پرستش و نیازی که تو صورتشه،
موهای تنم رو سیخ می‌کنه. از اون نگاه‌هاست که داد
می‌زنه امشب پر از اتفاقه.

«نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی. مگه تو پارتنرم نیستی؟
تو با من اومدی اینجا. و خودتو حسابی...»

قلبم وایمیسته وقتی یه انگشتش رو در طول فکم می کشه
و لب‌هاش رو به گوشم نزدیک می کنه: «...خوردنی
کردی. فقط واسه من.»

نفس تو سینه‌ام حبس می شه وقتی عقب می کشه، دستم
رو تو دستش می گیره و منو به سمت اتاق خصوصی
می بره. اون قدر مات و مبهوتم که یادم می ره مثلاً سر
کارم.

هیچ کدوم از آدم‌های دور و بر، تعداد خروجی‌های اتاق
یا نقاط کور رو چک نمی کنم. تمام تمرکزم فقط روی
اونه و لبخند راحتی که رو لب‌هاشه.

اول، بدون هیچ مشکلی سوار ماشین شدم. حالا هم با ماتیاس سر قرارم؛ اونم در حالی که چند تا اسلحه همراهمه.

ده سال بعد از اینکه باهاش خداحافظی کرده بودم. این جمله‌ها چیزایی نبودن که فکر می‌کردم یه روز بتونم کنار هم بچینم.

همیشه مثل یه جنتلمن رفتار می‌کنه؛ صندلی رو برام عقب می‌کشه و من بالاخره اتاقی رو که در بست در اختیارمونه ورننداز می‌کنم.

اولین چیزی که به چشمم می‌آد نبودِ دوربینه. تابلوهای دوره رنسانس روی دیوارهای چوب ماهون آویزون

شدن، و گل آرای‌ها و مجسمه‌هایی روی پایه‌های مرمر
نشستن.

وسط همه این‌ها، میز مستطیلی ماست با رومیزی سفید و
ظروف چینی شیک.

پچ‌پچ‌های بقیه مشتری‌ها به زور از لابلای صدای سازهای
زهی که تو اتاق پخش می‌شه شنیده می‌شن.

با توجه به تفاوت صدا بین سالن اصلی و اینجا، معلومه
عایق صدا کار شده.

ماتیاس یه بطری شراب سفارش می‌ده و من تنها در
ورودی و خروجی اتاق رو بررسی می‌کنم.

ادعا نمی‌کنم می‌دونم شرابی که سفارش داد قرمز یا سفید، یا اسیدپتئین‌اش چقدره. مامانش قبلاً برام از طعم‌های مختلف و اسیدپتئین و طرز ساختش می‌گفت.

نه اینکه چیزی یادم مونده باشه. تو سن شونزده سالگی، منو می‌نشوند پای چشیدن شراب‌ها و فقط در حدی بهم می‌داد که سرم گرم بشه. وقتی می‌رسیدم خونه هیشکی هیچی نمی‌فهمید.

پیشخدمت بعد از گرفتن سفارش غذا و ریختن نوشیدنی‌ها می‌ره بیرون، و تنها دو روح باقی‌مونده توی اتاق من و اونیم.

سکوت اون قدر سنگین می شه که نفس کشیدن سخت
می شه. سخته بهش نگاه کنم و بینم چقدر روی صندلیش
لم داده، انگار هیچ چیزی تو دنیا نمی تونه تکونش بده.

لباس ها به هیکل عضلانی و لاغرش چسبیدن، و وقتی
دستش رو می بره سمت گیلان، پارچه اش کشیده می شه.
نگاه ماتپاس رومه، انقدر داغ که مطمئن بدون اینکه
دستش بهم بخوره لباسم رو تو ذهنش کنده.

لب پاینم رو می جوم. خیلی زوده، نه؟ زیادی تنده؟
اون می دونه مشکلم چیه و فرار نکرده. این یعنی می تونم
پا به پاش برم و بینم کار به کجا می رسه، نه؟

ما از خطی رد شدیم که دیگه نمی‌شه برگشت، و اون
داره منو با خودش می‌بره به دل ماجرا.

من راه درازی رو اومدم، اما نمی‌دونم چقدر آماده‌ام
متعهد بشم، اونم وقتی تازه تعادل رو به دست آوردم —
هم از نظر روحی، هم فیزیکی.

ابروهاش رو تو هم می‌کشه: «چیزی شده؟»

یه قلپ حسابی از شراب می‌خورم تا گلوم باز بشه، بعد
کمرم رو صاف می‌کنم تا باهاش روبرو بشم: «خیلی
داریم تند می‌ریم.»

— «همین دو روز پیش آبم از کست می‌چکید. به نظرم
این اسمش جبران گذشته‌ست.»

خدایا بهم صبر بده. خون توی پوستم می دوه، ولی
خودمو کنترل می کنم و پایه گیلان شراب رو محکم
می گیرم: «تو اصلاً ازم نپرسیدی دلم می خواد باهات پیام
شام یا نه. چیزی که یه قرار رو تبدیل به قرار می کنه اینه
که هر دو طرف راضی باشن و بدونن قراره چی بشه.»

اگه می پرسید قبول می کردم؟

احتمالاً نه.

مطمئنم یه بهانه ای جور می کردم در مورد خطرات امنیتی
با گلدچایلد، و طفره می رفتم از دلیل اصلی مقاومت.

من آماده نیستم—که البته اگه راستش رو بخوام بگم،
حتی نمی دونم آماده بودن چه شکلیه.

«کاملاً موافقم.»

گوشه لبش با یه پوزخند مغرورانه بالا می‌ره: «واسه همینه که اون دفعات قبلی رو که با هم شام خوردیم نگفتم 'قرار'، و واسه همینه که این دفعه از قبل بهت هشدار دادم.

بین، حتی حسابی هم تیپ زدی براش.»

پلک می‌زنم: «گفتی همراهت پیام به یه قرار!»

پوزخند می‌زنه: «دیدی؟ گفتم بهت.»

— «تو این لباس رو دادی و گفتی بپوشم.»

— «آره دیگه. تو هیچ وقت دستوری رو رد نکردی.»

— «اگه منطقی باشه، رد نمی‌کنم. من فکر کردم دارم

برای موقعیتی لباس می‌پوشم که تو شرح وظایفمه.»

ماتياس يه ابروش رو می ندازه بالا: «داری می گی یعنی
می توئم چمدونو بئدم و تو پیری تو هواپیما و تا
کاستاریکا باهام بیای؟ بیکینی، دامن کوتاه و لباس های
تابستونی.»

نه. این دقیقاً چیزی نیست که منظورم باشه. لااقل نه بیرون
از محیط کاری. «تا زمانی که تدابیر امنیتی درست چیده
بشه و هر جزئیاتی دقیق برنامه ریزی بشه.»

آهی می کشه: «اصلاً اهل حال نیستی. هیجان یهویت
کجاست پس؟»

— «این رفتارای یهویی و بی فکری هات باعث شده کل
تیم امنیت رو جا بذاری.»

— «غلطه.» جرعه‌ای از شرابش می‌خوره و به کیفم اشاره

می‌کنه: «مسلحی.»

— «من الان محافظتم یا پارتنرت؟»

— «تو هم کشنده‌ای، هم فوق‌العاده جذابی. می‌تونستی

هیچ‌کدوم نباشی و بازم با دست خالی یه مرد رو بکشی.

پس خودت انتخاب کن. در هر صورت، امشب با من

می‌آی خونه.»

پفی می‌کنم: «ماتیاس، ما تو یه ساختمون زندگی

می‌کنیم. حساب نیست.»

پیشخدمت با غذاها مون برمی گرده و ما ازش تشکر
می کنیم. بی صدا شروع می کنم به خوردن غذایی که
ترجیح می دادم به جاش یه فست فود بیرون بر بود.

زیرچشمی می پامش که چطور غذا می جوه، انگار تو فکر
عمیقیه — که هیچ وقت نشونه خوبی نیست.

قدیما وقتی سنمون کمتر بود، این قیافه اش یعنی
می خواست شر به پا کنه یا حرفی بزنه که نباید. معمولاً
جفتش.

یه گیلان دیگه از اون شراب گرون قیمت رو که کاملاً
حیف شدنش رو حس می کنم می دم بالا، اما یهو خشکم
می زنه وقتی قاشق و چنگالش رو می ذاره کنار تا فضای
روبروش خالی بشه.

اصلاً خوب نیست.

با یه لحن رسمی و خونسرد که اصلاً بهش عادت ندارم می‌گه: «شاید بهتره یه جور دیگه اینو برات توضیح بدم—و باید لحن و کلماتمو ببخشی. من الان قراره یه غذای چهارصد دلاری معروف تو دنیا رو بخورم، در حالی که ترجیح می‌دم رو همین میز پاهات باز باشه و سرم وسط رونهات باشه چون بدجوری حشری‌ام. ما هیچ‌وقت تموم نشدیم. ما همیشه قرار بوده برگردیم به هم. پس خودت تصمیم بگیر برای کار اینجایی یا برای سکس و لذت؛ فقط بدون که امشب گزینه ی دومی رو میزه.»

به بشقابم اشاره می کنه: «پس، لیورد (عزیزم)، بخور. من اصلاً قصد سفارش دادن دسر رو ندارم.»

زبونم بند اومده. یه شعله آتیش روی پوستم زبانه می کشه. دردی لای پاهام می پیچه از خاطره حس کردنش توی وجودم.

دونستن اینکه تکرار اون صحنه ها تو برنامه امشب، اون قدر خیسم می کنه که مجبور می شم روی صندلیم جابجا بشم تا یه کم اصطکاک لازم رو حس کنم.

به سختی خودمو جمع و جور می کنم و می گم: «این اعتماد به نفس، خودشیفتگی، یا پررویی و حق به جانبی محض؟»

— «بهت اطمینان می‌دم کلمه 'نه' رو به بیست و سه زبان
مختلف بلام. اگه صداقت می‌خوای، منم بهت صداقت
می‌دم. هر دو تامون خیلی راه او میدیم که بخوایم با ایما و
اشاره حرف بزنیم. تو مال منی. منم مال توام. قبلش هم
همین بود، امشب هم همینه، فردا و تمام روزهای بعدش
هم همینه. حالا...»

یه دیس کوچیک رو هل میدی سمتم: «قراره این صدف‌ها
امشب حروم بشن؟»

جوابی نمی‌دم. نفسم تند و نامنظم شده همون‌طور که به
غذای بینمون زل زدم.

تمام قواعد اداب و معاشرت می گن بگو دستت درد نکنه،
اما به صلاح جفتمونه که همین الان این بازی رو تموم
کنیم.

آخرین چیزی که اون لازم داره یه بار اضافه تو زندگیشه،
و آخرین چیزی که من نیاز دارم اینه که دوباره سقوط
کنم اونم وقتی هنوز پاهام محکم روی زمین نیست.
ولی من زن خودخواهی‌ام. خوابیدن تو اون محوطه
جنگلی وقتی اون توم بود، اولین باری بود که حس کردم
واقعاً زنده‌ام.

انگار بالاخره حواسم بیدار شدن. می‌تونستم بوی هوای
تازه رو حس کنم، صدای جیک‌جیک پرنده‌ها رو بشنوم،
و نم خاک رو زیرم حس کنم.

فقط حسش نمی کردم — از زندگی لذت بردم.

دوباره اون حس رو می خوام. عواقبش رو بعداً جمع می کنم. امشب می خوام یه بار دیگه حس کنم یه آدمم. نگاهم مدام بین ظرف چینی و چشمهای سبز و هیپنوتیزم کننده ماتياس می چرخه.

قبل از اینکه بتونم تصمیمی بگیرم، صدای ماتياس می آد؛ بم و پر از اون شهوت تاریکی که هر زنی رو می کشه روی زانوهایش.

«اسلحه ت رو دربیار، زالا ک.»

نگاهم قفل می شه رو چشماش: «چی؟»

به کیفم اشاره می کنه: «اسلحه ت. بذارش روی میز.»

یه لحظه مردد می‌شم قبل از اینکه کارش رو انجام بدم.
وقتی تپانچه به میز چوبی می‌خوره، یه صدای خفه ایجاد
می‌شه. یه چیزی توی این دستورش، رگه‌هایی از شهوت
رو با خونم قاطی می‌کنه.

کتش رو درمی‌آره، کراواتش رو شل می‌کنه، بعد
آستین‌های پیرهن سفیدش رو تا آرق و چنگال‌ها صدا
می‌دن وقتی می‌رسم به لبه میز و پاهام رو می‌ذارم روی
دسته صندلیش، درست زیر دست‌هاش.

آروم، این جرئت رو پیدا می‌کنم زانو هام رو باز کنم و
بذارم پارچه حریر بيفته کنار تا دید کاملی بهش بده. نفسم
از گرمای نگاهش بند می‌آد، در حالی که نفس اون کلاً
قطع می‌شه.

دست‌هاش از پشت رون‌هام میان بالا تا به باسنم برسن،
قبل از اینکه چاقوی تاکتیکالی رو که به رونم بسته شده
بود بگیره. نفسم حبس می‌شه وقتی فلز سرد پوستم رو
لمس می‌کنه، درست قبل از اینکه پارچه نازک شرتم با
یه کشش کوچیک تیغه پاره بشه.

از این زاویه، رد آب و خیزی شهوتم رو می‌بینم که داره
ازم می‌چکه روی میز. صدایی از روی رضایت از گلوش
درمی‌آد که یه موج گرما دور قلبم می‌پیچه: «انقدر
خواستنی شدی که می‌شه درسته قورت داد، لیورد.»

وقتی انگشت‌هاش رو روی خطوط داخلی رونم می‌کشه،
از داخل گونه‌ام رو گاز می‌گیرم؛ پاهام می‌لرزن و
مقاومت می‌کنن که به هم نچسبن.

پلک‌هام سنگین می‌شن و رومیزی رو چنگ می‌زنم تا
مانع بشم از اینکه باسنم رو بهش نزدیک‌تر کنم، درست
وقتی خم می‌شه و یه بوسه پشت زانوم می‌کاره.

لازم نیست بدونه چقدر براش لوله می‌زنم.

«می‌دونی چقدر وقته گشنه‌ام مونده؟»

ماتیاس لب‌هاش رو تا نیمه رونم می‌کشه بالا، بعد مسیری
از بوسه می‌کاره تا کسم، و فقط یه سانت مونده به جایی
که بیشتر از هر جای دیگه بهش نیاز دارم متوقف می‌شه.
یه ناله ملتمسانه از گلوم درمی‌آد چون قول و حسش
زیادی خوبه، و دارم کنترل رو روی اعصاب پاره‌پوره‌ام
از دست می‌دم.

با صدای خوش داری می گه: «هیچ مردی نباید این همه
وقت گشنه بمونه.»

نفس داغش روی کسم می خوره، و من دیگه تلاشی
نمی کنم که مانع کشیده شدن بدنم به سمتی بشم که
می خوام بره.

سرم رو با یه ناله می ندازم عقب وقتی زبونش رو از اول
تا آخر کسم می کشه. یه بار. جوری که انگار داره با
غذاش بازی می کنه.

«می تونیم ... خلاق باشیم. دلت نمی خواد بدونی چطور
تصور می کردم.»

یه بند فحش از بین لب‌هام رد می‌شه وقتی دهنش
برمی‌گرفته همون جایی که بدجوری تیر می‌کشه. زبونش
بیرون می‌آد و کسم رو می‌لیسه.

از طوری که انگشت‌هاش تو گوشت پهلوهام فرو می‌ره
تا طوری که چشم‌هاش از پایین بهم خیره شده، می‌فهمم
قبلاً کاملاً اشتباه فکر می‌کردم:

من زیر دست وفادار اون نیستم؛ اون مال منه و من مال اون.
ناله‌های آرومم با موسیقی زهی قاطی می‌شن و شهوتم
هوای دورمون رو داغ می‌کنه، همون‌طور که اون منو
انقدر کامل می‌خوره که باورش سخته هنوز یه جسد
نشدم.

زبون ماتياس روی چوچوله‌ام به چپ و راست حرکت
می‌کنه و عضلات درونم رو انقدر منقبض می‌کنه که
انگار هر ثانیه ممکنه منفجر بشم.

خیلی زود عقب می‌کشه، در حالی که خیزی کسم روی
صورتش مونده.

با صدایی گرفته می‌گه: «من یه مرد محترمم عزیزم، و تو
کاری می‌کنی دلم بخواد بلاهایی سرت بیارم که اون
لقب رو برای همیشه از دست بدم.»

نالهای ته گلوم جون می‌گیره وقتی دو تا انگشتش رو
می‌کنه توم و خمشون می‌کنه. ستاره‌ها جلوی چشمم
منفجر می‌شن و دنیا دور سرم می‌چرخه.

با صدای خش داری می گه: «اسلحه ت.»

پشتم رو کورمال کورمال می گردم تا دستم به سلاح
می رسه.

تندتر از چیزی که لازم باشه می دمش بهش، بعد پشتم
تکیه می دم تا دعوت واضحی باشه برای اینکه هر کاری
دلش می خواد بکنه، فقط این عطش و درد کشنده رو که
تو وجودم داره می سوزه خاموش کنه.

ماتیاس انگشت هاش رو درمی آره و نوک سرد اسلحه رو
جاش می ذاره. اگه تا حالا از ارتش اخراج نشده بودم،
مطمئناً الان مثل سگ اخراجم می کردن!

چشم‌هام از ورود اون جسم سفت تار می‌شن، اما پاهام
رو بیشتر باز می‌کنم تا بهش خوشامد بگم بره عمیق‌تر، و
اون تمام واکنش‌هام رو با دقتی نگاه می‌کنه که انگار
زندگیش به همین کار بنده.

سانت به سانت، بیشتر می‌فرستدش تو، و آروم
می‌چرخونتش جوری که محافظ ماشه روی چوچوله‌ام
فشار بیاره تا بیشتر تحریکم کنه.

آب و خیزی کسم روی اسلحه برق می‌زنه وقتی
می‌کشتش بیرون، و بعد با سرعتی به شدت آروم و کشنده
دوباره فشارش می‌ده تو.

این کشیده شدن به لذت خالصی که تو رگ‌هام می‌دوه
اضافه می‌کنه. اگه همین‌طوری ادامه بده قراره ارضا بشم.

«بهم نگاه کن و گرنه متوقفش می‌کنم.»

نگاه تارم رو می‌دم به قیافه دیوانه‌وارش، که ترکیب عجیبی از عطش، استیصال، حرص و شهوته.

دیدن اینکه این طوری از خود بی‌خود شده، انگشت‌های پام رو از رضایت جمع می‌کنه. اونم درست مثل من در برابر این کشش عاجزه.

قبل از اینکه بتونم صدایی دربیارم، لب‌هاش می‌افته روی لبم و منو تو بوسه‌ای غرق می‌کنه که فکر می‌کردم فقط تو خواب ممکنه.

با همون تب و تاب و ولع بهش جواب می‌دم. همون‌طور
که گفتم، من مال اونم؛ فقط نمی‌دونم چطور باید
این‌طوری باشم.

اگه دو روز پیش از یه خط قرمز رد شدیم، امشب صاف
پریدیم ته دره. این نقطه بی‌بازگشته. پذیرشه. تو هر
جهنمی که باشیم، قبول کردیم که با هم توش باشیم.
تمام رازهای تاریک و کثیفی که تو گوشه‌های ذهنمون
خاک کردیم، قراره دست همدیگه باشه. به هر ترتیبی که
شده. فقط ماییم و بس.

بخش منطقی وجودم داره بالا و پایین می‌پره و سر شغلم
داد می‌زنه. قبول نمی‌کنم به خاطر اینکه اون نمی‌خواد

امنیت من به خاطر امنیت خودش به خطر بیفته، بذارتم
کنار.

من کارم رو خوب بلدم و هیچ رابطه‌ای قرار نیست
جلودارم بشه. اجازه نمی‌دم.

من این زندگی رو ساختم، مهارت‌هام رو تقویت کردم.
وقتی برم توی قبر، این تنها چیزیه که می‌تونم بگم واقعاً
مال خودم بوده.

با حرکت بعدی اسلحه تو کسم، نفسم به شماره می‌افته و
پشتم چنگ می‌زنه به کمرش: «دقیقاً همون جا...»
دوباره انجامش میده.

پشت سر هم تا جایی که به زور می‌تونم وزنم رو نگه دارم. هر بار که محافظ ماشه به چوچوله‌ام می‌خوره، یه فحش از دهنم درمی‌ره.

ارگاسم نفسم رو حبس می‌کنه و بدنم رو شل و لرزون می‌کنه روی میز، در حالی که اون همچنان اسلحه رو توم فرو می‌کنه.

ماتیاس لب‌هام رو می‌گیره جوری که انگار می‌خواد صدارو از توم بدزده. هیچ مهلتی بهم نمی‌ده؛ زیپ شلوارش رو می‌کشه پایین و کیرش رو می‌کنه توم. بدنم از این تغییر حس به لرزه درمی‌آد.

خیلی عمیق‌تر از اسلحه بهم می‌رسه و اون انحنای
بی‌نقصش صاف می‌خوره به همون نقطه‌ای که باعث
می‌شه چراغ‌های تو سرم خاموش بشن.

«Ik kan niet zonder jou.» (نمی‌تونم بدون تو سر
کنم.)

سر تکون می‌دم هرچند حتی یه کلمه از چیزی که می‌گه
نمی‌فهمم. انقدر حساسم که ادامه دادنش تقریباً درد داره.
اما ترجیح می‌دم بمیرم تا اینکه اینو تموم کنه.

ارگاسم دومم با هر تلمبه‌اش نزدیک‌تر می‌شه، و من به
پشتش چنگ می‌ندازم و التماس می‌کنم بیشتر بکنه.

لب‌هاش رومه. دست‌هاش، چشم‌هاش. تک‌تک
بخش‌های بدنش جوری تگون می‌خورن که انگار مال
منه؛ انگار همیشه بوده، و داره التماس می‌کنه که بینمش.
یه قطره ترس از لابلای این مه‌شهوت رد می‌شه.
نمی‌دونم آماده‌ام به دنیا جار بزنم که ما با همیم یا نه.
اما اون هُلی رو که لازم داشتم بهم داد تا دست از خیره
شدن به آینه خودم بردارم. ماتیاس منو از لاکم کشید
بیرون و بهم سقف، غذا و همراهی داد.
می‌دونم اگه بهش بگم بس کن، متوقف می‌شه.
اگه بگم قبل از هر رابطه‌ای زمان می‌خوام، بهم می‌ده.

اگه فضا بخوام... نمی‌دونم چقدر حاضر باشه، اما
مطمئنم با فاصلم رو حفظ می‌کنه.

پس این بار، وقتی می‌بوسمش، امیدوارم بفهمه چقدر
ازش ممنونم که کمک کرد دوباره رو پاهام بایستم.
امیدوارم بدونه با هر حرکت لب‌هام، دارم ازش برای همه
اصرارهایش تشکر می‌کنم.

با لب‌هام بهش می‌گم که همیشه قدر دانستم که یادم آورد
زنده بودن یعنی چی؛ زندگی کردن، نه فقط یه سایه بودن
از خود قبلیم.

نمی‌خوام بگم بهش بدهکارم چون بدون اینکه مجبور
باشه بهم پناه داد، اما تو دلم هیچ شکی ندارم که حاضر
بودم خودم رو به خاطرش جلو گلوله بندازم.

هر روز این کارو می‌کنم تا وقتی که دیگه نتونم سر پا
بایستم.

صدای ناله بمش بینمون می‌پیچه، نفس‌هاش سنگین‌تر
می‌شن انگار رسیده به اوج لذتش.

فشار شستش روی چوچوله‌ام منو می‌کشونه به لبه یه
ارگاسم دیگه که نمی‌دونم چطور قراره ازش جون سالم
به در ببرم.

کلماتی به زبان هلندی زمزمه می‌کنه که نمی‌فهمم، و من
لب پائینش رو بین دندون‌هام می‌گیرم.

صدایی غیرانسانی از ته گلویش بلند می‌شه و ضربه‌هاش
بی‌رحمانه، کورکننده و ویران‌کننده می‌شن.

جوری پشت گردنم رو چنگ زده که محکم بودنش
مطمئناً به لکه کبودی سیاه و آبی روی پوستم جا می‌ذاره.
در حالی که شستش روی چوچوله‌ام دایره می‌زنه، پیچ‌پیچ
می‌کنم و به هر جاش که دستم می‌رسه چنگ می‌زنم:
«خواهش می‌کنم تمومش نکن...»

غرش می‌کنه: «بلندتر!»

وقتی خودشو محکم می‌کوبه توم، صدای ناله‌ام درمی‌آد.
دستم می‌ره پشت سرم تا تعادل رو حفظ کنم. ناله‌هام
بی‌اختیار میان بیرون و دیگه اصلاً برام مهم نیست آدم‌های
اون بیرون بشنون یا نه.

با یه معجزه کلماتی رو که می‌خواد ادا می‌کنم، و صدام
بیشتر شبیه یه ذکر می‌شه که فشار رو تو درونم می‌بره بالا
تا به نقطه شکست برسم.

تک تک سلول‌هام متلاشی می‌شن و از نو شکل می‌گیرن،
اسمش رو فریاد می‌زنم انگار تنها ریسمانِ اتصالم به
زندگيه.

ارضای خودش دقیقاً پشت سر من می‌رسه، و اون لحظه
رو با بوسه‌ای قفل می‌کنه که می‌تونه زمان رو متوقف
کنه.

همه چیز در اوج کماله؛ آب گرمش که توم خالی می‌شه،
تپش دیوانه‌وار قلب‌هامون، لمس‌های پر از التماس.

اما حرف‌هایی که بعدش می‌زنه مثل افتادن یه سوزن تو
یه اتاق خلوته.

یه چیز انقدر شکننده و بی‌پناه توی لحظه، ولی هم‌زمان
حس می‌کنم دل و روده‌ام دارن کشیده می‌شن بیرون:
«بذار یه قول دیگه بهت بدم. یه روز، بالاخره زنِ من
می‌شی.»

فصل ۱۲

زالاک

تلوتلو می خورم و گیجم؛ نمی دونم باید از سرخوشی
سرمست باشم، از خالی شدن تا آخرین قطره وجودم از
پا افتاده باشم، یا حالا که واقعیت دوباره کوبیده تو
صورتم، از درون احساس پوچی کنم.

اون قدر انرژی ندارم که بخوام از رد شدن از بین میزها
خجالت بکشم. هر کسی اون بیرون می تونست صدامون
رو بشنوه.

مطمئنم قیافه‌ام جوریه که انگار تا یه قدمی مرگ منو
گاییده، ولی نظریه مشت غریبه تو تصویر کلی زندگی
زیادی بی‌اهمیت و ناچیزه.

حداقل غریزه‌ام اون قدری کار می‌کرد که اسلحه رو
سرهم کنم و قبل از بیرون اومدن از اتاق، بذارمش گوشه
امنِ کیف دستی‌ام.

سرگئی و بقیه بچه‌های تیم بیرون منتظر بودن تا بیایم.
دست ماتیاس روی گودی کمرمه و دست خودم کیفم
رو محکم چسبیده.

سنگینی اسلحه منو تو مرز بین حس شکست‌ناپذیری و
اینکه مرگ همین گوشه کنارها کمین کرده نگه می‌داره.

یه ترکیب سمیه که حداقل اون قدر سرِ پام نگه می‌داره تا
از حرف و قولی که داد مات و مبهوت بهش خیره نشم.
زنِ اون.

وقتی جوون‌تر بودیم همه‌ش بهش فکر می‌کردم؛ از اون
دو تا بچه‌ای که قرار بود داشته باشیم گرفته تا یه عروسی
جمع‌وجور و یه کلبه ییلاقی تو دل کوه که هر وقت سر و
صدای شهر زیاد شد بهش پناه ببریم.

یه بار تموم برنامه‌های زندگی‌مو براش ریختم رو دایره:
سنّی که انتظار داشتم توش ازدواج کنیم، و اینکه فقط
وقتی نزدیک سی سالگی شدیم به بچه‌دار شدن فکر کنیم
تا اول جفتمون کار و بارمون راه افتاده باشه.

فکر کردن به اینکه یه حلقه بره تو انگشتم، مثل یه مفهوم
کاملاً غریب و ناممکن می‌مونه که عمراً برای کسی مثل
من اتفاق بیفته.

وقتی از خونه زدم بیرون، با خودم کلنجار رفتم که آیا
کلاً قید ازدواج رو بزنم یا نه، اما بی‌خیالش شدم چون
دلم نمی‌خواست بذارم مادرم کنترل‌کنه.

هرچند، اوکی بودن با این قضیه حس اینو بهم می‌ده که
انگار دارم بهش اجازه می‌دم ارزش‌ها و افکارش رو
بکوبه تو صورتم و بگه: «دیدی گفتم؟»

ولی اون زن مرده.

همه‌شون مردن.

از اینجا به بعد همه چیز دست خودمه. آدم‌ها میان و می‌رن، یا زنده یا مرده.

فقط باید خودمو جمع و جور کنم.

یه نفس عمیق می‌کشم و شونه‌هام رو می‌دم عقب. اگه زمان بخوام، ماتياس بهم می‌ده.

اگه فاصله بخوام، منو تو یه قدمی خودش نگه می‌داره و جلوتر نمی‌آد. هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته.

مسئول پذیرش همون‌طور که پالتوها مون رو می‌ده دستمون، می‌پرسه: «غذاتون چطور بود؟»

ماتياس نیشخندی می‌زنه و نیم‌نگاهی بهم می‌ندازه:
«خوشمزه و لذیذ.»

زیر لب پوفی می‌کنم و می‌رم سمت پارکبان تا منتظر
بوگاتیش بشم.

سوزِ هوای سرد منو از سرخوشیِ بعد از ارگاسم و بحران
اگزستانسیالیستی‌ای که داشتم توش غرق می‌شدم
می‌کشه بیرون، اون قدری که شروع کنم به اسکن کردن
دور و بر برای پیدا کردن هرگونه تهدید.

سرگئی و بقیه افراد اون طرف خیابونن — به جز یکی از
بچه‌ها که دو سه متر اون‌ورتر ایستاده تا اگه کمکی
خواستم دم دست باشه.

ماشین سبز فسفری درست همون لحظه‌ای که ماتياس
می‌رسه کنارم، ترمز می‌کنه.

«بریم؟» لب‌هاش با یه لب‌خند خیره‌کننده باز می‌شن که
تعاللم رو به هم می‌زنه؛ منو پرت می‌کنه به همون اتاق
خصوصی که جفتمون داشتیم به اوج می‌رسیدیم.

یه جوری چشمک می‌زنه که انگار دقیقاً می‌دونه دارم به
چی فکر می‌کنم. سرم رو تکون می‌دم تا حواسم بیاد سر
جاش. اما واکنشم زیادی کند بود.

صدای شلیک تو هوا می‌پیچه.

شیشه پشتم خرد می‌شه.

جیغ و فریادها روی غرش موتور ماشین‌ها اوج می‌گیره.
صدای ناله فلز بلند می‌شه. و برای یه لحظه، خشکم
می‌زنه.

دوباره برگشتم همون جا. دارم مردن تی جی رو می بینم.
دارم پرپر شدنِ تک تکشون رو تماشا می کنم.

دومین گلوله می خوره به دیوار کنارم و من ناخود آگاه
می پرم تو فاز عمل. یقه ماتياس رو می گیرم و می کوبمش
زمین پشت ماشین.

عضلاتم قفل می کنن و ریه هام منقبض می شن، جوری
که محیط دور و برم محو می شه و من گیر می افتم وسط
بیابون سوزان و واقعیت.

جز سوت کشیدن گوش هام هیچی نمی شنوم. تنها چیزی
که نصفه نیمه درکش می کنم، آوارهای خرد شده ایه که
توی هوا پرواز می کنن.

اسلحه‌م رو می‌کشم و به سمت سه تا ماشین و موتورهای
که دارن رد می‌شن شلیک می‌کنم. از پشت پرده کدرِ
جلوی چشمم نمی‌تونم بشمارم چند تا لوله تفنگ به
سمتمون نشونه رفته.

حتی نمی‌تونم صورت‌ها رو تشخیص بدم؛ اصلاً شاید
ماسک زده باشن.

ذهنم مدام پرت می‌شه؛ از خاورمیانه به باتلاق‌های شرجیِ
آسیا و آمریکای جنوبی. به ماشین زرهی در حال سوختن
توی سنگال.

پشت سر هم.

جنگل. بیشه. شن‌های بیابون.

یه حرکتی کنارم منو از اون توهم و سراب می‌کشه
بیرون، ولی اون قدری نیست که بفهمم کیه یا داره چیکار
می‌کنه. فقط ماشه رو می‌کشم.

دوباره. و دوباره. و دوباره.

جنگل. بیشه. شن.

می‌دوم وسط خیابون تا دنبالشون کنم. تیرم که تموم
می‌شه، دستم رو می‌برم زیر دامنم تا اسلحه زاپاس رو
بکشم بیرون، اما یکی جلومو می‌گیره.

دستم رو پرت می‌کنم سمتش و درست قبل از اینکه مشتم
بهش بخوره نگه‌ش می‌دارم.

قیافه‌اش آشناست. می‌شناسمش. از کجا می‌شناسمش؟
لب‌هاش تکنون می‌خورن، ولی نمی‌شنوم چی می‌گه.
مطمئنم قیافه‌اش رو هزار بار دیدم، اما نمی‌شناسمش.
نمی‌دونم چرا داره بهم دست می‌زنه. داره منو می‌کشه
سمت خودش. تی جی کجاست؟ بقیه تیمم کجان —
یکی از پشت منو می‌کشه عقب و من اسلحه‌م رو می‌دم
بالا تا شلیک کنم. قبل از اینکه بتونم ماشه رو بچکونم،
اسلحه رو از دستم چنگ می‌زنه و منو می‌کشه سمت یه
مرد کچل دیگه.

غرش می‌کنه: «سرباز! خودتو جمع و جور کن!»
پلک می‌زنم.

یک بار.

دو بار.

بعد صدای سوت کشیدن گوشت قطع می‌شه. همه چیز
دور و برم داشت تو آتیش می‌سوخت، تا اینکه یهو
خاموش شد.

شن‌ها از جلوی چشم غیب می‌شن. دیگه خبری از
درختا و پیچک‌ها و بوی آتیش نیست.

به جاش صدای آژیر می‌آد. چرا صدای آژیر می‌آد؟
کی —

هوا رو با ولع می‌دم تو ریه‌های سوزانم و آروم سرمو
می‌چرخونم سمت صدای هق‌هق.

شام. اتاق خصوصی.

داشتیم راه می افتادیم بریم.

وای، خدای من.

تلو تلو خوران می رم سمت کسی که وسط ورودی افتاده

روی زمین. خون از دماغش مثل یه جویبار مداوم راه

افتاده روی بتن. شاگرد پارکبان.

اون... اون عمراً بیشتر از نوزده سالش باشه.

دوباره بازوم کشیده می شه. سرمو با شتاب می چرخونم

درست همون لحظه ای که سرگئی از لای دندون هاش

غرش می کنه: «باید از اینجا بریم.»

تنها کاری که از دستم برمی آد سر تکون دادنه. هر چی
خستگی که فکر می کردم قبلاً داشتم، در برابر تپش های
دیوانه وارِ نبضم تو این لحظه هیچی نیست.

حس می کنم تا مرزِ پاره شدن کش اومدم و با
کوچک ترین تلنگر قراره بند دلم پاره بشه و فرو بریزم.
سرگئی ماتیاس رو هل می ده سمت شاسی بلند، چون
بوگاتی کاملاً داغون و لت و پار شده.

ماتیاس سر جاش محکم می ایسته و دستش رو به سمت
دراز می کنه، اما نمی تونم دستش رو بگیرم.

می ترسم هر تماسی حالمو خراب تر کنه و این دفعه دیگه
«به خودت بیا» گفتن هم دردی رو دوا نکنه.

دنیا اون قدر جمع می شه تا اینکه هیچی نمی مونه جز من،
شاسی بلندِ مشکیِ روبروم، و خاطراتم. نه آدم های دور و
برم رو می فهمم، نه سر و صداها رو.

تصاویر اون روز دوباره هجوم می آرن، و هر چی به ستون
ماشین ها نزدیک تر می شم قوی تر می شن. وقتی
انگشت هام دور دستگیره درِ ماشین حلقه می شن، همه چیز
از کنترل خارج می شه.

صدای ترق تروقِ آتیش و پاره شدنِ فلز تو مغزم زوزه
می کشه. بوی دود مجاری بینم رو می سوزونه.

گوش هام سوت می کشن. سرم گیج می ره. درد از پاهام
تیر می کشه و می آد بالا.

نورش زیادی تنده.

دارم جنازه‌های همه‌شون رو می‌بینم.

همه‌شون رفتن. همه‌شون به فاک رفتن و مردن —

قراره بهمون حمله بشه. می‌خوان به تی‌جی آسیب بزنن.

باید جلوشونو بگیرم. من —

زانو هام خالی می‌کنن، اما قبل از اینکه بخورم زمین، یه

چیزی منو نگه می‌داره.

می‌چرخم و می‌کوبمش به درِ ماشین. ساعدم رو فشار

می‌دم روی گلویش.

فریادها دور و برم اوج می گیرن؛ یه صدای دوردست که
به هم نمی رسه تا اینکه حس می کنم یه چیز گرم داره
گونه ام رو نوازش می کنه.

پرده قرمزی که جلوی چشم هام کشیده شده بود آب
می شه تا اینکه موهای روشن و طلایی و چشم های سبز
پررنگش رو می بینم.

خیلی آشنا. ولی خیلی غریب.

نمی دونم کجام. چی داره می شه؟ چرا داره جلومو
می گیره؟ قراره بهم صدمه بزنه؟

با اینکه فقط چند ثانیه با کتک زدن و لت و پار کردنش
فاصله دارم، لبخند می‌زنه و گونه‌ام رو تو دستش می‌گیره.
آروم پیچ‌پیچ می‌کنه: «برگرد پیشم.»

خطوط نگرانی دور چشماش نشسته، اما انحنای لب‌هاش
محکم و آرومه، انگار نه انگار که همین الان بهمون حمله
شده و من چند ثانیه قبل می‌خواستم بکوبمش به ماشین
چون فکر می‌کردم قراره دوباره بمباران بشم.

«متأسفم.» انگشت‌هاش رو لای انگشت‌هام قفل می‌کنه:
«باید سوار شیم.»

حس گنااهش روم آوار می‌شه اما تکون نمی‌خورم. از
لای دماغم تند و سنگین نفس می‌کشم.

کاش یه آدم دیگه بودم. کاش این تصویرهای لعنتی
دست از سرم برمی داشتند.

ماتياس دستم رو فشار میده و در رو باز می کنه، با
سکوتش بهم التماس می کنه برم داخل.

ترجیح می دم تا خونه پیاده برم.

اصلاً به درک، ترجیح می دم همین بیرون بمیرم تا اینکه
پامو بذارم اون تو.

یا مسیح، باید تمومش کنم این مسخره بازی رو. این یه
ماشین کاملاً عادی و معمولیه. یه ماشین زرهی نیست.

قرار نیست وسط بیابون گاز بدیم که بخوان ماشینمون رو
منفجر کنن و بفرستن رو هوا. اینجا کلرادوی فاکیه مثلاً!

با آرامشی که من ذره‌ای ازش رو حس نمی‌کنم می‌گه:
«زالاک، باید بریم قبل از اینکه گلدچایلد برگرده تا
کارمونو تموم کنه.»

از گوشه چشمم می‌بینم بقیه نگهبان‌ها آماده‌باش ایستادن
تا اگه دوباره حرکت احمقانه‌ای زدم منو از روش بکشن
کنار.

می‌کشم عقب و به سختی نفس می‌کشم. تعجب نمی‌کنم
اگه کف دست‌هام از فرورفتن ناخن‌هام غرق خون شده
باشه. یه انرژی خالی نشده تو رگ‌هام می‌جوشه و التماس
می‌کنه که آزاد بشه.

باید با یکی دعوا کنم. بدوم. الکل بالا بزنم. بکشم. هر کوفتی که این دردِ جونده رو که از وسط قفسه سینه‌ام به همه طرف پخش شده خاموش کنه.

ماتیاس از شاسی بلند فاصله می‌گیره، کتش رو مرتب می‌کنه و بعد جوری به نگهبان‌ها اشاره می‌کنه که برن کنار که انگار من یه موجود کاملاً بی‌خطرَم.

نباید اینجا باشم. من نه تنها یه بارِ اضافه‌ام، بلکه عملاً یه خطر و تهدید برای امنیتِ همون آدمی‌ام که قرار بوده ازش محافظت کنم.

فردا بهش می‌گم دیگه نمی‌تونم این کارو ادامه بدم. چون هر پیشرفتی که فکر می‌کردم تو این چند ماهِ لعنتی داشتم، همه‌ش یه دروغ بود.

تمام اون عملیات‌ها و یورش‌هایی که رفتم، تمام اون
تیراندازی‌ها، نفوذها و کشیک دادن‌ها، همه‌ش پشم شد
و رفت پی کارش.

من فرسنگ‌ها با هر نوع بهبودی فاصله دارم.
من یه تیکه گه و یه داغونِ تمام‌عیارم، و هیچ چیزی تو این
دنیا قرار نیست درستش کنه.

از اولش هم معلوم بود این کار یه ایده افتضاحه؛ فقط
اون قدر احمق بودم که باور کنم زندگی قراره باهام
مهربون‌تر بشه.

فعلاً، فقط باید سوار این ماشین لعنتی بشم.

چشم‌هامو محکم روی هم فشار می‌دم و سر می‌خورم
داخل ماشین. در پشتم با شتاب بسته می‌شه و من از جا
می‌پرَم.

لرزش تمام بدنم رو می‌گیره و حالت تهوع گلوم رو
چنگ می‌زنه. زل می‌زنم به پنجره، در حالی که ماتیاس
پشت سر هم تلفن جواب می‌ده.

سر این و اون داد می‌زنه و اطلاعات می‌خواد. نمی‌دونم
چرا این قدر مطمئنه که کار گلدچایلد بوده وقتی کلی
تهدید دیگه هم اون بیرون هست.

نایِ پرسیدنش رو ندارم. اگه دهنم رو باز کنم، می‌ترسم
هیچ صدایی ازم درنیاد. درست مثل همون موقعی که بعد
از اصابت بمب سعی می‌کردم برای کمک جیغ بزنم.

به محض اینکه می‌رسیم به عمارت، در ماشین رو پرت
می‌کنم و قبل از اینکه کامل بایسته، تلوتلوخوران می‌پرم
بیرون. فکر کنم ماتیاس صدام می‌زنه.

فکر کنم سرگئی سعی می‌کنه جلومو بگیره.

مطمئن نیستم. فقط باید از اینجا بزنم به چاک. خیلی دور
از بقیه.

دیدم تار می‌شه و نبضم تو کاسه سرم می‌کوبه. زیر پاهام
خش‌خش می‌کنه همون‌طور که به سمت خونه‌ام می‌دوم.
خونه من نه. خونه اون. هیچی اینجا مال من نیست.

قرار بود زندگیم سر و سامون بگیره. همه چیز مهیا بود تا
پیشرفت کنم و دست از زندگی کردن تو گذشته بردارم.

اون عملیات‌هایی که تو این دو ماه انجام دادم خوب پیش
رفتن چون منتظر تیر خوردن بودم.

چطور کص شریه که ازم انتظار دارن بادیگارد باشم وقتی
تحمل یه حمله غافلگیرکننده رو ندارم؟

بی مصرف. مادرم این طوری صدام می کرد. رقت‌انگیز.
بی عرضه مفت خور.

تلو تلو خوران می افتم تو ساختمون استخر و هجوم می برم
سمت دستشویی.

خم می شم روی روشویی تا بتونم یه ذره اکسیژن بکشم
تو ریه هام. چشم هام از اشک‌های نریخته می سوزن. مامانم
کاملاً حق داشت.

چه غلطی داشتم می کردم وقتی اون لباس تنم رفت و
آرایش کردم؟

می خواستم کیو گول بزنم؟ درونِ من خیلی زشت تر از
ظاهره.

باید جفتش یکی بشه. من ساخته شدم برای اینکه ترسیده،
داغون و سرتاپا شکسته باشم.

مستم پرت می شه سمت دیوار و می خوره به یه سطح
سفت. آینه زیر بند انگشت هام خرد می شه و من بدون
اشک هق هق می زنم. دست هام دست بردار نیستن.

مدام می گویم. به این امید که شاید یه حسی جز پوچی و
خشم پیدا کنم.

مهم نیست چقدر خرده‌شیشه توی پوستم فرو می‌ره، یا
چقدر خون از روی آینه چکه می‌کنه و تصویرم رو
لکه‌دار می‌کنه.

این ضربه‌ها هیچ حسی ندارن. چرا هیچ کوفتی رو حس
نمی‌کنم؟

من یه موجود به فاک رفته‌ام که مردنش بهتر از موندنش.
هیشکی جز ماتياس برای مرگم عزاداری نمی‌کنه.

یه هفته دیگه، همه فراموش می‌کنن اصلاً وجود داشتم یا
نه. می‌شم یه شماره دیگه توی آمار بی‌پایانِ آدم‌هایی که
هیچ وقت از مأموریت برنگشتن.

ممکن بود ماتیاس رو به کشتن بدم. یه روز ممکنه واقعاً
بکشمش. من قرار بود چشم تیمم باشم و اون موقع
نفهمیدم حمله قراره اتفاق بیفته.

چطور می‌تونم محافظ یکی دیگه باشم؟ این همون
جوریه که انتظار دارم هر روز باهاش زندگی کنم؟

مادرم راست می‌گفت. من هیچ‌وقت برای کارای بزرگ
ساخته نشده بودم. هیچ نسخه‌ای از من وجود نداره که
بتونه بهتر از چیزی که وارد این بازی شد ازش بیرون بره.
به جز یه نفر، تک‌تک کسانی که برام مهم بودن مردن.
وجه اشتراک تموم این مصیبت‌ها فقط منم.

دستم رو می کشم عقب و با یه فریاد دوباره مشت
می کوبم تو آینه. یه جایی تو اعماق وجودم داره می سوزه
و باید با چنگ و دندون بکشمش بیرون.

تلو تلو می خورم عقب، به سینه ام چنگ می زنم تا این درد
متوقف بشه. نگاهم می افته به یه تیکه شیشه تیز. نوکش
شبه... شبه یه چاقوئه.

انگشت هام موقع دراز شدن می لرزن. خون از بند
انگشت هام می چکه روی خرده شیشه ها و می ریزه رو
زمین.

لبه های تیزش توی کف دستم فرو می رن، پوست کلفتم
رو پاره می کنن و یه حوضچه از خون رو می کشن روی
پوست.

یه لحظه چشمم می افته به تصویر خودم تو آینه، و یه کلمه
می آد تو ذهنم: قشنگ.

این همون کلمه ای بود که امروز ظهر با دیدن اون لباس ها
از سرم گذشت. اون آدمی که تو آینه ست، بعد از این
همه جهنمی که پا به پاش اومده و هر چی خوب بود رو
بلعیده، لیاقت نداره حتی نزدیک این کلمه بشه.

نوک شیشه رو فشار می دم روی مچ دستم. خون تو
سکوتِ مطلق قطره قطره جمع می شه. کوچک ترین
سوزش، و اعصابم آروم می گیرن.

این دقیقاً همون حسیه که قبل از رفتن توی رینگ دارم،
بدون اینکه قولی باشه که زنده برمی گردم بیرون.

محکم تر فشار می دم، تشنه ام که سقوط کنم تو این
سرمستی تسلیم شدن. یه برش، و همه چیز تموم می شه.

این طوری راحت تره. بهتره. اگه بمیرم، این درد متوقف
می شه، مگه نه؟ می رم پیش تی جی و گایا و دیگه هیچی
مهم نیست.

اگه تیغه عمیق تر بره، می خورم به تاریکی مطلق؟

همه چیز دود می شه می ره هوا؟

یا چشم هامو می بندم و تو یه بدن دیگه بیدار می شم تا
همه چیز رو از اول تکرار کنم،

درست همون طور که مامان معتقد بود؟ یا اصلاً درهای
بهشت به روم باز می شن؟

«داری چه غلطی می کنی؟»

نفسم بند می آد وقتی اون تیغه دست ساز از دستم پرت می شه و روی زمین خرد می شه. بازوهای گرمی منو تو یه آغوش محکم حبس می کنن و از دستشویی می کشنم بیرون.

بدون هیچ مهارتی شروع می کنم به دست و پا زدن و لگد زدن، دست هامو پرت می کنم به امید اینکه به تنش بخوره.

«زالاک!»

نه، نه، نه، اون قرار نبود این صحنه رو ببینه.

محکم تر دست و پا می زنم، ولی اون فقط محکم تر منو
نگه می داره. یه هق هق تنم رو پاره می کنه. موکت پوستم
رو می سوزونه وقتی پاهام رو بی فایده می کویم به زمین:
«ولم کن!» جیغ می زنم.

درد تموم شده بود. همه چیز داشت ساکت می شد. چرا
باید خرابش می کرد؟

بالاخره می تونستم آزاد بشم و به عنوان بزرگ ترین مایه
سرافکندگی مادرم بمیرم. یه بار ترکش کردم؛ اگه دوباره
برم زنده می مونه.

اون دیگه قلش دستشه. سرگئی خیلی بهتر از من می تونه
ازش محافظت کنه. یه روز ممکنه بکشمش، و اون اتفاق
منو از درون نابود می کنه.

«عمرأ.» ماتیاس بدون توجه به تقلاهای من، جفتمون رو می‌کشه روی زمین. قیافه‌اش شبیه مردیه که این قدر شکسته که این ماجرا دیگه آخرین قطره کاسه صبرشه. اشک‌ها روی مژه‌های دور چشماش که پر از درده حلقه زدن. یه تضاد وحشتناک با اون مرد خندونی که می‌شناختم.

التماس می‌کنم: «خواهش می‌کنم... باید ولم کنی. دیگه نمی‌کشم. خیلی دیره. نمی‌تونم برگردم عقب.» فقط بذار بمیرم. لطفاً.

انگشت‌هایش رو می‌کنه لای موهام و لب‌هایش رو فشار می‌ده روی سرم. با صدای گرفته‌ای می‌گه: «نمی‌تونم از دست بدم.»

مگه واقعاً می‌شه یه روح رو نگه داشت؟

این اتفاق بالاخره باید می‌افتاد. من یه بمب ساعتی‌ام؛ دیر یا زود بالاخره می‌ترکم.

«ولم کن...» التماسش می‌کنم، هرچند دست‌هام چنگ زدن به لباسش.

صدام می‌لرزه چون من... راستش حتی نمی‌دونم واقعاً دلم می‌خواد برم یا نه. فقط اون قدر از این خسته‌ام که جوری زندگی کنم انگار حقم نیست زنده باشم.

این چند ماه اخیر خیلی خوب بودن، و هر روز یه ذره بهتر از قبل می‌شد. یه قدم به جلو، دو قدم به عقب. همیشه کار همینه.

«من هیچ وقت ولت نمی کنم. به خودم قول داده بودم این دهه تو هیچ مراسم ختم دیگه‌ای شرکت نکنم. لطفاً مجبورم نکن این قول رو بشکنم.» صدای زجر کشیده‌اش خیلی عمیق‌تر از اون شیشه تنم رو می‌بره، و اولین قطره اشکم می‌چکه. روی گونه‌ام سر می‌خوره و جذب لباسش می‌شه. بعدش اشک‌های بعدی سرازیر می‌شن.

چند وقت بود گریه نکرده بودم؟

فکر نکنم سر خاک گایا یا مراسم بچه‌های تیمم حتی یه قطره ریخته باشم. انگار همون ثانیه‌ای که بمب ترکید، یه کلید تو مغزم خاموش شد.

چرا ماتیاس باید یکی مثل منو بخواد؟ اون به یه آدم قوی
و محکم نیاز داره. من یه مهره ضعیفم. یه قاتلِ
کمین کرده.

پیش می‌زنم، ولی دست‌هاش هنوز روی زخمِ
خودموندگارم مونده تا جلوی خونریزی رو بگیره. غرش
می‌کنم: «دلت برام تنگ شده بود، نه؟ همینو
می‌خواستی؟ من داغونم، ماتیاس. من اون قدر به فاک
رفتم که هیچ رقمه درست بشو نیستم. دلت برای همین
تنگ شده بود؟ تمام چیزی که می‌تونم باشم همینه. من
قبل از رفتن از اینجا هم خوشحال نبودم. بعد از رفتن هم
خوشحال نشدم. اصلاً معنی این کلمه لعنتی رو نمی‌فهمم.

حالا همه شون مردن و من حتی فرصت نکردم باهاشون
خدا حافظی کنم.»

اشک هام موقع حرف زدن می ریزن تو دهنم. با هر کلمه،
دردی که تو سینه امه صد برابر می شه.

زیر تمام این ها یه حسیه که می شناسمش ولی از زمان
مرگشون واقعاً لمسش نکرده بودم: سوگ.

اونا رفتن و هیچ گهی نمی تونم بخورم. اونا رفتن و این
اولین باریه که دارم در موردشون حرف می زنم.

«تو نمی دونی من چی کشیدم.» می خوام بیشتر بگم، ولی
نمی دونم چطور کلمات رو بچینم کنار هم. همین الانشم
دارم تو ترحم به خودم خفه می شم.

«فکر کردی من نمی فهمم از دست دادن تک تک کسایی که دوستشون داشتی چه حسی داره؟» صداش خش دار و شکننده ست، رو مرز بی پناهی مطلق: «می خوای تمومش کنی؟ می فهمم. از وقتی پدر و مادرم مردن حتی یه نفر هم تو زندگیم نبوده. چیزی که تو دو سال باهاش زندگی کردی، من شش سال کشیدمش.»

درد مثل خنجر گلومو می بره: «من چشمامو باز کردم و دیدم تنها کسی ام که از کل تیم زنده مونده. بعد تو همون ثانیه بهم گفتن تمام خونواده ام به خاطر نقص فنی موتور پروازشون مردن—من حتی خبر نداشتم خواهرم رفته بود اونا رو ببینه. اگه سرم گرم ثابت کردن خودم به این و اون

نبود، شاید هنوز زنده بود. اگه تو کارم بهتر بودم، شاید
می شد جلوی اون حمله رو بگیریم...»

همین طور کلمات رو بالا می آرم، بعد دهنم رو محکم
می بندم.

چه مظلوم‌نماییِ کثیفی. اون داره از درد خودش می گه و
من همه چیز رو می کنم داستانِ خودم.

چقدر می تونم خودخواه و از خودراضی باشم؟

با این حال، اون جوری نگاهم می کنه انگار داره تک تک
کلماتم رو تا عمق استخونهاش می بلعه.

منو می کشه نزدیک تر، غرق در نفس‌های لرزانش.
«هیچ کدوم از اینا تقصیر تو نیست.»

وقتی زخم‌های بازِ روی بند انگشت‌ها و کف دستم رو
می‌بینم، یه نگاه عذاب کشیده توی چشماش جرقه می‌زنه:
«همه‌ش فکر می‌کردم برمی‌گردی. برگشتی هم. ولی
هیچ وقت نیومدی سراغ من. حتی یه زنگ نزدی. یه پیام
ندادی. هر روز صبح که چشم باز می‌کنم، با حالت تهوع
گوشیمو چک می‌کنم بینم مردی یا نه. و هر شب خودمو
عذاب می‌دم با این فکر که دفعه بعدی که می‌بینمت قراره
وقتی باشه که تو تابوتی.»

قلبم با سنگینیِ حس گناه می‌افته کف زمین. وقتی پدر و
مادرش مردن من حتی یه پیام بهش ندادم چون فکر
می‌کردم بدون من حالش بهتره.

درست همون طور که مامانم می گفت: «یکی مثل اون
هیچ وقت نمی تونه واقعاً تو رو بخواد.» ولی حالا
اینجاست، دست بر نمی داره در حالی که باید ولم کنه.

نگاهم رو می اندازم به دست هاش، و خونی که از اون
دستی که میچم رو گرفته داره می چکه.

چنگش رو لای مو هام محکم تر می کنه، انگار حس کرده
می خوام ازش فاصله بگیرم.

«این یه مسابقه نیست. سرِ این نیست که تو چقدر
فداکاری کردی. این فقط منم که دارم بهت می گم تو
تنها نیستی. هیچ وقت نبودی، زالا ک.»

سرمو تګون می دم، ښه څشم از روی استیصال تو وجودم
قلقل می ګنه: «من به دردت نمی خورم. هیچ وقت
نمی خوردم و هیچ وځتم نمی خورم. چرا نمی فهمی اینو؟
من اون دختر هفده ساله‌ای که می شناختی نیستم. مغزم تا
ته به فاک رفته و هیچ راهی برای درست کردنش نیست.
ما حتی نمی‌تونیم تو ښه ماشین بشینیم کنار هم. تو
نمی‌تونی پرواز کنی. اګه به خاطر من نبود، تو تا حالا —
«

«مرده بودم. مرده بودم زالا ک.»

چشم‌هام قفل می‌شن رو چشماش.

«من خودخواهم. هیچ کس نبوده که بیاد این تیکه‌های
خرد شده‌ام رو جمع کنه تا وقتی که تو سر و کله‌ت پیدا
شد.»

نه. حاضر نیستم باورش کنم: «من هیچ کاری برات نکردم
ماتياس.»

«تنها نقطه روشنِ روزم، وقت گذروندن با تو بوده. فقط
چون نازنازی نیستم معنیش این نیست که نیاز به توجه
ندارم. منم درست مثل تو یه آدمم، و تنها دلیلی که هنوز
سرِ پام اینه که حس می‌کردم چاره دیگه‌ای ندارم.
می‌خوام کاری کنم روح پدر و مادرم بهم افتخار کنه و
می‌دونستم یه روز برمی‌گردی—لااقل امید داشتم
برگردی.»

چشم‌هامو محکم می‌بندم، دلم می‌خواد دنیا فقط برای یه
ثانیه غیب بشه. اما جمله بعدیش کاری می‌کنه دوباره زل
بزنم به اون چشم‌های سبزش و عمیق‌تر توی حصار
آغوشش غرق بشم.

«من تو رو واسه خودم می‌خوام، به هر شکلی که باشی؛
چون در هر صورت دوست خواهم داشت. با تمام
گوشه‌های تیز و لبه‌های شکسته‌ت.»

هق‌هقم رو قورت می‌دم و با اون یکی دستم بغلش
می‌کنم، دیگه برام مهم نیست این‌همه خون داره کجا
می‌ریزه.

صدای ماتياس مثل یه پيله دورم می‌پیچه. خط فکم رو
لمس می‌کنه، دستش رو می‌کشه روی بازوم و بعد پهلوم

رو می گیره تا منو بکشه روی پاهاش. نای مبارزه ندارم،
و فکر نکنم حتی دلم بخواد بجنگم.

«فکر نکنم... حالم اصلاً خوب نیست، ماتیاس.»

دست هامو مشت می کنم تا تمرکزم بره روی درد بند

انگشت هام: «نمی شه — نمی دونم چطوری باید انجامش

بدم — نمی تونم درستش کنم. راهشو بلد نیستم. و تو

بدون من حالت خیلی بهتر...»

سر تکون میده، انگار دقیقاً می دونه چی می خوام بگم

ولی با تک تک سلول هاش مخالفه، و من بیشتر از این

نمی تونستم احساس سبکی کنم.

خسته شدم از اینکه هیچ همدمی جز تنهاییِ خودم نداشته باشم. تو این چند ماهِ اخیر همیشه کنارم بودی، ولی من نمی‌تونستم قبولش کنم.

«لازم نیست تنها باشی تا خودتو پیدا کنی. دوست داشتن یکی یعنی اینکه کنارش باشی تا اگه وسط راه گم شد دستشو بگیری. یعنی با هم رشد کنیم و بشیم دو تا تیکه پازلِ متفاوت که یه تصویر مشابه رو می‌سازن.»

ماتیاس چونه‌ام رو می‌گیره تا سرمو بیاره بالا سمت خودش: «اگه بری، هیچی تو وجودم باقی نمی‌مونه. پس بمون، زالا ک. باهام بجنگ. ازم متنفر باش. هر کاری که لازمه بکن تا حالت بهتر بشه. ولی نرو.»

اگه از اینجا بزnm بیرون چی ازم باقی می مونه؟ سعی کردم همه چیز رو تنهایی به دوش بکشم، ولی نشد.

من فقط... به یه دوست نیاز داشتم. و هیچ وقت تو پیدا کردن دوست خوب نبودم. اگه یه بار دیگه بهش صدمه بزnm، می رم و پشت سرم نگاه نمی کنم.

سرمو تگون می دم.

یه لبخند غمگین می شینه رو لب هاش—از اون لبخندهایی که داد می زنه ما این نبرد رو بردیم، ولی جنگ هنوز تموم نشده.

«می خوام نقل مکان کنی به عمارت اصلی.»

آب دهنم رو قورت می‌دم و به زخم‌هام نگاه می‌کنم:
«فکر می‌کنی نمی‌شه تنهایی بهم اعتماد کرد؟ من تا
همین جاشم زنده موندم.»

«واقعاً زنده موندی؟ یا اون روز مُردی و تمام این مدت
داشتی بدون روح این‌ور اون‌ور راه می‌رفتی؟ یا شایدم
سال‌ها قبل، همون روزی روحت رو باختی که خونه رو
ترک کردی در حالی که هیچی با خودت نبرده بودی
جز حرف‌های نیش‌دارِ مادرت؟»

نمی‌دونم کدومش بیشتر درد داره؛ سؤال‌هاش یا اینکه
هیچ جوابی براشون ندارم.

آروم پیچ‌پیچ می‌کنم: «باشه.»

فصل ۱۳

ماتياس

از گوشه چشمم حواسم به زالاك هست. از اين فاصله،
روی پشت بام چیزی بیشتر از يه برآمدگی محو و مبهم به
نظر نمی رسه.

تفنگش مثل يه تکه چوب باریک می مونه که از لبه
ساختمون زده باشه بیرون.

شش ماه از اون ماجرای توی حموم گذشته. شش ماه از
وقتی که دستمون به همدیگه نخورده، جز در حد يه
آغوش دوستانه.

شش ماه که تماشا کردم چطور داره کم کم به روال
عادی زندگیش برمی‌گرده—این دفعه با ساعت‌های
کاری کمتر و جلسات هفتگی ترایی.

از اولش هم باید همین کارو می‌کردیم، اما من زیادی
خوش‌بین بودم. زیادی ازش انتظار داشتم و یه قدم عقب
نرفتم تا همه چیز رو درست بسنجم.

هر شب، آخرین تصویری که قبل از خواب جلوی
چشمم جون می‌گیره، قیافه‌اش روی زمین اون حمومه.
شکسته، داغون و غرق در خون.

اگه از دستش می‌دادم، کارم تموم بود. آتشی که دوباره
تو وجودم روشن کرده بود برای همیشه خاموش می‌شد.

به نفس کشیدن ادامه می‌دادم، ولی اگره همون سؤال‌ها رو
ازم می‌پرسید، جوابم رو می‌دونستم—بی‌روح و مرده
می‌شدم.

با این حال، زالاک داره پیشرفت می‌کنه—حتی اگره
بیشتر وقتش صرف این بشه که از دست این حسِ به
اصطلاح عجز و ناتوانیش حرص بخوره تا هر چیز
دیگه‌ای.

بارها نگرانش رو ریخته رو دایره که شاید برای بعضی
مأموریت‌ها مناسب نباشه و نباید فقط به چشم یه «مورد
خیریه» نگهش دارم.

در بیشتر موارد، من با ارزیابیِ خودش درباره مناسب
بودنش برای کارها مخالف بودم؛ لاقلاً از اولش.

مأموریت‌هایی بود که برای انجام دادنشون سرتاپا آماده بود، ولی اون قدر توی شک و تردید نسبت به خودش غرق شده بود که نمی‌دیدش. هر چی ماه‌ها جلوتر رفت، ارزیابی‌هاش منطقی‌تر شد و سرگئی هم همیشه اونجا بود تا زیر نظر بگیرتش و مطمئن بشه هر کاری که می‌خوایم واردش بشیم براش مشکلی پیش نمی‌آره.

تئوری من اینه که اونو از راه دور با موقعیت‌های تحریک‌کننده و ترومابرانگیز روبرو کنم تا کم‌کم بتونه کنترل واکنش‌هاش رو به دست بگیره.

تک‌تک لحظات خالی‌ام رو باهاش می‌گذرونم. توی هر مراسم و رویدادی که همراه لازم داشته، پلاس وانِ من

بوده. کاری مثل امروز کاملاً استاندارد و خطرِ دخالتِ عوامل خارجی توش کمه.

در حالت عادی وقتی می‌رم سر وقت کسی که جیره‌خوار خودمه نیازی به تک‌تیرانداز ندارم. اما شرایط خاص، تدابیر خاص می‌طلبه.

به علاوه، شاید این وسط شانس اینو پیدا کنه که به یه نفر شلیک کنه. این قضیه بعضی وقتا حسابی می‌برتش تو فاز مثبت و سر حالش می‌کنه.

آلبرت به زبان هلندی می‌گه: «محموله ده هزارِ جدید تحویل پول‌شور داده شد. از پارت ماه قبل هم پونزده هزار تاش تا الان شسته شده.»

احمقِ لرزون دست‌هاش رو برای چهارمین بار توی دو دقیقه می‌کنه توی جیبش. باورم نمی‌شه گلدچایلد به همچین ابلهی اعتماد کرده که بخواد دوطرفه بازی کنه. این مرتیکه حتی نمی‌تونه به یه بچه دروغ بگه.

ابرویی بالا می‌اندازم: «پونزده تا؟ گوندولین معمولاً ماهی سی هزار تا بهم برمی‌گردونه.»

راستش کاملاً حقیقت نداره. توی این یک سال گذشته، هر ماه بین یک تا پنج هزار تا از مبلغ کم می‌کرده.

آخرین باری که رفتم دیدنش بهم ثابت شد که هنوز سرِ قولِ اون «سی‌تای کثیف»ش با من هست. بعدشم یه تفنگ کشید روی صورتم—که حسابی مایه وحشت

زالاک شد—نیشخندی زد و گفت اگر سؤال دیگری
دارم می‌تونم از طریق اسکایپ پیدااش کنم.

گوندولین از زمان پدربزرگم تا حالا داشته پول‌های نقد
ما رو می‌شسته. قرارمون اینه که ما تنها مشتری‌هاش باشیم
و اون درصدی از اون سی هزارتایی که می‌شوره رو
برداره.

اینکه سرپرست و همه‌کاره صندوق‌های اون فروشگاه
زنجیره‌ایِ بزرگ باشی، مزایای خودشو داره.

آلبرت پاشو جابه‌جا می‌کنه. با اینکه قراره این ماه رکورد
سرمای تاریخ رو بشکنه، قطره‌های عرق روی خط
پیشونیش می‌شینن.

توضیح می‌ده: «زمانه عوض شده، می‌دونی که؟ مردم کمتر پول نقد استفاده می‌کنن. فدرال‌ها هم دارن سخت‌گیری می‌کنن. فقط داره احتیاط به خرج می‌ده.»

«که این‌طور؟»

آب دهنش رو قورت می‌ده: «خودم باهاش حرف زدم. اون، اوم... داره به بازنشستگی هم فکر می‌کنه. گفت دیگه وقتشه یه خرده سرعتشو بیاره پایین.»

آروم سر تکون می‌دم: «ولی به من یه داستان دیگه گفت.»

«آره؟» صدای حبس شدنِ نفسش رو قشنگ می‌شنوم.

واقعاً فکر کرده بود می‌تونه از سهم من بزنه و من بو نبرم؟

بیست هزارتا از اسکناس‌های قلبیِ منو می‌داده به گوندولین، بعد ده هزارتا از مال گلدچایلد رو قاطیش می‌کرده تا همون سقف سی‌تای قرارداد رو پر کنه.

گلدچایلد نه تنها پاشو گذاشته تو قلمرو من، بلکه داره از منابع منم سوءاستفاده می‌کنه. به هیچ وجه نمی‌تونم همچین چیزی رو تحمل کنم.

اینکه تک‌تک افرادم رو شکار می‌کرد به اندازه کافی افتضاح بود؛ حالا رفته سراغ پیمانکارهای من؟

نامه‌ای رو از جیبم می‌کشم بیرون، می‌دم دستش و پنج قدم می‌رم عقب تا کتم لک نشه. زیرچشمی و با ترس و لرز نگاهی بهم می‌اندازه و بعد نامه رو باز می‌کنه.

قبل از اینکه تای کاغذ رو باز کنه گلوش رو صاف
می کنه، و اونجا با حروف درشت و سیاه، سه کلمه نوشته
شده:

کص ننت، کونی.

تنها کاری که از دستش برمی آد اینه که چشم هاش از
حدقه بزنه بیرون، قبل از اینکه از شدت ضربه از جا کنده
بشه و با کمر بخوره زمین.

خون روی دیوارهای حلبی سوله می پاشه و چند تا قطره
هم می شینه لبه شلوارم.

اخم می کنم. پارچه ش کشمیر بود لعنتی.

فاصله رو پر می کنم و از بالا زل می زنم بهش؛ نگاهش
می کنم که چطور در حالی که شونه غرقِ خورش رو
چنگ زده دهندش باز مونده. آلبرت به تیق زدن می افته:
«من ... من فقط —»

آهی می کشم و به جهتِ زالا ک نگاه می کنم: «تا سه نشه
بازی نشه؟»

صدای غرولندش توی هندزفری مخفیِ توی گوشم
خش خش می کنه.

چند ثانیه بعد، یه شلیکِ دیگه توی فضا می پیچه. این بار
رد خون تا روی پالتوم می پاشه و من فقط سرم رو تکون
می دم. خب، این یکی صاف باید بره خشکشویی.

نکته مثبتِ این لکه اینه که آلبرت بالاخره دست از رو
مخ رفتن برداشت. کارمندِ افتضاحی بود، و هم صحبتی از
اونم بدتر. خیریه واقعی من در اصل همینه.

با نوک پا می‌زنم به پهلوش.

هیچ واکنشی نیست.

فوق‌العاده‌ست.

روی دو تا زانو خم می‌شم. با برانداز کردن سوراخ
گشادی که درست وسط سینه‌اش دهن باز کرده، نبضش
رو چک می‌کنم و بعد نیشخند می‌زنم: «یه شکارِ
تأییدشده از فاصله هزار و پانصد متری.»

تصحیح می‌کنه: «هزار و چهارصد و پنجاه و دو متر.»

«دارم رُندش می کنم.»

«دو تا تیر شلیک شد. حساب نیست.»

«کاغذبازی زیادی کسل کننده ست.» دقیقاً به همین خاطر

بود که تشویقش می کردم به جای مانکن، از هدف های

زنده استفاده کنه. سیبل های تمرینی دیگه قدیمی شدن.

«سوار ماشین شو، ماتیاس.»

آهی می کشم و راه می افتم سمت ماشین. عاشق وقتایی ام

که این طوری دستور می ده و ریاست می کنه. «امیدوارم

امشب تو مود غذای تایلندی باشی.»

یه صدای نامفهوم و بی تفاوت از پشت خط در می آره.

من به عنوان «بله» در نظر می گیرمش.

من و زالاک توافق کردیم که دیگه وقتشه تمام وقت برگرده سر کار. این دومین هفته‌ایه که برگشته، و تا الان هیچ اتفاق ناخوشایندی نیفتاده.

منظورم اینه که واقعاً همه چیز سر وقتش پیش رفت. چند وقت پیش وقتی داشتم می‌رفتم سمت ماشینم چند تا از آدم‌های گلدچایلد شروع کردن به تیراندازی سمتم؛ اونم فقط برای یه ثانیه خشکش زد، بعدش یکی از یاروها رو زد انداخت زمین و بقیه شب کاملاً خونسرد و ریلکس موند.

من فقط واسه همون یه حرکت به تراپیستش پاداش دادم.

گلدچایلد—اون حرومزاده—حسابی مایه دردسر شده.
روی سرم جایزه گذاشته—البته زالاک از این قضیه خبر
نداره—و این موضوع زیادی کلافه کننده شده.

راستش، به شدت بهم برمی خوره که فقط پنجاه هزار دلار
واسه کشتنم پیشنهاد داده. نمی خوام از خودم تعریف کنم
یا چیزی، ولی در بدترین حالت ممکن، من حداقل
دویست هزار تا می ارزم.

جنازه آلبرت رو ول می کنم همون جا تا پلیس یا
گلدچایلد پیدااش کنن.

سر می خورم روی صندلی ماشین و صبر می کنم تا صدای
غرش روشن شدنِ موتورسیکلتش بلند بشه، بعد به راننده
علامت می دم که راه بیفته سمت خونه.

یه آرامش خاصی توی این هست که بدونی زالا ک
باهات زیر یه سقفه. معلومه، وقتی اتاقش رو دو تا در
اون طرف تر از اتاق خودم انداختم اعتراض کرد، ولی از
اون به بعد دیگه مشکلی باهاش نداشته.

این طوری خوابیدن برام راحت تره. دقیق تر بگم، چک
کردن و سر زدن بهش راحت تر می شه — که البته از این
یکی هم خبر نداره.

به محض اینکه می رسم خونه، یک راست می رم سمت
آشپزخونه تا شام رو آماده کنم. صدای نزدیک شدن
موتورسیکلت ده دقیقه بعد به گوشم می رسه.

مثل همیشه، به عنوان یه بادیگاردِ زیادی وظیفه شناس،
حتماً اول یه دور گشت زده، ما رو تعقیب کرده تا مطمئن

بشه کسی دنبالمون نبوده، بعدش دوباره یه دور دیگه
محلّه رو چرخیده. قدیما وقتی زالاک تنها بود نگران
خودش می‌شدم؛ حالا نگران آدم‌های دور و برشم.

کی فکرشو می‌کرد آدم کشتن این‌قدر اثرِ درمانی و
آرام‌بخش داشته باشه؟

چند دقیقه بعد وارد آشپزخونه می‌شه و مستقیم می‌ره
سمت ضبط تا موزیک رو روشن کنه. بعدش چاقو رو
برمی‌داره و شروع می‌کنه به خرد کردن پیازچه‌ها.

به همدیگه می‌گیم چه کارهایی باید انجام بشه، و هم‌زمان
اونم هر بار که باهاش لاس می‌زنم برام چشم غره می‌ره.
یه جور رابطه هم‌زیستی مسالمت‌آمیزه.

دستم رو می‌ذارم روی گودی کمرش، عضلاتِ سفت و
تراشیده‌اش رو زیر پوستم حس می‌کنم و همون‌طور که
داره سبزیجات رو خرد می‌کنه از روی شونه‌اش سرک
می‌کشم: «روشی که اون چاقو رو دستت می‌گیری
بدجوری آدمو از خود بی‌خود می‌کنه، لی‌ورد [عزیزم].»
با یه لبخند مرگبار می‌گه: «همین الان تیکه پاره‌ت می‌کنم
باهاش.»

عاشقانه به این می‌گن.

نیشخند می‌زنم، هم‌زمان با آهنگ زیر لب می‌خونم و شام
رو می‌کشیم. د

رِ اُونِ شرابِ مخصوصِ مامانِ رو باز می‌کنم و برای هر
جفتمون یه گیلّاس می‌ریزم. می‌شینیم روی صندلی‌های
پایه‌بلندِ کنار جزیره و شروع می‌کنیم به خوردن.

اگه قرار باشه به غذا نمره بدم، می‌گم شش از ده —
دست‌پخت هر دو تامون هنوز جای کار داره. اما هم‌نشینی
با اُونِ قشنگِ جبرانش می‌کنه.

غذا که تموم می‌شه، می‌چرخم سمتش. بحثِ بعدی مون
جایی برای تردید یا موش و گربه بازی نداره.

پای مرگ، زندگی و آینده در میونه، و من نیاز دارم که
با چشم‌های کاملاً باز تصمیمش رو بگیره. چون من خیلی
وقته تصمیم رو گرفتم.

«باید حرف بزнім.» شروع محکمی، ولی دلیلی نداره
بخوام طفره برم و حاشیه برم.

ابروهای زالاک گره می خورن و بشقابش رو می ده کنار:
«خب...»

دست هام رو توی هم قفل می کنم تا جلوی خودمو بگیرم
و نرم سمتش. «می خوام چند تا سؤال ازت بپرسم، و ازت
می خوام کاملاً صادقانه جواب بدی، بدون اینکه نگران
قرار دادمون یا احساسات من باشی.»
آروم سر تگون میده.

«من قبلاً درباره انجمن مخفی‌ای که عضوش هستم بهت گفتم. چیزی که نگفتم این بود که چقدر مریض و به فاک رفته‌ان. مراسم «تسویه حساب» نزدیکه.

هر ده سال یک‌بار، اگزدوس یه جشنی راه می‌اندازه که به اعضا اجازه می‌ده هر غلطی دلشون می‌خواد بکنن، بدون اینکه ترسی از قانون داشته باشن. سالِ دهم، فرداست.» عضله فکم با فکر کردن بهش منقبض می‌شه.

اولین باری که رفتم هنوز مثل یه یادآوریِ دائمی توی ذهنم زنده‌ست؛ یادآوریِ تموم روش‌هایی که نشون می‌ده این دنیا چطور سراسر از سیاهی و خاکستری ساخته شده.

با شك و تردید احم می‌كنه: «حتماً به خاطر همین‌ه كه سرگئی این اواخر حتی بیشتر از قبل شبیه حرومزاده‌ها رفتار می‌كنه.

چرا من تا حالا هیچی در این مورد نشنیدم؟ توی اخبار نیست. حتی یه زمزمه هم ازش به گوش نرسیده. هیچی.»

توضیح می‌دم: «چون همه چیز دست خودمونه.» انگار كه همین یه جمله برای پوشش دادنِ سطح فسادى كه این كشور روش اداره می‌شه كافی باشه.

«چرا داری اینو به من می‌گی؟ قصد داری... مشاركت كنى؟»

قهقه‌ای می‌زنم: «نه، نه. من؟ بی‌خیال. من هر روز هفته که
عشقم بکشد می‌تونم از این کارا بکنم. واسه این چیزا
نیازی به مهمونی رفتن ندارم. یه عمارت وسط کوهستان
هست که مهمونی اونجا برگزار می‌شه. به عنوان یکی از
اعضای ارشد [الدر]، حضورم اجباریه. موظفم یه مهمون
هم با خودم ببرم— که نباید با “پارتنر” یا یه قرار عاشقانه
اشتباه گرفته بشه، چون قرار گذاشتن به این معنیه که قراره
سالم و دست‌نخورده ازش بیرون بیای. برای همینه که باید
حرف بزنیم.»

بهبش گفته بودم هر جوری که باشه می‌خوامش.

بهبش گفته بودم یه عمر به پاش صبر می‌کنم. صبوری به
خرج می‌دم و هر چیزی که لازم داشته باشه بهش می‌دم.

اما من اونو بیشتر از هر کوفتِ دیگه‌ای توی این دنیای
خسته کننده می‌خوام.

اینکه فقط در حدِ دو تا دوست باشیم داره منو می‌کشه.
دلم می‌خواد هر شب توی تختم باشه تا شب‌ها کمتر سرد
باشن، بعدش دلم می‌خواد صبح کنارش چشم باز کنم تا
بدونم هنوز پیشمه.

یه روزی می‌رسه که بتونم هر بار می‌بینمش ببوسمش. هر
فرصتی که گیر آوردم لمسش کنم. من همه چیز رو با هم
می‌خوام، اما باید اونم اینو بخواد.

اگه این قدر تشنه و محتاجِ حضورِ دائمی و همیشگی
نبودم، عمراً به مراسم تسویه حساب نمی‌بردمش. اتفاقاتی
که اونجا می‌افته کارِ آدم‌های ضعیف نیست.

زالاک هر چقدر هم قوی باشه، ممکنه نتونه اون
کثافت کاری‌ها و فجایع وحشتناکی که قراره توی اون
کوهستان بیفته رو هضم کنه. من خودم به زور تحملش
می‌کنم.

مردها، آدم‌ها رو برای تفریحات رقت‌انگیزشون تبدیل به
اسباب‌بازی می‌کنن. هیچ ظرافت یا احترامی توی
رفتارشون نیست. فقط یه هرزگی و فسادِ خالص و
بی‌دلیل. حمامِ خون بدون هیچ مهارتی. برای یه شب،
درنده‌های رأسِ هرم می‌فهمن حسِ خدا بودن چه شکلیه.
و من می‌خوام دخترِ خودمو بکشم وسط این بازی.

«قبل از اینکه جواب بدی، چیزهایی هست که باید
بدونی.» مسیح، باید بیشتر شراب می‌خورد.

«اگه بگی نه، یکی از آدم‌های گلدچایلد رو از توی خیابون جمع می‌کنم و می‌برمش اونجا تا اسباب‌بازی و پیشکشیِ مهمونیِ من باشه. اگه بگی آره، برای همیشه به اگزدوس وصل می‌شی. هیچ‌وقت نمی‌تونی ازش فرار کنی. خودتو به عنوان مهمونی معرفی می‌کنی که با میل و اراده خودش همراه من اومده. برای همیشه. می‌فهمی دارم چی بهت می‌گم؟»

چشم‌های قهوه‌ایِ زالاک توی چشم‌هام می‌چرخن. کاش می‌شد بفهمم داره به چی فکر می‌کنه.

خودمو آماده کردم که بگه نه، چون هنوز آماده نیست یا چون زیادی زوده. شک دارم دلیلِ این مکث و تردیدش

هیچ ربطی به امکانِ مواجهه با انحراف و پلیدی داشته
باشد.

پوستِ بند انگشت‌هاش همون‌طور که پایه گیلان شراب
رو چسبیده سفید می‌شن. «اگه مراسم فرداست، چرا تازه
الان داری اینو ازم می‌پرسی؟»

«چون حس می‌کنم الان آماده‌ای که این سؤال ازت
پرسیده بشه. تو دیگه اون آدمی نیستی که روز اول شروع
به کار کرد. تو تبدیل شدی به یه نیروی مهارنشده، و
من ذره‌ای شک ندارم که از پسِ هر چیزی که جلوت
بذارن برمی‌آی.»

زالاک توی این شش ماه خیلی راه اومده. هنوزم به تلخی
و تخسِ همون موقعیه که بچه بودیم، ولی الان دیگه

لبخند می‌زنه، و من تقریباً هر روز صدای خنده‌ش رو
می‌شنوم.

اون نگاهِ جن‌زده و تسخیر شده بالاخره از چشماش رفته،
و دیگه این‌طوری نیست که همیشه یه پاش توی سنگال
گیر کرده باشه.

اگه فکر می‌کردم می‌تونم بدون ترس از اینکه با اولین
فرصت بذاره فرار کنه بهش پیشنهاد بدم، ماه‌ها قبل بهش
وقت می‌دادم تا خودشو از نظر ذهنی برای فردا آماده کنه.
«تو به تمام معنای کلمه خودتو وقفِ من می‌کنی. در
عوض، تا آخر عمرت تحتِ محافظتِ من خواهی بود.
هر حرکتی بر علیه تو، یه حمله مستقیم به هر چیزیه که
اسم هالنبیکِ روشه. به محض اینکه به مقصدِ ویل پرواز

کنیم، دیگه فرصتی برای عقب‌نشینی نداری. خب، حالا
می‌پرسم، دلت می‌خواد همراه من باشی و توی این مسیر
تمام باورت به انسانیت رو از دست بدی؟»

تردید می‌کنه: «من هیچ قصدی برای رفتن ندارم. من...»
اون کلمه «تو» توی این اعترافش به زبون آورده نمی‌شه،
اما من با گوشت و پوستم می‌شنومش.

حداقل بخشِ انسانیتش نگرانش نکرده.

می‌گم: «حتی یه ثانیه هم فکر نکن چیزی بهم بدهکاری.
تو همین الانشم بارها و بارها جون منو نجات دادی. همون
به تنهایی قیمتی نداره.»

زالاک با تردید می‌گه: «تو هم دقیقاً به همون اندازه جون
منو نجات دادی. ولی این چیزی نبود که می‌خواستم
بگم.»

آروم، با بیشترین آرامش ممکن، دستش رو می‌ذاره کنار
دستم، بدون اینکه من پیش قدم شده باشم لمسم می‌کنه.
وقتی بالاخره انگشت‌هاش رو لای انگشت‌هام قفل
می‌کنه، نفسم توی گلو حبس می‌شه. با میلِ خودش.
کاملاً داوطلبانه. و بعد درست همون لحظه‌ای که با همون
نیاز مقدسی که من بهش دارم بهم زل می‌زنه، نفس کلاً
از ریه‌هام پر می‌کشه.

دستم رو فشار می‌ده: «من دیگه نمی‌خوام توی گذشته
زندگی کنم، ماتیاس.»

این زن اگه تلاش هم می کرد نمی تونست از این کامل تر
و بی نقص تر بشه. لبخند روی صورتش منفجر می شه و
گیلاس شرابم رو می برم بالا: «به سلامتی آینده.»
و به سلامتی تموم اون گند و کثافتی که قراره فردا راه
بیفته.

فصل ۱۴

زالاک

خودمو دارم وارد چه کثافتی می‌کنم؟

انجمن‌های مخفی؟ یه روز کامل بی‌قانونِ مطلق؟

همه اینا خیلی فراتر از حد و حدودِ منه. هنوزم دیر نشده
که بکشم کنار.

لعتی، حتی خودم کمک کردم اون یارویی که قرار بود
در صورتِ جا زدنم جایگزینم بشه رو بگیریم.

با این حال، زل زدم به تصویر خودم توی آینه. این بار
واقعاً گل کاشتم. این حسِ «قبلاً اینجا بوده‌ام» حسابی رو
اعصابه.

وقتی رسیدم به اتاقم، یه لباس دیگه روی تختم منتظرم بود. این بار یه لهنکای قرمز شرابی با منجوق دوزی های طلاییِ ظریف و یه نیم تنه کرم رنگ بود.

همراهش یه گردنبند، گوشواره و دستبندهای مشبکِ ست هم گذاشته بودن.

دوباره تمام تاتوهای بدنم توی چشم بود، با این تفاوت که این بار دامنه حرکتیِ کاملی توی بالای تنه ام داشتم و می تونستم زیرش یه شورت ورزشی بپوشم.

بعد از تقریباً هشت ماه کار کردن اینجا، ماتیاس بالاخره فهمیده که من کاربردی بودن رو به خوش تیپی ترجیح می دم—هرچند با این دامن بازم دویدن یا بالا رفتن از چیزی سخته.

آهم رو قورت می‌دم، پالتوم رو می‌پوشم و می‌رم پایین،
جایی که ماتياس کنار یه گلف‌کارت داره با سرگئی
حرف می‌زنه.

دل‌پیچه می‌گیرم از اینکه هردوشون نقطه ضعف منو
می‌دونن و مجبور شدیم مثل بچه‌ها با این گلف‌کارت
جابه‌جا بشیم. توی این یک ماه گذشته بارها سعی کردم
از پسِ این ترس بربيام اما هیچ فایده‌ای نداشت.

در عوض، موفق شدم دقیقاً محرک‌هام رو بشناسم؛ یعنی
لیموزین‌ها و ماشین‌های اسپرت هنوز روی روال کار
هستن — یه مکانیسمِ مقابله‌ای خیلی گران‌قیمت.

ماتياس چنان داغ و خریدارانه نگام می‌کنه که انگار کاملاً
لختم. اون جذاب‌ترین مردیه که تا حالا دیدم، هم از

بیرون هم از درون. هر بار که کنارشم، حس می‌کنم یه
جوری دیده می‌شم که اصلاً نمی‌تونم توصیفش کنم.

با اینکه تمام جنبه‌های خراب و داغونِ منو دیده، بازم پام
مونده، و من تازه فهمیدم این چیزی نیست که بخوام از
دستش بدم. هر جا بره، دنبالش می‌رم. هیچ شکی توی
ذهنم نیست.

اون به من نیاز داره، درست به همون اندازه‌ای که من
بهش نیاز دارم. الان دیگه اینو می‌فهمم.

هیجان توی چشم‌هاش می‌درخشه: «آماده‌ای، لیورد
[عزیزم]؟»

با کنایه و استرس پُف می‌کشم: «تو چی، هستی؟»

«کاملاً، مطلقاً نه.»

خب عالی شد.

همون طور که سرگئی می شینه پشت فرمان گلف کارت،
یه لبخندِ متأسف بهش می زنم: «انگار داری سرما
می خوری،»

این بهانه مسخره رو بهش می دم تا شاید امشب بی خیال
باشیم. «حیفه این مریضی رو به رفقات منتقل کنی.»

ماتياس زیر لب زمزمه می کنه: «کاش آنفولانزا می تونست
چند تاشون رو بکشه،» بعد با نگاهش منو اسیر می کنه و
بی صدا بهم می فهمونه که تصمیم هنوز دست خودمه.

سیب گلوام می جه: «من عواقبش رو می فهمم و می خوام
بیام.»

دروغ می گم. اصلاً مطمئن نیستم دقیقاً دارم پای چه
چیزی رو امضا می کنم. اما می دونم هر چی که هست،
یعنی دارم خودمو وقفِ این جور زندگی می کنم.

دستش رو دراز می کنه و من بدون هیچ تردیدی دستش
رو می گیرم. همین حرکتِ ناخودآگاه باعث می شه
نیشش تا بناگوش باز بشه، انگار نه انگار که داریم می ریم
ته جهنم، و اون فقط یه بچه ست که دستِ کراشش رو
گرفته.

مثل یه جنتلمن واقعی کمکم می کنه سوار گلف کارت بشم. بعد سرگئی موتور کوچیکش رو روشن می کنه و با سرعت توی محوطه می رونه تا برسیم به آشیانه هواپیما.

ماتیاس می گه: «احتمالش هست که گلدچایلد از امشب باخبر باشه. ممکنه اینو یه فرصت بینه تا به کارخونه هامون حمله کنه. گشت های دوبرابر می خوام و همه باید آماده باش باشن. آدم هایی که قرار بود با ما بیان رو بذار نگهبانیِ عمارت — از جمله خودت، سرگئی.»

چی؟ ببخشید؟

من و مسئول امنیت هردو یهویی می چرخیم سمت ماتیاس.

اعتراض می‌کنم: «این‌طوری بدون محافظ می‌مونی.»

سرگئی با یه خرناس حرفم رو تأیید می‌کنه.

ماتیاس بهم می‌گه: «تو رو دارم.»

اشاره می‌کنم به لباسام: «به عنوان مهمون. من اصلاً لباسم

مناسبِ دعوا نیست، تازه خودت گفتی هیچ اسلحه‌ای

مجاز نیست.»

نگاهش می‌افته روی کوله‌پشتی‌ای که اسلحه

تک‌تیراندازم توی اون بود و با خودم آورده بودم. «اونجا

خودش امنیت داره، و من اگه اوضاع خراب بشه به

سرگئی اینجا نیاز دارم. گلدچایلد اون قدر احمق نیست

که به خودِ مراسم حمله کنه.»

دندون‌هام رو روی هم فشار می‌ده و قسم می‌خورم غولِ
روسی هم همین کارو می‌کنه. سرگئی می‌گه: «می‌تونیم
دو تا از آدمامون رو بفرستیم باهات پرواز کنن.»

تهدید می‌کنم: «دو تا آدم، و گرنه یکپارچه و سالم به
هلیکوپتر نمی‌رسی.»

هیچ کدوممون نقشه‌ای از محیط پیرامونی نداریم و
اطلاعات کاملی از سطح امنیت اونجا نداریم. خطرات و
متغیرهای شناورِ زیادی هست که با کمبود اطلاعات بدتر
هم می‌شن.

نیشخند می‌زنه: «منو با یه وقت گذرونی خوب تهدید
نکن. وقتی این‌طوری می‌گی، چاره‌ای جز موافقت
ندارم.»

سرگئی گوشیش رو برمی داره و دستورات رو به اون
طرف خط شلیک می کنه.

وقتی دست ماتياس می افته روی زانوم، روی صندلی
تکون می خورم. تنها توضیحش برای این کار یه چشمک
زدن بود. گرما توی بدنِ تشنه لمسم پخش می شه و من
چشمام رو می دوزم به روبرو، چون تماشاچی داریم.

اون کم کم داره توی لمس کردن هام جسورتر می شه و
این منو دیوونه می کنه، چون فقط دلم می خواد بغلم کنه
و غرق محبتم کنه، ولی غرورم اجازه نمی ده ازش بخوام.

وقتی می رسیم به آشیانه، ماتياس می شینه پشت صندلی
کاکیت و یه خلبان واقعی هم کنارش می شینه تا
کمک خلبان باشه.

بحث درباره تدابیر امنیتی و استراتژی حتی وقتی سوار
هلیکوپتریم و دیگه روی زمین نیستیم هم تموم نمی شه.

دو تا آدمی که باهامون فرستاده شدن اون قدر ارشد هستن
که واقعاً یه چیز مفیدی به بحثی که داریم اضافه کنن. اما
بیشتر وقتا سکوت می کنن تا من و ماتياس درباره
گلدچایلد حرف بزنیم.

گلدچایلد داره بی پرواتر و بی قرارتر می شه، یعنی توی
رفتارش بی رحم تر شده.

امروز صبح یکی از پول شورهای ما رو زد. فکر می کردیم
نقشه این بوده که رئیس رو بزنه و کل تشکیلات ماتياس
رو ببلعه، اما الان مشخص شده که نقشه ش اینه که کل

سازمان رو با تمام آدم‌های داخلش بفرسته هوا و به خاکستر تبدیل کنه.

حالا دیگه همه کارت‌ها از روی میز کنار رفته و ما دستمون بازه که روی آدم‌های گلدچایلد شلیک کنیم—یا به قول ماتياس: سیل‌های تمرینی.

پرواز کمتر از یک ساعت طول می‌کشه، و دم آخر، ماتياس جوری به نظر می‌رسه که انگار نیمی از وجودش وسوسه شده دور بزنه و خشمِ انجمن رو به جان بخره.

این قیافه‌اش خیلی بهم اعتماد به نفس نمی‌ده. هم‌زمان با فرود او مدنمون، درخت‌ها در برابر هلیکوپتر خم می‌شن و برگ‌ها تکه‌تکه می‌خورن.

وقتی چرخ‌ها می‌خورن به زمین، یه تکونِ شدید
می‌خورم.

برخلاف میلِ ماتیاس، خودم پیاده می‌شم و دکمه‌های
پالتوم رو باز می‌کنم، چون یه لایه عرقِ سرد روی کمرم
نشسته؛ از این شبِ عجیب و غریبِ گرم. نور ماه روی
بدنه فلزیِ هلیکوپترِ پشت سرم می‌درخشه. هم‌زمان با کند
شدنِ پره‌های هلیکوپتر، صدای موزیک از لابه‌لای
درخت‌ها به گوش می‌رسه، همراه با صدای واضحِ خنده
و... گریه و زاری.

چشم‌هام توی جنگل می‌چرخه و گوش‌هام رو تیز
می‌کنم تا صدای پرنده‌ها یا حشرات رو بشنوم، اما هیچی
نیست جز صدای ناله‌های دوردست.

نگاهی به ماتياس که داره نزدیک می‌شه می‌اندازم تا بفهمم آیا فقط خیالاتِ منه یا نه.

او اصلاً از این لحن و فضای شوم تعجب نکرده. حتی اون دو تا نگهبان و خلبانی هم که همراه ما اومدن کک‌شون نگزیده.

عالی شد. امشب همه‌مون می‌میریم.

یه لرزه از توی استخون‌هام رد می‌شه و من سرکوبش می‌کنم. الان دیگه برای عقب‌نشینی خیلی دیره.

ماتياس شروع می‌کنه: «نمی‌خوام بترسونمت»، و رسماً گند می‌زنه به اعصابم، «ولی لازم داره اینو بپوشی.»

چیزی شبیه به یه چشم‌بندِ پارچه‌ای سیاه رو می‌گیره بالا.
من یک قدم می‌رم عقب.

تمام شک و تردیدهایی که درباره این مراسم داشتم
دو برابر می‌شه. نمی‌پیچم زیرش، اما نمی‌خوام ناآگاهانه و
چشم‌ بسته وارد بشم. «چرا؟»

یه نگاه رنج‌دیده و جن‌زده از روی چهره‌اش رد می‌شه:
«هر چیزی که فکر می‌کنی توی دوران خدمت
دیدي... هیولاهای واقعی توی همین خونه‌ان. ماسک رو
بزن. لطفا.»

برق‌پشیمونی و سوزشِ توی چشم‌هاش تنها دلیله که در
برابر این درخواستش جبهه نمی‌گیرم و جنگ به پا
نمی‌کنم. با یه نفس عمیق، سر تکون می‌دم.

اون با پذیرفتنِ من آروم نمی‌شه، ولی معطلی نمی‌کنه و چشم‌بند رو روی چشمام می‌بنده و دنیای دور و برم رو توی تاریکی مطلق فرو می‌بره. سرما به پوستِ عرق‌کرده‌ام می‌چسبه و من سعی می‌کنم موضع خودم رو پیدا کنم.

من توی تمام مواردی که به امنیت شخصی خودش مربوط نمی‌شه، کورکورانه به ماتياس اعتماد دارم. کارهایی که واسه این مرد می‌کنم...

ماتياس به دو تا نگهبان دستور میده: «جلوی خونه منتظر بمونید.» بعد دستش رو می‌ذاره روی گودیِ کمرم و انگشت‌هاش رو لای انگشت‌های دستِ دیگه‌ام قفل می‌کنه و منو از میان جنگل هدایت می‌کنه.

ریه‌هام از فقدانِ بینایی منقبض می‌شن؛ هم‌زمان حس
خفگی بهم دست می‌ده و هوشیارترم می‌کنه.

تمام حس‌های دیگه‌ام با بالا رفتنِ آدرنالین تیزتر می‌شن.
صدای مهمونی نزدیک‌تر به نظر می‌رسه و هوای خنک
بینی‌ام رو می‌سوزونه و باعث می‌شه چیزهایی رو حس
کنم که در حالت عادی متوجه‌شون نمی‌شدم.

اعتماد به ماتیاس کافی نیست تا جلوی قدم‌های نامطمئن
و آرومم رو بگیره—چه از روی اکراه باشه چه احتیاطِ
منطقی، کاملاً حماقت بود اگه با اعتماد به نفسِ کامل وارد
این کثافت کاری می‌شدم.

هم‌زمان با نزدیک شدنمون، صدای دیگه‌ای به گوشم
می‌رسه که قبلاً نشنیده بودم.

سر جام خشکم می‌زنه: «چرا مردم دارن آه و ناله
می‌کشن، ماتیاس؟»

نفسِ تندش به موهام می‌خوره و من لرزه به تنم می‌افته:
«لذت و درد دست‌شون توی یه کاسه‌ست.»

سرم رو سریع می‌چرخونم سمتش، هرچند هیچی
نمی‌بینم: «منظورت چیه؟» و مهم‌تر از اون، آیا به منم
ربطی پیدا می‌کنه؟

«ما توی اون خوش‌گذرونی‌ها شرکت نمی‌کنیم.»

منقبض می‌شم: «لازمه توی چیزی شرکت کنیم؟»

«آره.»

دست‌هاش رو پس می‌زنم و چشم‌بند رو جر میدم و
می‌کشم پایین. اگه قرار باشه توی هر گهی که اونجا داره
می‌افته دست داشته باشم، باید از قبل بهم می‌گفت. «دیگه
این مزخرفاتِ مرموز رو بس کن. همین الان حرف بزن،
و گرنه به خدا قسم ماتیاس...»

وزنش رو جابه‌جا می‌کنه: «دو تا راه داری: یا وارد بازی
می‌شی، یا قربانی.»

«چی گفتی؟»

«یا می‌تونی کاری که برات تعیین می‌کنم رو انجام بدی
تا ثابت کنی لیاقت داری با ما باشی، یا می‌میری.»

منو وارد چه گه و کثافت کاری به فاک رفته‌ای کرده؟
مگه من با زنده نگه داشتش لیاقت خودمو به این آدم
ثابت نکردم؟ مگه به اندازه کافی واسه این عوضی‌ها آدم
نکشتم؟

«چرا منو دعوت کردی به این مراسم، ماتیاس؟»

«چون می‌خوام توی زندگیم باشی، و راهش همینه. باید
ثابت کنی که جات کنار منه، وگرنه تو رو به چشم یه
حلقه ضعیف می‌بینن.»

دستم رو می‌کشم روی صورتم و تا ده می‌شمرم:
«چطوری؟»

نفس عمیقی می کشه: «تو قبلاً اینو به من ثابت کردی.
چیزی نیست که از پیشش برنیای.»

بازم جواب های مبهم. یه نفس عمیق می کشم و گزینه هام
رو می سنجم. ماتیاس اگه فکر می کرد قراره آخرش
قربانی بشم، منو زنده نگه نمی داشت و این همه وقت برام
نمی داشت.

اون حق منو ادا می کنه. هر چی که می خواد باشه. و من
حاضرم برای خاطرِ رابطه مون هر کاری لازمه بکنم، و
بدون اینکه به زبان بیارم، بهش ثابت کنم که چقدر بهش
متعهدم.

من هر روزی که بیدار می‌شم و پا می‌ذارم توی خطِ مقدم
آتش، با مرگ کنار می‌آم. تنها تفاوتش این بار اینه که
حس می‌کنم سرنوشتم بیشتر دست اونه تا دست خودم.
قبل از اینکه دوباره پارچه رو دور چشمام ببندم، تردید
می‌کنم. من حاضر بودم همه‌چیزم رو واسش به خطر
بندازم.

این هیچ تغییری نکرده. اگه لازمه این بیشتر ثابت بشه،
پس باشه. اون وقتی که داشتم دوباره راهم رو پیدا
می‌کردم صبوری به خرج داد، و من می‌دونم که می‌خوام
آینده‌ام چه شکلی باشه.

هوای بینمون کشدارتر و متشنج‌تر از قبله، و طعم
کم‌رنگی از یه چیز فلزی می‌خوره به ته گلوام. خون.

صدای خنده مردها از دوردست به گوش می‌رسد، به
دنبالش فریادهای دلخراش‌تری که اعصابم رو به هم
می‌ریزه. هر صدایی هر چه نزدیک‌تر می‌شیم شفاف‌تر
می‌شه.

یهویی می‌ایستیم. می‌شنوم که یکی از آدامون پشت سرم
چیزی رو می‌ده به ماتیاس.

می‌تونم صدای چرخیدنِ یه قفلِ رمزی رو تشخیص بدم،
درست قبل از اینکه چند تا زبانه باز بشن. بعدش صدای
خش‌خش و یه صدای غرولندِ کوتاه میاد.

وسوسه می‌شم دوباره چشم‌بندم رو دربیارم، اما یه چیزی
بهم می‌گه نباید ریسک کنم و بفهمم چه خبره. نادانی
شیرین الان بیشتر شبیه یه رویاست.

ماتياس برمی گرده به هدایت کردن من از سربالایی. زمین
از خاکِ خیس تبدیل می شه به چمن، بعدش بتن، و
صداها مثل روز روشن می شن.

چیزی که فکر می کردم ناله یا فریادِ دردِ یک یا دو نفر
باشه، شبیه یه گروه کامل به نظر می رسد.

یه جیغِ زهرترک کننده هوای ساکنِ شب رو می شکافه،
و من به زحمت جلوی خودمو می گیرم تا عقب نشینی
نکنم.

ماتياس منو می رانه به جلو، و من اشاره رو می گیرم:
ضعف نشون نده.

کمکم می کنه چند تا پله برم بالا، و می رسیم به کسی که
حتماً نگهبانه، چون از لبه پائینی چشم بندم می تونم نوکِ
کفش هاشون رو بینم.

توی ذهنم می شمرم: دو تا نگهبان دم در.

چیزی بوق می زنه و نگهبان کنار می ره تا بریم داخل. تمام
صداها یکهو می خورن تو صورتم، و اینکه خودمو عقب
نکشم یه شاهکارِ فیزیکیه.

بوی قتل عام و سکس فضای اینجا رو پر کرده. گلوام رو
می بنده و یه موج تهوع از تنم رد می شه. حس می کنم
ارتش هم نمی تونست منو برای چیزی که قراره پیش بیاد
آماده کنه.

ماتياس منو هدايت مي کنه جلو. تنها چيزي که مي بينم
باريکه‌اي از کفِ زير پامه که از پارکتِ چوبي تغيير
مي کنه به موکت يا يه فرشِ عتيقه.

توي ذهنم مي شمرم چند تا قدم برمي داريم قبل از اينکه
بيچيم چپ يا راست. منو از چند تا پله مي بره پايين به يه
زيرزمين، جايي که غرشِ جمعيت روي ديوارها بازتاب
پيدا مي کنه.

مردم هورا مي کشن، داد مي زنن، هو مي کنند و همه چيز.
يه حسِ آشنايي پوستم رو مورمور مي کنه و موهاي پشت
گردنم سيخ مي شن. صداش شبیه ...

وقتي مي رسيم به آخرين پله، ماتياس چشم بند رو باز
مي کنه و اغتشاش و آشوبِ جلوم رو برملا مي کنه.

لب‌هام از هم باز می‌شن. این یه زیرزمین نیست؛ یه
پناهگاهه.

سقف بلندی داره، دیوارهای بتنی، و چراغ‌های آویزونی
که با وجود آشوبِ اتاق هنوز ثابت موندن.
اینجا یه رینگِ مبارزه‌ست.

می‌چرخم سمت ماتياس، اما جمجمه یه گوزن زل زده
به‌م — دقیقاً یه گوزنِ قرمز (دلِه‌رت). شاخ‌هاش توی
طلا فرو رفته و یه جلای طلایی روی استخونشه.

تک‌تکِ آدم‌های اینجا یه جور ماسکِ سیاه یا سفید زدن.
فقط ماسکِ ماتياس توش طلا داره.

ماسک‌های سیاه بیشتری توی جمعیت هست، اما هر
کدوم کاملاً متفاوت‌ه.

یه مرد از کنارم رد می‌شه که ماسکِ سفیدِ سرِ اژدها زده،
یکی دیگه ماسکِ ضد گاز زده، و یکی دیگه ماسکِ
اسکی یا بالاکلاوا پوشیده.

چند تا زن هم هستن که ماسکِ زدن، اما تعدادشون خیلی
کمه.

حدود هشت نفر رو می‌بینم که صورت‌هاشون برهنه‌ست.
فقط می‌تونم حدس بزنم که مثل من مهمون هستن.

کثافت، چند نفر رو کشوندن اینجا تا چیزی رو ثابت
کنن؟

صدای جمعیت دو برابر می‌شه و توجهم جلب می‌شه به
سکوی بلندی که وسط اتاقه.

یه مردِ مردِ دیگه رو گرفته توی قفلِ گردن، بعد صدای
شکستنِ واضحی توی اتاق می‌پیچه. بدن یارو شل می‌افته.
جیغ و داد راه می‌افته. تشنه به خون بودن توی هوا موج
می‌زنه و دل و روده‌ام رو به هم می‌ریزه. خیلی وقت بود
توی همچین جایی نبودم.

دستِ ماتياس محکم روی گودیِ کمرم می‌مونه. صدای
پا از پشت سرم باعث می‌شه بچرخم، آماده برای اینکه
بپریم جلوش، اما جا می‌خورم وقتی یه مردِ دیگه که
ماسکِ طلایی زده جلوی ما ظاهر می‌شه.

مرد سرش رو برای ماتياس خم می‌کنه و ماتياس هم
جواب میده. یه درکِ متقابلِ بی‌صدا بینشونه که من
نمی‌تونم ترجمه‌ش کنم.

بعدش برای یه ثانیه زیادی طولانی زل می‌زنه به من، قبل
از اینکه جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده برگرده سمت
پله‌ها.

«می‌خواهی بدونی مأموریت چیه؟»

سرم رو سریع می‌برم بالا تا با چشم‌های ماتياس روبرو
بشم. ماسکِ شومش باعث شده نتونم بفهمم چه حسی
داره.

یه فریادِ جنگی از وسط اتاق بلند می‌شه.

اون می‌خواد من مبارزه کنم.

آب دهنم رو قورت می‌دم: «کی؟»

انگشتش رو می‌کشه روی گونه‌ام.

ماتیاس توی این چند ماه گذشته قدرتِ منو تثبیت

کرد—هم از نظر فیزیکی هم روحی، چون مدت‌ها بود

هیچ دردی توی پام حس نکرده بودم.

حتی با احتمالِ مردن توی رینگ، بازم همه‌چیز رو واسش

انجام می‌دادم. همه‌چیز رو می‌باختم.

موافقتِ من برای این کار فقط برای اون یا این انجمن

نیست. این یه شانسه برای خودم تا به خودم ثابت کنم

چقدر با اون آدمی که فقط واسه نشاط و پول می جنگید
فاصله گرفتم.

یه چیزی بزرگتر از خودم وجود داره، و من با تمام
وجود قصدم اینه که بخشی ازش باشم.

ماتیاس در جواب می گه: «هر وقت آماده بودی.»

«راه رو نشون بده.»

با اینکه دلم می خواد دستم رو ببرم سمتش و توی لمسش
دنبال آرامش بگردم، می ذارم ما رو از میونِ جمعیت
هدایت کنه و ببره سمت یه سری در که می رسه به طبقه
پایین.

درِ رختکن رو برام باز می کنه و من با احتیاط پا می ذارم
داخل. شبیه خلیا از جا زیرزمینی های دیگه ایه که قبلاً
رفتم، با این تفاوت که اینجا واقعاً تمیزه.

روی نیمکتِ وسطِ اتاقِ یه ساکِ ورزشیه که تمام
چیزهایی که ممکن بود برای مبارزه نیاز داشته باشم توش
هست؛ محافظِ دندون، باندِ دست، حتی لباس. با یک
انگشت، نیم تنه ورزشی رو توی هوا می کشم بالا.

ساده ست، سیاه، و دقیقاً ساینِ خودم.

زل می زنم به ماتياس و ماسکِ گوزنش. اون تک تکِ
مراحلِ این کار رو برنامه ریزی کرده بود و روی موافقتِ
من حساب باز کرده بود.

اگه به جاش آدم گلدچایلد رو آورده بود چی می شد؟

آیا اونم جایی که من وایسادم می ایستاد، یا یکی از اون
ناله‌هایی می شد که بالا شنیدم؟

خوشم نمیاد که تموم اطلاعات رو بهم نداد تا با چشم‌های
باز وارد بشم. اما می فهمم چرا ازم پنهانش کرد.

اگه می دونستم، خوابم نمی برد از فکر اینکه قرار چه
کاری بکنم، و دوباره پرت می شدم به گذشته‌ای که
هیچی جز مبارزه واسه لذت بردن برام مهم نبود.

اگه حق انتخاب برای تغییر تاکتیکش رو داشت، بازم
ازش می خواستم همین کارو بکنه.

فاصله رو کم می کنه و گونه‌ام رو توی دستش می گیره:
«می تونی اینجا آماده بشی. کسی مزاحمت نمیشه. من باید
یه سری کارها رو ردیف کنم، وقتش که شد یکی میاد
دنبالت.»

صداش یه نجوا خروس‌قندی و بم داره، شکی توی
مرحله بعدی نیست. جوری منو نگه‌نداشته که انگار این
آخرین باره که می تونه این کارو بکنه. بلکه با این لمسِ
ملایمش داره بهم پیام می ده.

«باورت دارم، لیورد.»

خشک سر تکون می دم، اما میچ دست‌هاش رو می گیرم،
انگار اصلاً دلم نمی خواد بذارم بره با اینکه می دونم باید
بره.

برای مدت زمانی که می‌تونست چند ساعت باشه
همون‌جا می‌ایستیم، و من به صورتِ ماسک‌دارش زل
می‌زنم. وقتی بالاخره می‌چرخه تا بره، سکوت بدجوری
کرکنده می‌شه.

پشتم رو صاف می‌کنم و پروسه آماده‌سازی و تعویضِ
لباس رو شروع می‌کنم تا بتونم توش راحت حرکت کنم.
هر دو دستم رو با چسب و باند می‌بندم و گرم کردن رو
شروع می‌کنم.

ذهنم تهدید می‌کنه که منو ببره به تمام سال‌هایی که توی
همچین جاهایی گذروندم، اما موفق می‌شم توی زمانِ
حال بمونم.

اون یه زندگی دیگه بود با شرایطِ دیگه. الان یه ساختارِ
حمایتی دارم و کسی که برام مهمه، و اونم متقابلاً برام
اهمیت قائله. ولی لعنتی، بدجوری رو اعصابه.

بعد از نیم ساعت، یه تقه به در می خوره: «آماده‌ان.»

ضربانِ قلبم اوج می‌گیره. فورانِ آدرنالین بدجوری
گیج‌کننده و معتاد‌کننده‌ست. توی گوشام زنگ می‌زنه و
باعث می‌شه عضلاتم کلاف بشه.

اضطرابی که قبلاً داشتم زیر برقِ الکتریسته‌ای که توی
رگ‌هام می‌جوشه کند و بی‌اهمیت می‌شه.

داد می‌زنم: «یه دقیقه بهم وقت بده.»

با تردید دستم رو می برم سمت کیفم و پلاک‌های هویتِ
نظامیم و آویزِ گایا رو برمی دارم. سکه طلا روی لب‌هام
خنکه، و برای یه ثانیه به خودم اجازه می‌دم تصور کنم
اون هنوز اینجاست، توی خونه منتظرم نشسته تا برگردم.
با یه نگاهِ عابر به پلاکام، هردوشون رو می‌ذارم توی کیف
و قایمش می‌کنم توی یکی از کمد‌ها.

خودمو توی آینه می‌بینم و تقریباً خودمو توی این ظاهر
نمی‌شناسم. هر بارِ دیگه که توی یه آینه کثیف توی یه
پارکینگِ مترو که یا سوله نگاه می‌کردم، از چیزی که
می‌دیدم متنفر بودم.

یه حسی توی سینه‌ام می‌جوشه—چیزی شبیه به غرور.
روی استخون‌هام گوشت و عضله هست، رنگ به صورتم
برگشته، و نور توی چشمامه.

محافظِ دندون رو گاز می‌زنم و در رو باز می‌کنم. یه مرد
با ماسکِ سیاه تکیه داده به دیوارِ بتنی و منتظرمه.

جیزجیزِ توی هوا به انرژی‌ای که توی تنم می‌جوشه
می‌افزوده، هم‌زمان با رسیدنمون به اتاقِ اصلی.

امشب قرار یه مرد رو بکشم.

حتی ممکنه موقع انجامش لبخند بزنم.

استخون خرد می‌کنم و خونِ خودمو می‌ریزم. با این حال،
فقط یکیمون زنده از اینجا می‌ره بیرون.

مادر می‌پرسد: اما گیرِ یه چیزِ خیلی بدتر افتاد.
من.

در باز می‌شه و غرَشِ جمعیت می‌خوره تو صورتم و
باعث می‌شه سه قدم بلندتر پرواز کنم. ماتیاس می‌ره روی
سکو و دستش رو می‌بره بالا. توی یک لحظه، اتاق توی
سکوت فرو می‌ره.

جلوی در می‌ایستم و جمعیت رو برانداز می‌کنم.
اون طرفِ اتاقِ مردیه که قبلاً شناسایش کرده بودم. یکی
از مهمون‌ها.

باید قدش بالای یک و نود و پنج باشه، سرتاپا دست و پا
و عضلاتِ تر و تمیز. چشم‌هامون بهم گره می‌خوره و
همدیگه رو می‌سنجیم.

صدای ماتياس توی پناهگاه طنین می‌اندازه: «امشب دو تا
دیگه از مهمون‌هامون وارد این رینگ می‌شن. یک نفر
زنده می‌مونه. شکارچی تبدیل به طعمه می‌شه و تنها
هدیه، زندگی شونه. فقط قوی‌ترین‌ها توی اگزدوس زنده
می‌مونن، و بقا تنها انگیزه زیستی ماست.»

می‌تونم نیشخندش رو زیر ماسکش تصور کنم که داره
از تمام این توجه‌ها لذت می‌بره. «اما مگر امروز روزِ
تسویه حساب نیست؟ مگه نمایش نمی‌خواید؟»

مردم سوت می زنن و فریادِ موافقت سرمیدن، و هیجان و بی تابِ جمعیت نزدیکه به نقطه جوش برسه.

«به عنوان قدردانی از عیارِ مهمون‌هایی که امشب با خودتون آوردید، برنده یه جایزه چهارصد هزار دلاری دریافت می کنه.»

موی تنم سیخ می شه و با نگاهم خنجر می زنم به رئیس. این یارو چقدر گه و کثافتِ دیگه داره از من پنهان می کنه؟ مگه نمردن به اندازه کافی جایزه نیست؟

اصلاً من با چهارصد هزار دلار چه غلطی بکنم؟ من یه نگهبانِ مقیمم که وسیله نقلیه انتخابیم یه موتورسیکله که تقریباً خودم ساختمش.

راستش نصفشو می دم به امی و نصف دیگه شم به خانواده
تی جی. اونا بیشتر از من بهش نیاز دارن.

ماتياس اشاره می کنه به حریف من: «سمتِ راستِ من،
جاستین مک میلان رو داریم.»

واکنشِ جمعیت در بهترین حالت معمولی و بی حال بود.
«سال هاست که داره برای یه جایگاه بین صفوفِ ما دست
و پا می زنه. امشب به ما ثابت می کنه که آیا لیاقتِ
عضویت توی اگزدوس رو داره یا نه.»

تشویقِ بی حالِ جمعیت باید اون قدر به جاستین
اعتماد به نفس داده باشه که با افاده نگام می کنه، سینه اش
رو می بره جلو و رسماً با غرور قدم می زنه سمتِ ماتياس.

اه، بی خیال. بی شمار نیروی تازه کار و پرادعا بهم زل زدن
و منو به مبارزه طلبیدن فقط چون یک سر و گردن ازم
بلندتر بودن و من کس داشتم.

پسر خوشگلِ اون طرفی جنگ ندیده. شک دارم تا حالا
کسی رو کشته باشه. با این حال، اون قدر فرز و ترکه
هست که فقط به خاطر قدرت و سرعتش یه تهدید به
حساب بیاد.

فقط مسئله فهمیدنِ اینکه آیا غرورش پایه و اساس داره
یا فقط از بادِ غرورش تغذیه می کنه.

ماتياس دوباره دستش رو می بره بالا تا جلوی اون چند
نفری که واسه تازه کار داد می زدن رو بگیره.

«سمتِ چپِ من، مهمونِ من.» برای تأثیرِ دراماتیکِ مکث
می‌کنه، و همه می‌چرخن سمتِ من. «عقربِ مرگبار
(دث/استاکر).»

هیچ تشویقی نیست. حتی یه سوت هم زده نمی‌شه.
سکوتِ اون قدر سنگین و مرگباره که صدای افتادنِ یه
سوزن هم شنیده می‌شه.

قبلاً هم همچین واکنشی دیده بودم، چون بیشترشون اصلاً
نمی‌تونن تصور کنن یه زن پا بذاره توی رینگ. چه برسه
در برابر یه مردِ دیگه.

آروم و خرامان مثل شکارچی می‌رم جلو، از ارتباطِ
چشمی با هر کسی جز جاستین خودداری می‌کنم.

مردها و زن‌ها برام کنار می‌رن. ماسک‌هاشون کدر و
بی‌روح زل‌زدن، و پیچ‌پیچ‌هاشون روی تنم سر می‌خوره.
هر چه نزدیک‌تر می‌شم بادِ غرور از صورتش خالی
می‌شه، و خطِ شونه‌هاش هم‌زمان با برانداز کردنِ من
منقبض می‌شه.

جاستین بالاخره منو همون‌طوری که هستم می‌بینه.
یه تهدید.

فصل ۱۵

زالاک

سرم با شدت ضربه‌ی مشتش پرت شد به طرف. خون از روی لب و دماغم می‌چکید، ولی واقعیت اینه که اون یکی پسره وضعش خیلی خراب‌تر از من بود.

با چشم‌هایی که عملاً از ورم بسته شده بود، برام عجیب بود که چطور اصلاً می‌تونه ضربه‌هایی رو که سمتش می‌فرستم ببینه.

یه لگد زدم که نفسشو تو سینه حبس کرد و هم‌زمان یه مشت خوابوندم پای اون چشم سالمش.

جمعیت عربده می کشید و جوری اسم «دث استاکر» رو
فریاد می زدن که انگار اسم یه خدائه.

نگاهم که به جاستین افتاد نزدیک بود نیشخند بزنم؛ انقدر
که این موقعیت شاعرانه و طعنه آمیز شده بود. طرفداراش
روش شمشیر کشیده بودن.

حتی کسایی که دیده بودم روش شرط بستن، با هر
ضربه‌ای که بهش می زدم از ذوق هوار می کشیدن.

وقتی اونی که هیچ کس روش حساب نمی کرد می زنه
بالا، یکی از این دو تا حالت پیش میاد: یا ملت حسابی
کیف می کنن، یا دنبال خون و خونریزی میفتن.

درست همون موقعی که گیج و منگ بود بهش حمله
بردم و یکی پس از دیگری مشت حرومش کردم.

شونه‌هاشو جمع کرده بود و پشت مشت‌های بسته‌ش قایم
شده بود و به زور می‌تونست جلوی حتی یکی از
ضربه‌هامو بگیره.

حدس‌های اولیه‌م درست از آب دراومده بود. سرعتش
بالا بود، استقامت و نفسش تمومی نداشت و مشت‌های
سنگینی هم می‌زد. ولی مهارتش تو همین‌ها خلاصه
می‌شد و بس.

ضربه‌هاش بی‌قاعده و شلخته بود، انگار مبارزه رو با
دعواهای خیابونی یاد گرفته بود نه با تمرین و آموزش
واقعی.

اما این حروم زاده ول کن نبود و نمی افتاد زمین.

وقتی زانو شو کوبید تو شکمم، از سر حرص غریدم.

مشت بعدی شو رو هوا قفل کردم، این سوسک
بی مصرف رو کشیدم جلو و با استفاده از وزن و جاذبه
زدمش زمین.

با پاهام بالاتنه و سرشو چسبوندم به زمین، دستشو بغل
کردم و کشیدمش عقب تا این که صدای شکستن
استخوانش بلند شد که حالمو جا آورد.

دادی از سر درد کشید و مثل یه سگ وحشی دندون هاشو
فرو کرد تو رون پام.

آها، پس می‌خوای کثیف بازی کنی؟ باشه عوضی، من
کثیف‌تر بازیش می‌کنم.

دستشو دوباره کشیدم عقب؛ دردش باعث شد فکش شل
بشه، منم فوراً چرخیدم و آرنجمو با تمام قدرت کوبیدم
لای پاش، درست رو کیرش.

له‌له‌زنان خودمو کشیدم روش و افتادیم به جون هم تا
بینیم کی سوار بازی میشه.

هی جای دستمون عوض می‌شد، ولی اون با یه آرنج
دررفته و یه کیر له‌شده کار زیادی از دستش برنمی‌اومد.
همین که دوباره برگشتم روش، بی‌معطلی افتادم به جون
صورتش.

مثل یه جونور موذی، تونست تعادل مو به هم بزنه تا جلوی
ضربه مو بگیره. قبل از این که بتونه خسارت بیشتری بزنه،
به پشت افتادم رو زمین، سرش موند لای پاهام و دست
سالمشو چسبیدم.

سعی می کرد خودشو تگون بده، گاز بگیره، مشت بزنه.
هر کاری که از دست یه آدم برمی اومد می کرد تا قفل
دست هامو باز کنه.

با هر نفس سختی که می کشیدم، جونش بیشتر درمی رفت
تا جایی که دیگه فقط یه تگون های ریزی می خورد.

بیست ثانیه ی دیگه هم نگهش داشتم تا خیالم راحت شه
بیهوش شده، بعد بلند شدم رو پاهام و با تمام وجود

پاشنه‌ی پامو کوبیدم تو گلو ش. تاندون‌ها و رباط‌هاش زیر
فشار پام پیچ خوردن و قرچ قرچ شکستن.

قرار نبود ده دقیقه گلو شو فشار بدم تا مطمئن شم سقط
شده. شکستن نای بهترین گزینه بود.

الان دیگه با یه مرده فرقی نداشت.

صدای غرش جمعیت به گوشم نمی‌رسید، ولی مانع این
نمی‌شد که حس پیروزی توی وجودم نیپچه.

بین منو مامان، پسر محبوبت اینجاست.

تف انداختم رو جنازه‌ش و با یه نگاه به ماتياس از رینگ
زدم بیرون. می‌تونستم تصور کنم که پشت اون نقابش

داره مثل یه دیوونه نیشش باز میشه، و همین فکر، طعم
این پیروزی رو برام شیرین تر می کرد.

رختکن دقیقاً همون طوری بود که ولش کرده بودم. رفتم
سمت حموم همون جا تا خون و عرق چسبیده به پوستم
رو بشورم.

وقتی آب داغ خورد به زخم‌های باز صورتم، صورتم
جمع شد. موقعی که آب رو بستم و حوله رو دورم
پیچیدم، هنوز داشت خون می اومد.

انگشت هامو مشت کردم و در رو یهویی باز کردم که اگه
کسی پشتم بود غافلگیر نشم.
یکی بود.

ولی خطری برام نداشت.

نقاب سر گوزن دیگه روی سرش نبود و گذاشته بودش
روی نیمکت کنار دیوار.

همین طور که می رفتم سمت ساکم تا همون لباس هایی
رو که باهاش اومده بودم بپوشم، پرسیدم: «اینجا چی کار
می کنی؟»

اگه به خاطر اون سال های ارتش نبود، شاید لباس عوض
کردن جلوی ماتياس سکته می داد. در عوض، از
سنگینی نگاهش انگار داشتم گر می گرفتم و تب
می کردم.

هوای بینمون اون قدر سنگین و غلیظ بود که شک داشتم
حتی یه گلوله بتونه ازش رد بشه.

سعی می کردم به خودم بگم همه ش توهم خودمه، ولی
آتیشی که توی وجودم زبانه می کشید خوب می دونست
نمی تونم خودمو گول بزنم.

لبخند زد و گفت: «یادت رفت جایزه تو بگیری.» ولی
پشت لبخندش هیچ شیطننت یا منظور خاصی نبود. حتی
صداش نرم بود و یه شوق خاصی داشت، چشماش هم از
سر ذوق برق می زد.

با وجود دردی که تو گونه م پیچید، نیشخند زدم و زیر
حوله شرت و شورتم رو کشیدم بالا. «پولتو نمی خوام.

بذار واسه خودت، یا این که میدمش به گایا و تی جی و
چند تا خیریه‌ی دیگه.»

«من هیچ وقت نگفتم جایزه‌ت پول نقده.»

درست موقعی که می‌خواستم تاپ منجوق دوزی شده‌م
رو بپوشم، دستم موند رو هوا. «پس چیه؟»

«چرا اول لباس تو نمی‌پوشی؟»

چشم‌هامو ریز کردم و سرمو تکون دادم. پشتم بهش بود
تا وقتی که همه‌ی لباسامو پوشیدم، چسب‌زخم رو
چسبوندم رو پیشونیم و موهامو از پشت بافتم.

بعد با نگاهی به جعبه‌ی سیاهی که دستش بود پرسیدم:
«خب، چیه بالاخره؟»

پرتش کرد ستم و رو هوا گرفتمش.

مخمل روی اون جعبه‌ی کوچولو رو پوشونده بود،
کوچیک‌تر از کف دستم بود.

این... یه جعبه‌ی جواهره؟

آروم تقه‌ی قفل درش رو زدم و با دیدن الماس بزرگ
تراش زمردی که می‌درخشید، نفسم تو سینه حبس شد.
دور رینگ طلایی‌ش هم پر از الماس‌های ریز بود؛ انقدر
ظریف کار شده بود که ممکن بود اصلاً متوجهش نشی.
فوق‌العاده قشنگ بود.

مطمئن بودم اگه جاستین می‌برد از بردن یه حلقه‌ی
نامزدی چندان ذوق زده نمی‌شد —

چشم‌هام قفل شد روی ماتیاس، و وقتی دیدم روی یه زانو
نشسته، نزدیک بود نفسم بند بیاد.

«با من ازدواج کن، زالاک. منو کامل کن.»

تک‌تک ذرات وجودم تو اون لحظه قفل کرد. دلم
می‌خواست بگم آره. دلم می‌خواست جیغ بزنم بگم آره،
چون از اولش هم قرار بود آخر قصه‌مون به همین جا ختم
بشه.

اما یه بخش دیگه‌م داشت شک می‌کرد که اصلاً چقدر
آماده‌ی این قضیه‌ام. من امشب با قبول اومدن به اینجا دل
به دریا زده بودم، اونم با دونستن تمام عواقب حضورم.

حتی اون معنی عاطفی تر و تنش و تمایلِ پنهانی قبول
کردنم هم از چشمم دور نمونده بود.

تک تک آدم های اینجا صورتمو دیده بودن و می دونستن
با یکی از لیدرهای تشکیلات اومدم.

با علم به همه چیز، جونمو کف دستم گذاشته بودم. وقتی
یه آدم رو خونسردانه کشتم، وفاداری و تعهدم رو به اون
و تشکیلاتش ثابت کرده بودم.

من حاضر بودم جونمو براش بدم. کور کورانه پا گذاشتم
تو این بازی تا به ماتياس نشون بدم چقدر بهش پایبندم.

پس چرا حالا باید سرِ یه اسم و عنوانی که با یه حلقه میاد
گیر کنم؟

نبودِ رابطه‌ی جنسی تو این شش ماه هم نباید دلیلی باشه،
چون مشخصه برای اون هیچ اهمیتی نداره.

بیشتر برای این که یه فرصت بهش بدم پشیمون بشه،
گفتم: «من از اون مدل آدم‌هایی نیستم که یکی بیاد
دیوانه‌وار عاشقم بشه.»

«حتی اگه زیر خروارها خاک هم برم، باز هر روز توی
اون دنیا پا به پات راه میام. هیچی تو وجودت نیست که
بخوام عوضش کنم. تو ته خط منی، عشقم (Lieverd).»
پلک زدم تا اشک‌هایی که گوشه‌ی چشمم جمع شده
بود سرازیر نشه. «ولی باید باشه. هیچ کس کامل نیست.»
با این حال، اون بی‌نقص بود.

«تو نزدیک‌ترین چیز به کمالی. و با این حال، من حتی
همون تیکه‌های ناقصت رو هم می‌پرستم.»

گذاشتم دستم و اون جعبه‌ی کوچیک رو بگیره. تا وقتی
زنده‌ام کسی مثل اون پیدا نمی‌کنم.

هیچ وقت آدمی به این صبوری ندیده بودم. اون تک‌تک
تیکه‌های شکسته‌م رو دیده بود، ولی باز طوری نگام
می‌کرد که انگار قشنگ‌ترین چیزی‌ام که تو عمرش
دیده.

«با من ازدواج کن. واسه من هیچ کس جز تو وجود
نخواهد داشت.»

اولین تکون سرم با تردید بود. دومی یکم مطمئن تر شد.
سومی دیگه جای هیچ شکی باقی نداشت. با بغضی که
راه گلومو بسته بود افتادم رو زانو هام جلوش و نالیدم:
«آره... آره، آره، آره. باهات ازدواج می کنم.»

لبخندی که روی صورتش نقش بست باعث شد قلبم از
سینه بزنه بیرون. تمام بدنم از هجوم احساسات مهارنشدنی
می لرزید وقتی حلقه رو سر داد توی انگشتم.

پلک که زدم، لب هام چسبید به لب هاش و دست هامون
افتاد به جون همدیگه.

فقط اون بود و من.

حس دست‌هاش، بوی تنش، جوری که منو می‌بوسید
انگار همون درمونی‌ام که تموم عمر دنبالش می‌گشته.

انگشت‌هام جوری شونه‌هاشو چنگ می‌زد که انگار برای
نفس کشیدن بهش احتیاج دارم.

لب پایینمو گاز گرفت و صدای ناله‌م بلند شد، ناخن‌هامو
تو تنش فرو کردم. فقط به خاطر بازویی که دور کمرم
انداخته بود نیفتاده بودم زمین.

هم‌زمان که اون رفت سراغ لباس هندی‌م (لِهنِگا)، منم
دست بردم سمت شلوارش.

هنوز کمر بندشو باز نکرده بودم که یهو ازم جداش کردن
و پرتش کردن اون‌ور.

دست هامو حائل کردم تا زمین نخورم.

قبل از این که بتونم تعادلمو حفظ کنم، دردی وحشتناک
تو صورتم پیچید و با یه صدای خفه افتادم به پهلو رو
زمین.

نالهای کردم، چشم هامو به زور باز کردم و از صدای
سوت کشیدن گوش هام صورتم جمع شد. تلوتلو خوردم
و خواستم پیام روی آرنج هام تا بفهمم چه گوهی داره
میشه.

پلک زدم و سه تا هیکل تار دیدم که به زحمت می تونستم
ماسک های روی صورتشون رو تشخیص بدم.

«گلد چایلد سلام می رسونه.»

یه مشت محکم کوبیده شد به گونه‌م و دوباره ولو شدم
رو زمین.

هم‌زمان با لگدی که زدن تو شکمم، تمام هوای ریه‌م
خالی شد. دولا شدم و توی اون دنیایی که دور سرم
می‌چرخید له له زدم برای یه ذره اکسیژن.

اون صدای جیغ و سوت توی گوشم کرکننده بود. حتی
صدای فریاد خودمو نمی‌شنیدم.

هر بار که سعی می‌کردم بلند شم بدتر می‌شد. جلوی بالا
آوردن صفرا رو گرفتم، ولی هنوز گیج گیج بودم تا
بفهمم دور و برم چه خبره.

با صدایی گرفته نالیدم: «ماتیاس...»

تنها چیزی که می‌دیدم رقصیدن نقطه‌های سیاه و سفید
بود. سرم تاب می‌خورد و صدای زنگ توی گوشم
کم‌کم داشت می‌خوابید. بند بند بدنم التماس می‌کرد
دراز بکشم و چشم‌هامو ببندم.

دوباره گفتم: «ماتياس...»

هیچ جوابی نیومد.

دستی به چشم‌هام کشیدم تا تاری دیدم بره. اون قدر پلک
زدم تا اون لکه‌ها محو شدن و تصویر اتاق واضح شد.

خالی بود.

نه... نه...

این بار بلندتر داد زدم: «ماتیاس!» و دستپاچه پریدم روی
پاهام.

تلوتلوخوران رفتم توی راهرو و چپ و راستمو نگاه
کردم.

برده بودنش.

فصل ۱۶

زالاک

فاک.

فاک، فاک، فاک.

پام گیر کرد به پای خودم و تلو تلو خوران برگشتم تو اتاق
تا گوشیمو از توی کیفم چنگ بزنم.

سرم گیج می رفت و حروف روی صفحه نمایش برام دو تا
دیده می شد.

به زور شماره‌ی جاش رو گرفتم، یکی از آدم‌هایی که
همراهمون اومده بود.

صدایی با خش خش از پشت اسپیکر اومد: «الو؟»

همین طور که از دیوار کمک می گرفتم و تلو تلو خوران
راهروها رو رد می کردم، نفس نفس زنان گفتم:
«گلدچایلد ماتیاس رو برد.»

«چی؟ شت. کجا؟» صدای جاش یا ایدن اومد که با
حرص به بغل دستیش گفت: «گلدچایلد هالنییک رو زده
زیر بغلش برده.»

وایسادم تا ردیاب ماتیاس رو توی گوشیم بالا بیارم.
هیچ وقت تو عمرم این قدر ممنون نبودم از این که مثل یه
سگ به خودش چیپ ردیاب وصل کرده بود واسه
همچین موقعیت هایی.

چشم‌هامو ریز کردم روی صفحه تا بفهمم اون نقطه‌ی
کوچیک روی نقشه داره به کدوم سمت حرکت می‌کنه.
یا مسیح.

مگه چند وقت بیهوش بودم که این‌ها همین الانش هم
افتادن تو جاده؟
«سمت دنور.»

راهرو پیچ در پیچ بود و من با کله‌معلق می‌رفتم جلو تا
مسیر خروجم از این خراب‌شده رو پیدا کنم. صورتم
نبض می‌زد.

دنده‌هام تیر می‌کشید. سگ‌مصب انقدر خسته‌ام که نگو،
و ماتياس رو هم پس می‌خوام.

خیلی خب، فکر کن زالاک.

یه نقشه می‌خوایم، و این مه لعنتی هم باید از توی این مغز
بی‌صاحبم پاک شه.

«یکیتون کوله‌پشتی منو از توی هلیکوپتر برداره. بعدش
یه ماشین فاکی برامون جور کنید.»

«اگه با پرواز بریم سریع‌تر—»

«ما اصلاً نمی‌دونیم دارن کجا می‌برنش. هلیکوپتر هم
بیش از حد سر و صدا داره. همین کاری که گفتم رو
بکنید. تا پنج دقیقه‌ی دیگه دم در می‌بینمتون.» البته اگه
بتونم خودمو بکشم بیرون.

اگه نتونم، ممکنه ماتياس رو بکشن و—

نفسم از شدت وحشت برید، ولی با تمام توان سرکوبش
کردم و دادمش ته وجودم.

ده سال از عمرمو تمرین کرده بودم واسه همچین
موقعیت‌های فاکتی.

توی میدان نبرد، احساسات دقیقاً همون چیزیه که آدم رو
به کشتن میده. اگه گند بزنم، ماتیاس می‌میره. به همین
سادگی و رک و راستی.

«اما—»

قبل از این که انرژی بیشتری ازم حروم کنن تلفن رو قطع
کردم.

تکیه دادم به دیوار و به خودم بیست ثانیه فرجه دادم؛
چشم‌هامو بستم، روی نفس‌کشیدنم تمرکز کردم و
ذهنمو خالی کردم.

نه یه ثانیه بیشتر، نه یه ثانیه کمتر.

فاک.

حالم به هم می‌خوره کورکورانه بپریم وسط یه همچین
لجن‌زاری. هم به صورت استعاری، هم واقعاً با این
چشمان کور و تارم.

وقتی دوباره چشم‌هامو باز کردم، بیشتر اون گیجی و
منگی پریده بود و دیگه حس نمی‌کردم قراره غش کنم
بیفتم زمین یا بالا بیارم.

تونستم خودمو برسونم به پله‌هایی که به پناهگاه زیرزمینی
ختم می‌شد.

هیچ کس بهم توجهی نمی‌کرد.

وقتی دیدم یه یارویی با گلوی بریده افتاده رو زمین،
قدم‌هام لرزید. صدای یه سوت گرگی افکارمو پاره کرد.
سرمو چرخوندم سمت صدا و دیدم دو نفر چسبیدن به
دیوار و دارن همدیگه رو می‌کنن.

هنوز هم نفهمیده بودم آیا خروجیِ دیگه‌ای از این
پناهگاه بوده که ماتياس رو از اونجا کشیدن بردن، یا
این که خیلی شیک یه نقاب رندوم زدن رو صورتش و از
همین پله‌ها بردنش بالا.

پله‌ها رو دویدم بالا و پرت شدم توی یه اتاق کار.

نگاهی به اون قفسه‌ی کتاب کشویی پشت سرم انداختم
که ورودی پناهگاه رو قائم کرده بود، بعد سرمو تکون
دادم و دویدم سمت خروجی.

چسبیدم به دیوار تا اگه پاهام یهو خالی کرد پخش زمین
نشم.

همون صداها‌ی قبلی هنوز می‌اومد: جیغ، گاییدن، ناله،
گریه، خنده، موزیک.

سعی کردم اون نشانه‌هایی رو که موقع بی‌حواسی با
خودم شمرده بودم یادم بیاد.

قبل از هر پیچ چند تا قدم برداشته بودم؟ کف پوش کی
تغییر کرده بود؟

فقط کافی بود برعکسشو برم.

وقتی رسیدم به راهرو با خودم گفتم: سمت چپ.

نبضم زیر پوستم داشت می کوبید. پشت این غبار ذهنی،
مغزم مدام تهدید می کرد و تمام بلاهایی رو که ممکن
بود سر ماتياس بیاد می آورد جلوی چشمم.

نمی تونم این یکی رو هم از دست بدم. من اون قدر قوی
نیستم که بتونم از پسِ یه همچین ضربه ای بریام، اونم
درست بعد از این که تازه تونستم تیکه پاره های خودمو با
چسب به هم بچسبونم.

با تمام توان رفتم جلو و به کف زمین دقت کردم.

جرئت نمی کردم توی اتاق‌ها رو نگاه کنم، اما لکه‌های خونی که هر از گاهی رو زمین ریخته بود اصلاً جای شکی باقی نمی داشت.

یه لحظه وایسادم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم تا مطمئن شم لااقل دارم مسیر درست رو میرم، ولی اونم یه ترفند به درد نخور بود.

هی دور خودم چرخیدم، مسیرها رو برگزیدم و پیچ‌های مختلفی رو رفتم تا بالاخره رسیدم به سرسرای اصلی.

درست همون موقعی که در ورودی رو هل دادم باز بشه،
یه دستی نشست رو شونه‌م. با حرص چرخیدم سمت اون
احمق.

یارو با اون تیپِ مثلاً «مردان سیاه‌پوش» طوری برام
پوزخند زد انگار دارم از زندان فرار می‌کنم.
با چیزهایی که تا الان از این خراب‌شده دستگیرم شده
بود، شایدم واقعاً همون شکلی به نظر می‌رسید. «برگرد
تو. تو.»

«یه نقض امنیتی فاکی رخ داده.»

مات و مبهوت نگام کرد. «تو بدون اجازه از طرفِ—»

من وقت این کصشورها رو ندارم.

«اون عوضی‌ها ماتیاس هالنیِک رو دزدیدن. پس بهت پنج ثانیه وقت میدم دست کثفتو از روم بکشی کنار، قبل از این که به عنوان شریک جرم این آدم‌ربایی حسابت کنم.»

یه نگاه پر از شک و تردید انداخت به دو تا مرد دیگه‌ای که دم در کشیک می‌دادن. «امکان نداره—»

یه قدم رفتم جلو. «قیافه‌م شبیه آدم‌های شوخ به نظر میاد؟ اگه اون بمیره، پیدات می‌کنم و با روده‌های فاکیت برات گردنبند درست می‌کنم. دو ثانیه‌ی دیگه وقت داری. تیک تاک.»

یکی از اون دو تا با یه خرناس اشاره کرد ولم کنه.

همین که دستش ول شد زدم بیرون و دو تا از آدم‌های
هالنیکی رو دیدم. جاش کوله‌پشتی مو بالا گرفت و ایدن
هم موتور اون شاسی‌بلندی رو که کش رفته بودن روشن
کرد.

جاش در سمت شاگرد رو باز گذاشت و خودش پرید
صندلی عقب. سُر خوردم داخل و رگباری بهشون آدرس
دادم که کدوم گوری برن.

اون نقطه‌ی کوچیک روی گوشیم مدام تکون می‌خورد
و با یه سرعت وحشتناک و غیرعادی پیش می‌رفت.

زنگ زدم به سرگئی تا شرایط رو بهش گزارش بدم —
هم برای اون، هم خودم، چون گلدچایلد هم‌زمان زده
بود به یکی از انبارهای ما.

وقتی افتادیم توی همون بزرگراهی که اون‌ها هم داشتن
توش گاز می‌دادن، دیگه کاری جز زل زدن به صفحه از
دستم برنمی‌اومد؛ چون تفنگ اسنایپر رو سر هم کرده
بودم و تا خرخره مجهز به اسلحه‌هایی بودیم که بیش از
حد نیازِ یه آدم بود.

یه چیزی توی داشبورد تق‌توق صدا داد و من سر جام
خشکم زد.

نبضم ایستاد.

ریه‌هام میچاله شد.

دمای خونم ده درجه افت کرد.

همه چیز یکهو آوار شد روی سرم: چرخش لاستیک‌ها
روی آسفالت. زوزه‌ی موتور. باد که به ماشین می‌خورد.
ماشین.

من توی یه ماشینم.

ناخن‌هامو فرو کردم توی روکش صندلی.

پریدم بالا، و حتی یه ثانیه هم بهش فکر نکردم.

من این تو گیر افتادم.

انجامش دادم.

همین که فهمیدم کجام، نفس‌هام به شماره افتاد. هر چی
بیشتر به این فکر می‌کردم که کجام، بیشتر حس خفگی
توی این قوطی فلزی بهم دست می‌داد.

هر کسی می‌تونست بهمون شلیک کنه. ممکنه آدم‌ها
پشت —

جاش گفت: «همین الان پیچیدن توی فرعی.»

تمرکز رو با زور کشیدم سمت گوش‌ی که چسبونده
بودم به داشبورد. درست می‌گه. ماتیاس. وقت ندارم به این
فکر کنم که کجام.

سرگئی و آدم‌هاش حداقل یه ساعت با ما فاصله دارن و
خودشون هم درگیر یه لجن مالی دیگه‌ان.

هر نیرویی هم که بخواد بیاد باید با هلیکوپتر برسه، که
اصلاً بی‌سر و صدا نیست. تو این لحظه فقط خود ماییم
که می‌تونیم نجاتش بدیم.

سریع رفتم توی مخاطبینم و به دخترِ بخش فنی ماتياس
زنگ زدم؛ همونی که امشب باهاش حرف زده بودم.
مدی تمام آدرس‌های اون منطقه‌ای رو که داشتن سمتش
می‌رفتن بالا آورد و سعی کرد لوکیشن دقیقشون رو پیدا
کنه.

اون‌ها داشتن از جاده‌های خاکی و فرعی می‌رفتن که
سرعتشونو کم می‌کرد، ولی احتمالاً می‌خواستن از
جاده‌های اصلی دور بشن تا توی دوربین‌ها نیفتن.

مدی نقشه‌ی کل منطقه‌ای رو که توش متوقف شده بودن
برام فرستاد. یه مَقَر یا اقامتگاه محصور بود.

پایین تر از اونجا توی جاده توقف کردیم؛ انقدر دور که
شکی برانگیخته نشه.

تا ما برسیم اونجا، سرگئی و چند تا تیم دیگه هنوز بیست
دقیقه فاصله داشتن؛ یعنی ما سه نفر نمی‌تونستیم
همین‌طوری کله‌خراب و با تیراندازی بپریم تو، چون
جون ماتیاس به خطر می‌افتاد.

طبق نقشه‌ای که مَدی فرستاده بود زدیم به کوه و رفتیم
پایین.

از ترکیب آدرنالین و هوای سرد، یه لرزشی افتاد به ستون
فقراتم.

شاید برای این موقع از سال هوا زیادی گرم بود، ولی
رطوبتی که به لباسم و بازوهای لخم می نشست اوضاع
رو نکبت بارتر می کرد.

معلومه، باید هم با یه دامن گشاد و پاشنه بلند پیام تو این
گوه! کاپشن فاکیم رو هم که جا گذاشته بودم.
واقعاً دست ماتياس درد نکنه که مطمئن شد برای عملیات
کاملاً با لباس نامناسب پیام.

دندون هامو به هم ساییدم، دستمو تکیه دادم به یه درخت
و پاشنه های اون کفش های گرون قیمتم رو شکوندم.
دامن لهنکا رو هم جر دادم و کندم تا فقط با شورتم
بمونم، بعد توی جنگل های کلرادو راه افتادم.

اگه جفتمون از این مهلکه زنده بیایم بیرون، خودم شخصاً
می کشمش.

با پیچیدن صدای یه شلیک گلوله توی جنگل، همه مون
درجا خشکمون زد.

نگاه هامون به هم گره خورد و بعد با تمام توان دویدیم
سمت اون مقر.

موهای پشت گردنم سیخ شد. به خودم فشار بیشتری
آوردم و خاک و برگ های ریخته شده رو هوا کردم.

وقتی رسیدیم به یه فنس دوازده فوتی که با سیم خاردار و
برق پوشونده شده بود، با ترمنز شدید وایسادیم.

حروم زاده ها.

زیر لب فحش دادم و دور فنس دویدم تا یه دیدی به یه
چیزی پیدا کنم — هر چیزی.

هر بار که لای درخت‌ها یه شکافی پیدا می‌شد، دوربین
اسنایپر رو می‌آوردم بالا جلوی چشمم.

جاش خواست اظهار فضل کنه: «داری از — دورتر
میشی.»

قبل از این که بتونه کصشعرهاشو تموم کنه، غریدم:
«خفه شو.»

ما یه جای مرتفع می‌خواستیم، یه دید درست حسابی، و
این که از دوربین‌هایی که این احمق اصلاً ندیده بودشون
فاصله بگیریم.

یه نگاه سریع به گوشیم نشون داد سرگئی پنج دقیقه دیگه
می رسه.

ماتیاس بیش از بیست دقیقه بود که دست گلدچایلد اسیر
بود. همون پونزده دقیقه‌ی اول حیاتی‌ترین زمانه.

ما وقت نداشتیم بشینیم منتظر سرگئی، و از اونجایی که
هیچ کدوممون نمی‌تونستیم از فنس بالا بریم، باید دست
به ابتکار می‌زدیم.

نگاهم کشیده شد سمت یه تخته‌سنگ که توی خاک فرو
رفته بود، و بعد به نمای ساختمون سمت راست.

بدون این که به اون دو تا بگم سر جاشون بمونن، اسنایپر
رو انداختم پشتم و از ریشه‌های درخت کمک گرفتم تا
برم بالای سنگ.

بین دیوارهای خاکی و لبه‌ی سنگ جای خیلی تنگی بود،
اما دقیقاً اندازه‌ای جا داشت که روی شکم دراز بکشم و
تفنگ رو مستقر کنم.

چشممو گذاشتم پشت دوربین و تنظیمش کردم تا با دقت
منطقه رو بررسی کنم و بفهمم با چی طرفیم و وقتی
سرگئی رسید چطور می‌تونم کمک کنم.

یه خونه‌ی کوهستانی معمولی با دیوارهای آجری و کلی
دودکش بود.

تنها چیزی که متمایزش می کرد تعداد زیادی انبار و
گاراژ بود که توی کل محوطه پخش شده بودن، اون قدر
دور از خونه‌ی اصلی که بهش حریم شخصی بده.

ما هیچ وقت نتونسته بودیم بفهمیم کارخونه‌ی گلدچایلد
کجاست. احتمالاً تمام کثافت کاری‌هاش همین جا اتفاق
می افتاد.

چند تا مرد مسلح توی محوطه می چرخیدن و از این
طرف به اون طرف می دویدن؛ همه شون آماده‌ی به درک
واصل شدن بودن.

ایدن کوله‌پشتی رو داد دستم و من سریع کامپیوتر
بالستیک رو با تفنگ ست کردم تا دقت تیراندازی بره
بالا.

یه نفس دیگه کشیدم و دوباره چشم دوختم به دوربین.

جاش در حالی که جفتشون دور محیط کشیک می‌دادن

پرسید: «چی می‌بینی؟»

نادیده‌ش گرفتم.

«می‌تونی ببینی —»

با صدای خفهای غریدم: «دهنتو ببند.»

وقتی رسیدم به پشت خونه‌ی اصلی، قلبم از تپش ایستاد.

ماتیاس رو از مچ‌هایش به زنجیر کشیده بودن، نیمه‌لخت،

آویزون از میله‌ای که از کنار یه آلاچیق زده بود بیرون.

لکه‌های بنفش و کبود روی پوست رنگ‌پریده‌ش

خودنمایی می‌کرد.

خون توی موهای بورش تاب خورده بود و از روی
بالاتنه‌ش می‌چکید، و مثل گل‌های شقایق روی بتن نقش
می‌بست.

صفرا اومد توی گلوم ولی قورتش دادم. وقتی یه مرد
مسن‌تر با شکم گنده و پنجه‌بکس یه مشت دیگه بهش
زد، عرق سرد روی پوستم نشست.

جلوی چشمم خون گرفت. انگشتم روی ماشه لرزید و
مجبور شدم بذارمش روی محافظ ماشه تا یه وقت
حرکت عجولانه‌ای نکنم.

این ضربه‌ی مرگبار نبود.

ماتياس ازش جون سالم به در می برد. اگه الان شلیک
می کردم، موقعیتمون لو می رفت و اونا جونشو می گرفتن.
گوشیمو از توی یقه در آوردم و به سرگئی زنگ زدم. با
بوق دوم جواب داد. «دید دارم رو ادلهرت
(Edelhert). ایوون پستی ساختمون اصلی. یه کیلومتر
از جاده اصلی. یک و نیم کیلومتر غربِ موقعیت من.»

یه خرناس کشید. «چند تا نگهبان؟»

«دوازده تا که دیدم. مسلح.»

«سه دقیقه دیگه می رسیم.»

درست همون موقع، اون مرد کچلی که داشت ماتياس رو
شکنجه می‌داد چرخید. لب‌هام به پوزخند باز شد.
«گلدچایلد اینجاست.»

«موقعیت شلیک داری؟»

تردید کردم. «مثبت.»

«منتظر علامت من بمون.»

خط وصل موند و اون شروع کرد به دستور دادن به بقیه‌ی
نیروها.

«ایدن، حواست به پشتم باشه. جاش، برو پایین کمک. سه
دقیقه وقت داری بررسی اونجا.»

چک نکردم بینم گوش میده یا نه، تمام تمرکز رو گذاشتم روی محاسبه‌ی شلیک. لرزشی که به جونم افتاده بود کار رو برای داشتنِ یه دستِ بدون لرزش سخت می‌کرد.

نبضم با سرعت می‌زد، سرم تیر می‌کشید و نفس‌هام نامنظم بود. یه تازه‌کار تو این وضعیتی که من داشتم شانس موفقیت بیشتری داشت.

اگه گند بزنم، می‌میره.

اگه خودمو جمع و جور نکنم، می‌میره.

اگه نتونم مسلط بشم، تموم اون سال‌های آموزش و خدمت کشک بوده.

چشم‌هامو بستم و تصور کردم تی جی کنارمه، داره آروم
بهم دستور میده و منو از دنیای بیرونِ اون نقطه‌ای که
می‌بینم باخبر می‌کنه.

وقتی دیدم اینم آروم نمی‌کنه، تصور کردم داره از اون
بالا، هر جا که هست، بایه آبجو توی دستش نگام می‌کنه
و همون کار رو می‌کنه.

با اون نیش‌خند همیشگی‌ش وقتی می‌خواستیم راه دور بزنیم
می‌گفت: «اه، فک نکنم بتونی این تیر رو بزنی،
اسکورپ. چطوره بیخیال شی و بذاری یه مرد واقعی بره
سراغش؟ پونصد متر؟ یه زن عمراً بتونه همچین چیزی رو
دربیاره.»

تی جی همیشه منو تحریک می کرد و انقدر مسخره می کرد تا دلم بخواد بزنم لهش کنم، ولی همون چالش، آتیشِ لجبازی منو روشن می کرد و نیازم برای اثبات اشتباهش رو بالا می برد.

اصلاً همون کلماتی بود که وقتی رکوردم رو زدم بهم گفت:

«چطوره اینجوری شرط ببندیم: اگه اون کونی رو نفله کردی، من یه هفته لباس هاتو می شورم. اگه خطا زدی، تو مال منو می شوری. فقط هشدار بدم بهت دخترجون، چند تا لباس فوق العاده کثیف دارم که باید باهاشون سرو کله بزنی.»

کصشعرهای تموم نشدنیش توی سرم پیچید و بدنم
کم کم شل شد، و با تک تک ضربان قلبم یکی شدم.

سرگئی پشت تلفن گفت: «سی ثانیه.»

روال کار رو پیش بردم، محاسباتم رو بر اساس شرایط
جوی سه بار چک کردم: سرعت و جهت باد، ارتفاع،
رطوبت، و انحراف چرخش گلوله.

«بیست.»

وقتی تنِ ماتياس زیر ضربه‌ی گلدچایلد تا شد، صورتم
جمع شد.

«پونزده.»

اون سردسته‌ی خلافاکارها همون‌جا وایساده بود،
می‌خندید و دست‌هاشو تو هوا تکون می‌داد.

«ده.»

نفس کشیدم تو.

«پنج.»

دادم بیرون.

«چهار.»

یه ضربان قلب.

دو.

ماشه‌رو کشیدم.

سه.

صدای غرش مهیب توی کوه‌ها پیچید و پشت‌بندش
همهمه‌ی جیغ و شلیکِ گلوله‌ها بلند شد. گلدچایلد با
ضربه‌ی گلوله پخش زمین شد.

چک نکردم بینم افتاده مونده یا نه. رفتم سراغ تک‌تکِ
اون مردها و یکی پس از دیگری زدمشون تا نتونن به
ماتياس نزدیک بشن.

خیلی دور بودم که مطمئن شم دخلشونو آوردم یا نه.
تا وقتی که اون قدر لت‌وپار باشن که نتونن کاری کنن،
سرگئی و آدم‌هاش می‌تونستن منطقه رو پاکسازی کنن.

داد و فریادها تا چند دقیقه ادامه داشت. موقعیتم لو رفته بود، ولی نمی‌تونستم ریسک کنم و تکون بخورم و ماتياس رو بدون پوشش ول کنم.

درست همون موقع، یه سر و صدایی از نزدیکی، منو از پشت اسنایپر کشید کنار. دستم رفت سمت کلت کمری که به بغلم بسته شده بود.

ایدن در حالی که رو زمین افتاده بود و سعی می‌کرد با دو نفر گلاویز بشه، نالید.

با یه حرکت سریع دستم دو تا تیر خالی کردم؛ یکی خورد به گلوی یارو قذبلنده، و اون یکی وسط سینه‌ی دومی. ایدن با دهن باز سرشو آورد بالا و نگام کرد.

دوباره برگشتم سراغ اسنایپر و پشت سر هم تیر خالی کردم. فقط برای عوض کردن خشاب وایسادم و بعد ادامه دادم تا این که صدای سرگئی به گوشم رسید.

«سمت شمال پاکسازی شد.»

پرسیدم: «ساختمون چی؟»

«فقط افراد عادی و گروگان‌ها. وضعیت ادلهرت چگونه؟»

نگاهم دور ماتیاس چرخوندم و جنازه‌هایی رو که زمین رو پر کرده بودن دیدم، در حالی که جاش داشت طناب‌هاشو از دور میله باز می‌کرد.

جواب دادم: «پاکه.»

«خوبه. همون بالا بمون و کشیک بده تا وقتی که جمع

کنیم بریم.»

«حله.»

تماس قطع شد و به خودم اجازه دادم برای یه لحظه
چشم‌هامو ببندم. حس رهایی توی وجودم دوید و یه
نفس عمیق کشیدم.

دمت گرم تی جی. دفعه‌ی بعدی که دیدمت یه پیک بهت
بدهکارم.

از دور به گشت‌زنی روی محوطه ادامه دادم و توی
بی‌سیم به مردهای روی زمین آدرس می‌دادم تا هر کی
رو که هنوز نفس می‌کشید خلاص کنن.

با لرزیدن گوشیم به خاطر تماس ورودی جاش، مکث کردم.

اخم کنان توی محوطه دنبالش گشتم و دیدم پشت خونه کنار دومین نفری که امشب بهش شلیک کرده بودم زانو زده و انگشت‌هاشو گذاشته روی نبضش.

جواب دادم: «چی شده؟»

جاش سرشو چرخوند تا چیزی به نفر پشت سرش بگه، ولی صدایی از پشت تلفن نیومد.

مسیر نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به ماتياس؛ با کاپشن جاش بالای سر جنازه‌ی گلدچایلد وایساده بود. با وجود اون همه فاصله، زل زده بود صاف تو چشم‌های من.

برقی از سر غرور توی چشماش بود که دلمو لرزوند.

«فاصله‌ت چقدر بود؟»

با شنیدن صدای ماتياس، گرمایی توی تموم تنم پیچید.
گوشه‌ی لب‌هام رفت بالا و یه نگاه سریع به حلقه‌م
انداختم، بعد دوباره کامپیوتر رو چک کردم. گلومو
صاف کردم و گفتم: «هزار و پونصد و دو متر.»

پوزخند زد. «زالاک باتیا. سرجوخه‌ی سابق هنگ ۷۵
رنجر. رسته پیاده‌نظام ۱۱-براوو. نیروهای عملیات ویژه.
اسم رمز: اسکورپیون. دو تا هدف تأییدشده در فاصله‌ی
هزار و پونصد متری.»

لبخندی روی صورت‌م نقش بست و مجبور شدم لبمو از تو گاز بگیرم تا جمعش کنم.

بین منو مامان، دختر محبوبت همین الان تاریخ‌ساز شد. همین‌طور که نیشم باز بود گفتم: «سوار ماشین شو ماتیاس هالنییک.» نمی‌تونستم جلوی خنده‌مو بگیرم.

نامزد کردم، رکورد شخصی‌مو شکستم، گلدچایلد رو سقط کردم، و سوار ماشین هم شدم. همه‌ش توی یه شب. «دست از کابوسِ امنیتی بودن بردار.»

خنده‌ی پشت‌بندش باعث شد لپ‌هام درد بگیره. «فکر کنم عروسی توی دل کوهستان دیگه کنسله، نه؟»

«اگه از توی خط تیرم نری کنار، خودم شخصاً
می‌کشم.»

«عاشق وقت‌هایی‌ام که این‌طوری واسم حرف‌های
سکسی و خشن می‌زنی.»

درِ اتاق کار ماتياس رو با شتاب باز کردم و غریدم: «بزنی
به چاک.»

یکی از خدمتکارها و دکتر کشیک با تعجب نگام کردن.
این‌طوری دستور دادن اصلاً شبیه من نبود، اما اگه
همه‌شون جز ماتياس تا ده ثانیه‌ی دیگه از این اتاق
نمی‌رفتن بیرون، قاطی می‌کردم.

مجبور شده بودم جداگونه پیام و تا وقتی سرگئی اجازه‌ی
خروج نداده بود همون جا بمونم.

می‌دونستم زنده‌ست.

می‌دونستم حالش خوبه.

ولی باید می‌دیدمش و لمسش می‌کردم تا تک‌تک این
شک و تردیدهایی که مغزمو مسموم کرده بود بسوزد و
بره پی کارش.

ماتیاس از روی کاناپه با لحنی کش‌دار گفت: «پیشنهاد
می‌کنم همون کاری رو بکنید که میگه، قبل از این که یه
جنازه‌ی دیگه رو دستمون بمونه.»

دکتر تک‌خنده‌ای زد و یه سری توصیه‌ها کرد که
می‌دونستم ماتیاس عمراً بهشون عمل کنه. تا وقتی بالاخره
تنها شدیم، حس کردم نفسم بالا نیامد.

تمام صورت رنگ‌پریده‌ش پر از کبودی‌های سیاه و آبی
بود؛ دور چشم‌هاش، روی فکش و گونه‌ش. به سختی
می‌تونستم برق چشم‌های سبز روشنش رو از لای ورم و
پوستِ خون‌آلودش ببینم.

با صدایی که انگار از ته جهنم درمی‌اومد گفتم: «نباید
اون مادرجنده رو می‌کشتم.»

رفتم جلو تا جایی که درست بالا سرش وایسادم و زل
زدم بهش. با احتیاط دست کشیدم روی پوست کوفته‌ش.
«باید می‌آوردمش اینجا و تک‌تک استخون‌های بدنشو

در حالی که کاملاً هوشیاره از تنش می کشیدم بیرون.
مرگ در برابر بلایی که سرش می آوردم یه لطفِ فاکی
بود.»

ماتیاس انگشت‌هاشو دور بازوم حلقه کرد. با دیدن رد
طناب دور میچ دست‌هاش، خون توی رگ‌هام جوش
اومد.

لب‌های خونی‌شو فشار داد روی جای زخمِ ساعدم، بعد
دستمو چرخوند و روی حلقه‌ی الماس دست کشید.

«اون‌ها لیاقت ندارن اسمشون کنار تو توی کتاب‌های
تاریخ بیاد، عشقم. اسم اونا لای پیچ‌پیچ‌ها گم میشه و توی
سایه‌ها دفن میشه، به مرور زمان از یاد میره. اما تو؟

هیچ کس هیچ وقت فراموش نمی‌کنه. خودم ترتیبی میدم
که این طوری بشه.»

لب‌هاشو به لب‌هام قفل کردم، حواسم بود دردش نگیره.
حرارت بینمون زبانه کشید و بوسه‌مون اون قدر عمیق و
خشن شد که احتمالاً داشت دردش می‌آورد.

باید می‌فهمید چقدر برام مهمه—چقدر دوستش دارم،
حتی اگه این کلمات رو به زبون نیاورده باشم.

عمل کردن همیشه بلندتر از حرف زدن بوده، و بدون هیچ
شکی می‌دونستم داره دقیقاً همون چیزی رو که می‌خوام
بگم می‌خونه.

منو کشید روی پاش، و بعد ناله‌ای از سر درد از گلویش
دررفت که باعث شد کل بدنش منقبض بشه.

سریع از روش اومدم پایین و یه نگاه غضبناک بهش
انداختم: «وقتی توی این وضعیتی، قرار نیست سکس
داشته باشیم ماتیاس هالنییک.»

لب‌هاش کش اومد به یه پوزخندِ به زور: «ولی عجب راهِ
قشنگی برای مردنه.»

موخره

ماتياس

دو سال بعد

«پیشنهاد می‌کنم ولم کنی. آدم‌های زیادی نیستن که بتونن زنم رو کفری کنن و زنده بمونن تا تعریفش کنن. یه کم زیادی روم تعصب داره و حسِ محافظتش گل می‌کنه.»

به لوله‌ی تفنگی که پیشونیم رو نشونه رفته زل می‌زنم، بعد با سر به طناب‌هایی اشاره می‌کنم که میچ‌هام رو به این صندلی تاشوی چندش آور و بی کلاس بستن.

ولی دمش گرم، انصافاً جای قشنگی رو با یه ویوی محشر
از شهر انتخاب کرده.

داداش زالا ک هم لابد باهاش هم نظر بوده، چون آخرین
پروژه‌ی سرمایه‌گذاریش ساختن همین مجتمع از پی
بوده.

شاید مجبور کنم شورای شهر هیچ مجوزی به
ساختمونش نده و منم با یه قرون دو زار از چنگش
دربیارم و بکنمش یه کادوی نقلی و قشنگ واسه زن
خوشگلم.

«راستی یه چیز دیگه، می‌شه بیزحمت این طناب‌ها رو شل
کنی؟ یه کم زیادی تنگه و اصلاً از حس سوزشش خوشم
نمی‌آد.»

علاوه بر این، زالاک امروز بعد از ظهر که با سرگئی رفت
تبرپرائی حسابی سرِ حال بود.

بعید می‌دونم از این بدبیاری و اتفاقات گند امشب خیلی
خوشحال بشه.

وقتی قن‌داق تفنگش محکم می‌خوره تو صورتم، سرم
پرت می‌شه یه طرف: «خفه شو عوضی. تو بابامو کشتی.»
آهان.

درسته.

تخم و ترکه‌ی گلد چایلد.

حداقل فکر کنم تخم اون باشه.

جفتشون چشماشون به یه اندازه خمار و دندون‌هاشون
داغونه.

واقعاً برام مهم نبود پیرسم DNA کی تو رگ‌هاشه.

منظورم اینه، باباش هر نره‌خری که هست—یا بهتره بگم
بوده—واضحاً جاش روی این کره‌ی زمین نبود.

راستش، شاید اصلاً پسر گلدچایلد هم نباشه، چون تا الان
حتی سراغ اون تشکیلات جعل اسنادی رو که از اون
کونی به درک واصل شده به ارث بردم نگرفته.

البته باید ازش ممنون باشم.

با این اسکناس‌های جعلیِ باکیفیت‌تری که اون
حروم‌لقمه طراحی کرده بود، الان خرپول‌تر از چیزی‌ام
که تو خوابم می‌دیدم.

مایع سرخ‌رنگ رو تف می‌کنم کنارم، حواسم هست
نریزه روی لباس‌هام.

سنگینی وزنش رو می‌ندازه روی اون‌یکی پاش و
شونه‌هاش رو می‌ده عقب و صاف می‌کنه.

به زور جلوی خودمو می‌گیرم که قیافه‌م جمع نشه وقتی
اون آهن‌پاره‌ی آدم‌کشی رو می‌چسبونه به پیشونیم.

می‌گم: «تا حالا این ضرب‌المثل به گوشت خورده که
«هیچ آتشی در جهنم تندتر از خشم زن تحقیرشده
نیست»؟»

پاهام رو می‌ندازم روی هم و تکیه می‌دم به این صندلی
فوق‌العاده ناراحتِ کوفتی. «زنم ممکنه یه کم زود از
کوره در بره. بدبختانه واسه تو، دست‌فرمون و
نشونه گیریش با تفنگ هم لنگه نداره.»

«حرف آخری داری؟»

لب‌هام با یه اخم جمع می‌شن: «آره، راستش. نظرت با
«جاخالی بده» چیه؟»

«چی —»

خودمو جمع می‌کنم تا از زیر بارون شیشه‌های خردشده
در امان بمونم.

مایع گرمی می‌پاشه رو صورتم و این پیراهن نو رو که
همین امروز دادم خیاط برام دوخته لکه‌دار می‌کنه.

گلدچایلدِ صغیر بدون هیچ سر و صدایی مثل یه گونی
پهن می‌شه کف این دفتر متروکه، و من چشم‌هامو
باریک می‌کنم و از پنجره‌ای که حالا پودر شده، به
ساختمون بغلی که کمتر از یه مایل اون‌طرف‌تره نگاه
می‌اندازم.

خودمو می‌کشم عقب اما وقتی چهارتا شیشه‌ی دیگه هم
منفجر می‌شن، با صندلی کله‌پا می‌شم رو زمین.

یه نفر حسابی اعصابش خرابه.

هر چقدرم که به خودم بیچم و وول بخورم فایده نداره
و دستام از طناب آزاد نمی‌شن.

واسه همین بعد از یه دقیقه بی خیال می‌شم. که البته کاملاً
هم به موقع ست، چون سرگئی وارد می‌شه.

«از دیدنت خوشحالم، رفیق قدیمی.»

در جوابم فقط غُر می‌زنه.

مثل همیشه خوراکِ گپ و گفت.

طناب‌های دور مچم شل می‌شن و کمکم می‌کنه بلند
شم، و منم می‌مونم و مالیدن مچ‌های کوفته‌م.

قبل از اینکه فرصت کنم پرسم، سرگئی می گه: «خانم
هالن بیک پایین منتظره.»

خانم هالن بیک.

شنیدنش هیچ وقت برام تکراری نمی شه.

دیدی؟ این همون چیزیه که توی این مرد (سرگئی)
دوست دارم.

یه آدم همه فن حریف و کاردرست که ابتکار عمل
دستشه.

یادداشت برای خودم: واسه سالگرد ازدواجش، واسه
خودش و زنش بلیط باهاما بگیرم.

لنگ لنگان می رم سمت آسانسورهای تازه نصب شده.

درها سریع باز می‌شن و از آینه‌ها واسه مرتب کردن لباسم
استفاده می‌کنم. لب‌هام با دیدن چهار قطره خون روی
پیراهن سفید و دست‌نخورده‌م از چندش جمع می‌شن.

وقتی می‌رسیم پایین و درهای فلزی دوباره باز می‌شن،
می‌پرسم: «می‌شه چاقو تو بدی من؟»

سرگئی بدون هیچ سوالی چاقو رو می‌ده دستم، و منم
چند بار پنل کنترل دکمه‌های آسانسور رو سوراخ سوراخ
می‌کنم، بعدش همین کارو با دکمه‌های بیرونی هم
می‌کنم تا هیچ نره‌خوری نتونه از طبقه همکف از
آسانسورها استفاده کنه.

زیر لب غر می‌زنم: «اینم واسه اینکه با زنِ من عوضی بازی
درآوردی.»

یکی دو هزار دلار خسارت واسه یه کله گنده چیزی نیست.

ولی تو خیابون پیچیده که سر این ساخت و ساز حسابی بی پول و بدهکار شده.

پس دو قرون خرج اضافه چه فرقی به حالش داره؟

زالاک وسط لابی نیمه کاره ایستاده، تفنگ اسنایپر به پشتش بسته شده و دست‌هایش روی شکم برآمده و حامله‌ش گره خورده.

هنوز همون لباس سبزی تنشه که واسه قرار شاممون پوشیده بود؛ همون قرار شام خصوصی و معرکه‌مون که

البته با غر زدن‌های اون تموم شد که بچه داره به مثانه‌ش
فشار می‌آره و دلش ماساژ پا می‌خواد.

بهبش لبخند می‌زنم، ولی اون اصلاً تحویل نمی‌گیره.

با اون نگاه برزخی و مرگباری که بهم می‌ندازه، لرزه به
ستون فقراتم می‌افته.

اگه نگاه می‌تونست آدم بکشه، الان چند تا سوراخ گلوله
تو بدنم بود تا با زجر و خونریزی کم کم سقط بشم.

سرگئی که خوب می‌دونه قراره چه بلایی سرم بیاد، فلنگو
می‌بنده و جیم می‌زنه سمت ماشین‌های اسکورتِ منتظر.
بی‌شرف خائن.

«لیورد (عزیزم)، چه تصادف قشنگی، تو اینجا چی کار می کنی؟»

بوسی روی گونه‌ش می‌شونم که سرِ سوزنی از اون تاریکی و خشم توی چشماش کم نمی‌کنه.
دندون‌هاشو روی هم فشار می‌ده: «بهت گفتم از ماشین پیاده نشو.»

«بهت گفتم امشب فوق‌العاده خیره‌کننده شدی؟»
می‌رم کنارش و دستم رو می‌ذارم روی شکمش، به این امید که دخترمون یه لگد بزنه و حواسش پرت بشه از این حقیقت که من — به قول خودِ زالاک — عرضی محافظت از جون خودم رو هم ندارم.

«این اراجیف رو واسه من نباف، هالن بیک. قوزک پاهام
باد کرده، کمرم داره نصف می شه، و بد جورم دستشویی
دارم.»

توی رابطه‌ی ما، اصلاً بحث این نیست که کی شلوار پاشه
و ریاست می کنه. نه. توی رابطه‌ی ما فقط این مطرحه که
اسلحه‌ی کی بزرگ تره.

هر چی باشه، من فقط اینجام که خوش تیپ و ترو تمیز
کنار زنم وایسم و دلربایی کنم.

دستم رو دور کمرش حلقه می کنم و می برمش سمت
خروجی: «و با وجود همه‌ی این دردا—اگه اشتباه
نکنم—بازم پنج بار ساختمون داداشت رو به رگبار
بستی.»

«دستم سر خورد.» بعد اضافه می‌کنه: «نُه بار.»

اینکه زنت بادیگاردِ بیکار-شاغلِ خودخوانده‌ت باشه
خوبی‌های زیادی داره.

مهم‌ترینش اینه که هر غلطی هم بکنم، یا هر چقدرم که
تند برم، هر حروم‌لقمه‌ای رو که بخواد بهم صدمه بزنه
تیکه‌پاره می‌کنه.

و اگه این عشق واقعی نیست، پس چیه؟

پایان